بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلواة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین

اما بعد فیقول العبد الفقیر المسکین و خادم الفقراء والمساکین علی ابن الحسین المدعو

بزین العابدین الجرجانی الکجوری القراجه داغی عفی الله عنه ولوالدیه مدتی این بنده

درگاه و بیگاه مقیم درگاه خلایق امیدگاه امیری بود که از روز نخست که شاهد

وجود بر تخت شهود نشست مشیت و یاری باری عز اسمه چنین جاری گشت که

نظیر دلپذیرش در ربع مسکون بهم نرسد فرد روح القدس مگس بود آنجا که

فضل را ❊ لفظ شکر فشانش از نطق خوان نهان ❊ توضیح اینمقال و تبیین این

احوال آنکه یعنی مدت دراز و روزگار دیر باز مواظبت خدمت و ملازمت

حضرت بندگان خدایگان افخم و ولی النعمی اعظم آقایی آقا میرزا آقا خان

پیشخدمت خاصهٔ سرکاری دام مجده العالی را که ❊ بپای جاه فلک را

کشیده

کشیده زیر رکاب ❊ بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین ❊ اختیار نمود و آنی

مساهلت و غفلت از خدمت نمی نمود و بموجب سعادت این نعمت از

تمامت اقران خود امتیاز داشت و بر عالمیان ناز نظم تا بر سر ما سایهٔ

شاهنشه ماست ❊ کونین غلام و چاکر درگه ماست ❊ پس از آنکه آنوجود

مسعود در بیان شش نوع سخن از نظم و نثر و خواندن و نوشتن مهارت

تمام یافتند نظم نمونه ز جلالش بدهر شد پیدا ❊ ستاره ز سعادت بخلق

روی نمود ❊ بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست ❊ که مملکت ز ازو باز

بپایه آمد زود ❊ روزی این بنده را مخاطب ساخته فرمودند که اگر اشعار

آبدار جمعی گردنکشان نظم را که از طبع غرا و نطق شیوا معانی نغز و نیکو را با الفاظ

مانوس بدل نزدیک چنان موزون نموده اند که در حین استماع جمعی را آشفته

و قومی متحیر و آشفته دارند مجموعه نمائی جا دارد که اشارت بعبارت او تیت

جوامع الکلم نمائی بدانگونه که هنگام انشاد آن از کمال شادی و نشاط و خرمی

و انبساط چنین مستفاد شود هر دو برقص آمدند سامع و قائل چنانکه هر قطعه

از آن قطعه باشد از باغ بهشت و هر غزلی از غزالی حور اسرشت فرد نه عطارد

مسمار خامشی بر لب ؛ چو خامه دو زبانت کند بیان سخن ؛ راقم سمعا و طاعة گفته اینک بتحریر این دیوان میمنت‌نشان مبادرت نمود و من الله التوفیق انه ولی التوفیق

جمال الدین عبد الرزاق علیه الرحمه فرماید

کیست که پیغام من بشهر شروان برد / یک سخن از من بدان شاه سخندان برد
گوید خاقانیا این همه ناموس چیست / نه هر که گوید دو بیت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان / که لفظ من گوی نطق از حسان سحبان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند / باید کز ابتدا سخن به پایان برد
مرد نماند در عراق فضل برفت از جهان / که دعوی چون توی سر سوی کیوان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند / کسی بدین قدر شعر نام بزرگان برد
سخن فرستی همی سوی عراق اینت جهل / هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
شعر فرستادنت دانی مانند چیست / مور که ران ملخ نزد سلیمان برد
شعر فرستادنت راست چنان دان که کس / که کس کهر سود باز بعبادان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال سخن / سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس بر آفتاب نور چراغ آورد / کس بر ماهتاب خلعت کتان برد
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد / والله اگر مومنیست این بکافرستان برد

زشت بود روز عید چون بچه چاکمی / پیرزن خرسوار رخش بمیدان برد
مگر شهر تو در شعر نخواندست کس / که هر کس از زیرکی دفتر و دیوان برد
نکته که اندر وهم در آید بسر / بدین سخن پاره کس اسب بجولان برد
عراق آنجای نیست که هر کس از ابلهی / زبهر دعوی از آن مجال طیلسان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق / که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چو بکنم رای نظم / سجده بر طبع من روان حسان برد
منم که تا جای من خاک صفاهان بود / خرد پی توتیا خاک صفاهان برد
چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری / عطارد از شرم من سر بتهی گریبان برد
ز عکس طبعم بهار زینت بستان دهد / ز شرم لفظم گهر رخت سوی کان برد
ز نثر شعرم فلک نثری و شعری کند / ز نظم پاکم صدف لولو و مرجان برد
هر است آن خاطری که آنچه اشارت کنم / بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده بدور من / بالله ار از دست من بشاعری جان برد
هر آنکه در عهد من بشعر دعوی کند / زبهر ریشش فلک گوز بمصران برد
من از تو ابله ترم تو ز من احمق تری / کسی بباید که مان هردو بزندان برد

من و تو باری کیم ز شاعران جهان   که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان   اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
این همه خود طیبت است بالله اگر شعر تو   چرخ به سیصد قران چون تو بدوران برد
نتایج فکر تو زینت زیور کند   معانی بکر تو زینت بستان برد
فلک ز الفاظ تو زینت عالم کند   خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد   وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد
بندگی تو خرد از دل و از جان کند   غاشیه تو فلک از بن دندان برد
مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو   شعر فرستد چنانکه گل بگلستان برد
نسبت ابر است اینکه گیرد از بحر آب   پس آنگهی سوی یم قطره باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود   که بوی پیراهنش به پیر کنعان برد
یا چو کسی وان چنان بعد ز هجر دراز   بعاشق سوخته مژده جانان برد
شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او   شعر بد و نان چو ما بهر یکی نان برد
فضل تو پاینده باد صیت تو گوینده باد   که از وجود تو فضل رونق سامان برد

حکیم خاقانی علیه الرحمه فرماید

در ساحت زمانه ز راحت نشان مجو   ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
دل را فرابه وار ز زره در گلو فکن   تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید   هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور   وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی   دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود   از کیل روزگار تلافی آن مخواه
گر در دم نهنگ بر آیی نفس مزن   ور در کوی محیط در افتی امان مخواه
این مرغ عرش از طلب دانه کند   آن دانه از سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت   تو خود عنان عمر بچپر و امان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم نشان مجوی   با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده   گوگرد سرخ تعبیه در خاک خوان مخواه
عزلت ترا کنگره کبریا برد   آن سقف خانه را به ازین ناودان مخواه
در چارسوی کون و مکان وحشت خیز   خلوت سرای انس به از لامکان مخواه
در گوشه سپهر پی توشه حیات   خود را چو خوشه پیش کسان ده زبان مخواه
دارای کمال عقل پی زور روز رو   زراد جامه بافته دوکدان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی   تنهانشین و همدمی از دشمنان مخواه
گر درد دل فزون شود تاب و تب فزون   زین کاشکر مجوی و ران ناردان مخواه

استاد ادیب صابر رحمه فرماید

روزی که لبت را بشراب اندوده   زلف سیهت بمشک ناب اندوده

چو بخرد فلک بنای حسن تو تمام   دیوار و درش بآفتاب اندوند

شیخ ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمه فرماید

ای غم که حجاب صبر بشکافته   پستابی من دیده و برتافته
شب تیره و یار دور و کس مونس نه   ای هجر بکش که بی کسم یافته

وله ایضا

چون طره کافرت پریشان گرده   برهم زن جمعیت ایمان کرده
مگذار که بوی او بفردوس رسد   ترسم که بهشت کافرستان گردد

وله ایضا

آنانکه بنام نیک می خوانندم   احوال درون بد نمیدانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم   مستوجب آنم که بسوزانندم

وله ایضا

سر دفتر کیش بت پرستان ماییم   غارت زده متاع ایمان ماییم
این طرفه که راه دل و دین آن زده است   کافر ماییم و نامسلمان ماییم

وله ایضا

در دل درد یست از تو پنهان که مپرس   تنگ آمده چندان دلم از جان که مپرس
با اینهمه جای با چنین تنگ دلی   جا کرده محبت تو چندان که مپرس

وله ایضا

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ   بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن رو سیهم که باشد از بودن من   دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

وله ایضا

از باده بروی شیخ رنگ آوردن   ناقوس بکعبه در درنگ آوردن
اسلام ز جانب فرنگ آوردن   بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

وله ایضا

دل جای تو شد و گرنه پر خون کنمش   در دیده تویی و گرنه جیحون کنمش
امید وصال تست ورنه جان را   از تن بهزار حیله بیرون کنمش

وله ایضا

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید   از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی تو بصحرای بهشتم خوانند   صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

وله ایضا

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز   جان جز در عشق تو نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد   تا مهر کسی دگر نروید هرگز

وله ایضا

بر گرد رخت موز چهره خواهد کرد   بر سبزه بنفشه جایگه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست   دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

محمد سلقانی علیه الرحمه فرماید

ای تیره شب آخر سحری می نایی   غمهای دل منی که سر می نایی
ای صبح گر آخر کاب تو نیز مکر   مقصود دل منی که بر می نایی

شیخ بایزید بسطامی رحمة الله فرماید

مارا همه ره بکوی بدنامی باد   از سوختکان بهره بجز خامی باد
ناکامی من هست چو کام دل او   کام دل من همیشه ناکامی باد

مولوی الرومی قدس سره فرماید

آنره که من آمدم کدامست ای دل   تا باز روم که کار خامست ای دل
در هر کامی هزار دامست ای دل   پیدر دا اغرا عشق حرامست ای دل

المجنون العامری رحمه الله فرماید

الجسم لباب جکم مطروح   والعین لشدت البکا مجروح
والقلب لسیف هجرکم مزبوح   یا قوم علی الغریب نوح نوح

شیخ کمال خجندی علیه الرحمه فرماید

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی   در دیده تویی وگرنه بر دوختمی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار   در پیش تو چون سپند بر سوختمی

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله فرماید

فرد

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او   بریده اند ملاحت چو جامه بر بدنش

شیخ فخر الدین عراقی علیه الرحمه فرماید

عالم ز لباس شادیم عریان یافت   با دیده پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید   هر صبح که خندید مرا گریان یافت

وله ایضا

چون آتش سودای تو در دل تو دندانشت   مسکین دلم امید به بهبود نداشت

در جستن وصل تو بسی کوشیدم   چون بخت نبود کوششم سود نداشت

شیخ منصور حلاج رحمه الله فرماید

دل گر ره عشق او نپوید چکند   جان گر غم وصل او نجوید چکند
آن لحظه که بر آینه تابد خورشید   آینه انا الشمس نگوید چکند

خواجوی کرمانی رحمه الله فرماید

از کفر زلفت ایمان میتوان یافت   ز ظلمت آب حیوان میتوان یافت
بهر مویی از آن زلف پریشان   دل جمعی پریشان میتوان یافت

وله ایضا

چه خوش باشد میان لاله زاران   برغم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را   الا ای باغبان اندر بهاران
بنالم هر شبی در آرزویت   چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آن زمان آید پدیدار   که از یاران جدا باشند یاران
مرا در حلقه یاران در آور   که می پرهیزم از پرهیزکاران

کمال اسمعیل علیه الرحمه فرماید

بر گل رقمی ز مشک ناگاه زدند   بر شاخ شکر مورچکان راه زدند
آینه روی دوست زنگار گرفت   از بس که در او سوختگان آه زدند

وله ایضا

گفتند گل و بنفشه با یکدیگر   ماییم چو روی و موی آن طرفه پسر
آن را بدریدند دهان تا پس گوش   وین را بکشیدند زبان از پس سر

ولە ایضا

جانا بر نور شمع دود آوردی · یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
کردود دل منت دیرت بگرفت · ور خطی بخون ماست زود آوردی

ولە ایضا

سرتاسر زنده رود خون بایستی · سیلابش از آن بسی فزون بایستی
وانگاه برای عذرخواهی غمت · وان جمله بچشم من درون بایستی

ولە ایضا

در عشق بتی که رخنه در جانم کرد · وز نیم نگه غارت ایمانم کرد
از سبحه و زنار برآورد مرا · شرمنده کافر و مسلمانم کرد

ولە ایضا

جان را ز غمم تو هیچ خوشتر ناید · کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد · تا خون نشود بچشم اندر ناید

ولە ایضا

این کشته اگر کمال اسمعیل است · کشته شدنش نه از پی تعجیل است
قربان تو شد کمال اندر ره عشق · قربان کشتن کمال اسمعیل است

ولە ایضا

از عکس لبت دیده بدخشان گردد · وز یاد رخت سینه گلستان گردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن · اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

ولە ایضا

حالیست مرا چنانکه دشمن خواهد · جاییست چنانکه دوری از تن خواهد
ناکامی خویش را اگر شرح دهم · دشمن بدعا آرزوی من خواهد

ولە ایضا

آگاه ز حال من سرگشته نه · در عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را مگردان از من · شکرانه آنکه روز برگشته نه

ولە ایضا

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو · وی دیده موافقت کن و جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه از یارم · بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

سحبان العجم فردوسی رحمة الله علیه فرماید

پیچیدن اژدهی بکمندت ماند · آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه بجستن سمندت ماند · خورشید بهمت بلندت ماند

شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله علیه فرماید

فرد

یکشب خیال غمزه او در دلم گذشت · شد غمزه همچنان دل مسکین جراحت

مولوی الرومی قدس سره فرماید

آنرا که حلال زادگی عادت و خوست · در مذهب او بجز نکویی نه نکوست
معیوب همه عیب کسان میگوید · از کوزه همان برون تراود که در وست

سید جلال عضدی رحمة الله فرماید

چنین کرشمه کنان گر بشهر بر گذری · هزار دل بربایی هزار جان ببری
مرا دلیست پر آتش ولی از آن ترسم · که دامن تو بسوزد چو در دلم گذری

شرف الدین شفروه رحمة الله علیه فرماید

مارا غمت آواره کشورها کرد   واندر طلبت زاوزن درها کرد

رسوای غم عشق تو گشتیم چنان   کز قصه ما زمانه دفترها کرد

رضی الدین نیشابوری رحمة الله فرماید

رخسار تو باغیست که بی سعی بهار   بر رونق او رشک برد صد گلزار

قد تو نهالیست که طوبی کردار   هر میوه که آرزو کنند آرد بار

استاد شمس الدین طبسی رحمة الله فرماید

بر برگ سمن نرگس مخمورش بین   در درج گهر لولوی منثورش بین

آن زلف چو مار سیه از آب تموز   پیچیده بر آن درخت کافورش بین

وله ایضا

من یاد لبت بهر دهان پر شندم   نام تو بهر کام و زبان نپسندم

گفتی دل خویشتن بمن ده بی نی   من دشمن بد و ستان نپسندم

شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه فرماید

آمد سحری ندا ز میخانه ما   کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانه ما

سلمان ساوجی علیه الرحمه فرماید

خواهم شبکی چنانکه تو دانی من   بزمی و در آن بزم تو و امانی و من

من بر سر بسترت بخوابانم و تو   آن نرگس مست را بخوابانی و من

ولد ایضا

چو زلف آن را که سودا می باشد   سرش باید که بر پای تو باشد

برون کردم دل و جان را که جان را   نمی زیبد که بر جای تو باشد

خوشا آن دل که بیمار تو گردد   ولی را جو که جویای تو باشد

نگنجد هیچ دیگر در دل یار   که در خاطر تمنای تو باشد

منی بیدل کجا پنهان کنم دل   که آن این زغوغای تو باشد

وله ایضا

سوز تو جگر کباب میکرداند   اندوه تو دل خراب میکرداند

از حسرت مجلس تو ساقی شب و روز   در چشم پیاله آب میکرداند

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه فرماید

فرد

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

وله ایضا

فرد

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست   تا در میانه خواسته کردگار چیست

اینچند ابیات از نتایج طبع عارف جهان دانای حکیم سنائی علیه الرحمه است

و موسوم بقصیده کنوز الانبیا و رموز الاولیا است

آفرینش نثار فرق تو شد   بر محبن چون خسان زره تو نثار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند   بر میفراسی بر کله دستار

بره و مرغ را از آن ره کش   که بانسان رسند آخر کار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد   بی نمازی مسبحی را زار

آب را این که چون بسی نالد   هر دم از همنشین ناهموار

وار هان خویش را که وارسته
حروحشی زنشتر بیطار

عالمت خفته و تو هم خفته
خفته را خفته کی کند بیدار

علم کز تو ترا نبستاند
جهل از آن علم به بود صد بار

ره رها کرده از آن یی گم
عزندانسته از آن یی خار

بس تفاخر مکن که اندر حشر
کند مت کشد مست و مالت مار

ده بود آن نه دل که اندر وی
کاو وخر باشد و ضیا و عقار

قصیده از کلام العارف بالله ملا فتح الله شوشتری در مدح مولی الموالی روحی فداه است

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا
چه می که برزند بجان هزار شعله آذرا

چه آذری که نار طور از او کمینه اخگرا
بریز هان بیار هی ببانگ چنگ مزمرا

که من خورم بیاد وی تو هی دهی مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را
بساز ساز عشق را ببوز نام و ننگ را

بیکطرانه ام ببر ز لوح سینه زنگ را
اگر فلک بجام ما زند کینه سنگ را

بزن بجان وی زنی نزار تیر نشترا

بجان دوست مطربا نوای عشق ساز کن
هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن

بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن
تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن

بر شک نی بیار می بریز هی بساغرا

از آن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی
که شور عشق افکنم بروزگار همچو نی

تو خم خم و سبو سبو بریز هان بیار هی
که تا رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی

دبی نیم

که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد
غزالی از خطا روان بخطه تتار شد

ز طالع بلند دل ز مهر پرده دار شد
ز قید بند جان تنی برست و رستگار شد

مسیح وار هم نشین شده بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل
که شد دو زلف آن صنم ز چارسو کمند دل

بده ز عشق پند من که بس تو نیست بند دل
الا اگر تو عاقلی مده ز عشق پند دل

که در دمند عشق را حدیث دوست خوشترا

اگر که یار م افکند ز روی خود نقاب را
هزار پرده برکشد ز چهره آفتاب را

دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را
ز جلوه اش عیان کند بدهر انقلاب را

ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

بچین زلف پرشکن شکست مشک تاتری
بسحر چشم پرفتن به بست چشم سامری

برخ بهار شوشتری بجلوه سرو کشمری
بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خمی ز زلف وی هزار توده عنبرا

ز بانگ و چنگ و نای غرض نای نی بود
ز ساغر و ز جام می غرض نه جام می بود

ز مستی و ز های و هو غرض نه های و هی بود
ز زلف و خط و خال وی غرض نه خال وی بود

دلا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

محبت تو تا ابد شد است سرنوشت من
ز عشق کافر ار شوم بتا توئی بهشت من

بهشت را چه میکنم شها توئی بهشت من
ز جوی یاد عشق تو شد از ازل سرشت من

که بر رخ تو جنت و در لب تو کوثرا

هلاک اگر شوم زغم چه غم که یار من توئی　　　خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی　　　بهر کجا گذر کنم برهگذار من توئی
بهر چه افکنم نظر بجز تو نیست منظرا

عنان اختیار من ربود عشق او زکف　　　باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
گهی بطوس میکشد گهی بجانب نجف　　　چو دست دست او بود زهی سعادت و شرف
اگرچه در وطن بود که هست ملک شوشترا

علی است آنکه مدح او همی بود شعار من　　　ربوده عشق او زکف عنان اختیار من
منزه است از آنکه من بگویمش نگار من　　　روا بود که گویمش خدا و کردگار من
نخوانیمش چو غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد　　　تبارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد　　　ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد
بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

چو این جهان فنا شود علی فناش میکند　　　قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
و ما رمیت و اذ رمیت بر تو فاش میکند　　　چو دست دست او بود ولی خداش میکند
که اوست دست کردگار و اوست عین داورا

بلب رسید جان من از آرزوی روی او　　　خوش آنکه آرزوی من بود در آرزوی او
اگرچه می دهی مرا بیار از سبوی او　　　که رفته رفته بوی او کشاندم بسوی او
که هم دماغ جان خوش ز بوی او معطرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین　　　تجلی ار کند چنان که در حقیقت و یقین

جمال ایزدی

جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین　　　گمان کنند خالقش تمامی از ره یقین
برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند　　　عدوی او ببرگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر غزا کند فنای کل شیء کند　　　بساط روزگار را بیک اشاره طی کند
نه فخر او است گویمش که کشته عمرو عنترا

زمام ملک خویش را سپرده حق بدست او　　　چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی مدام محو او یکی خمار مست او　　　بهر مقام خوانمش بود مقام پست او
نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

علی است مثل بی مثیل علی است فرد بی بدل　　　علی است خلقت ازل علیست خالی از خلل
علی تجلی جبل علی است حامل عمل　　　علی است هادی ضلل علی است فارس جمل
علی است آنکه برکند در از رواق خیبرا

علی است یار مصطفی بروز غزوه احد　　　علی پیاده شد روان بجنگ عمرو عبدود
علی نمود سر فدا براه کردگار خود　　　ز اولین و آخرین کسی بمثل او نشد
که اوست بدو اولین و او است ختم آخرا

رباعی

دستی که بدامن علی نیست　　　جز علت و کوری و شلی نیست
خواهم که نصیر وار من هم　　　گویم که خدا علی ولی نیست
گویند گروهی که علی عین خداست　　　این نکته نزد عارفان عین خطاست
محض غلط است این سخنها جلی　　　او عین خدا نیست ولی عین خداست

ناصر الدین شاه قاجار

چون نور علی بخاک آدم صنم شد   پشت فلک از بهر سجودش خم شد
آب و گل او اینقدرش قرب نداشت   از فضل پسر بود پدر آدم شد

رباعی

آفتاب سپهر دل مولا است   وه چه مولا که معنی لولا است
آن خدایی که خلق میگویند   شان تو صد هزار از آن بالا است

از سلطان زمان مالک الملوک خلد الله ملکه و سلطانه میباشد

در حضرت تو ایشه معبود صفات   اسکندر و من صرف نمودیم اوقات
بر همت من کجا رسد همت او   من خاک درت جستم و او آب حیات

وله ایضا ابد الله عیشه و کثر عیشه

آسمان و زمین و لیل و نهار   از وجود علی گرفت قرار
گر وجود علی نه بود نبود   آسمان و زمین و لیل و نهار

رباعی

با کشتی امکان بقایی نبودی   اگر چون علی نا خدایی نبودی
وجودش با یجاد عالم سبب شد   اگر او نبودی خدایی نبودی

رباعی

رومی نشد از سر علی کس آگاه   زیرا نشده کس آگه از سر اله
یک ممکن و اینهمه صفات واجب   لاحول ولا قوة الا بالله

هو

قیل لی قل لعلی مدحا   ذکره یخمد نارا موصدة

قلت لا اقدم فی مدح امرء   ضل ذو اللب الی ان عبده
والنبی المصطفی قال لنا   لیلة المعراج لما صعده
وضع الله بظهری یده   فاحس القلب منه البرده
و علی واضع اقدامه   فی محل وضع الله یده

رباعی

قدش را سرو گفتم راست گفتم سر کشید از من   دو چشمش را بآهو نسبتی دادم خطا گفتم رمید از من
غزالی را که رام عمر خود کردم رمید از من   چه محکم دید الفت رشته الفت برید از من

از مشتاق اصفهانی علیه الرحمه است

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد   که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی   بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی   بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی   اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست قدرت بعیش و مستی   بساز باید به تنگ دستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی   دگر چه خیزد ز سعی بیجا
چو نیست بینش بدیده دل   رخ ار نماید ترا چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران   چه نقش پنهان چه آشکارا
در این بیابان ز ناتوانی   فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ز مهربانی   رسان ز مجنون بسوی لیلی
ربوده مهری چو ذره تابم   ز آفتابی در اضطرابم

اگر فروغش به کوه تابد　　ز بی قراری درآید از پا
همین نه مشتاق در آرزویت　　مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت　　ز کعبه زاهد ز دیر ترسا

این قطعهٔ بی‌قرینه از گفتهٔ جنت‌مکان عماد فقیه کرمانی علیه الرحمه است

برلوح جان نوشته‌ام از گفتهٔ پدر　　روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده‌ای کسی　　شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود　　باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار　　کاهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد　　یا مستعان عونک ایاک نستعین

افراد

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین　　پیش تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین
عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز　　از سر زلف تو بویی بمشامی نرسید
گر با تو شبی دست در آغوش تو کرد　　بیداد تو سهلست فراموش تو نکرد

رباعی از مولانا اوحدی کرمانی قدس سره العزیز است

سهل است مرا بر سر خنجر بودن　　در پای مراد دوست بی‌سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی　　غازی چو تویی رواست کافر بودن

هو المعز

خلیلی صرمت حبال العهود　　و احرقت قلبی بنار کعودی
چنان آتش افروخت عشقت بجانم　　که میسوزم اما نه پیداست دودی

ولو لا جرت دمعة من عیونی　　لما اطفئت نار ذات الوقود
کجا می‌نشست آتش عشقت از دل　　اگر چشمهٔ اشک چشمم نبودی
و اوجدت یوسف فی نجد　　عزیز هو عبد ابن الصعود
بیعقوب بر گو که در نجد دیدم　　همان یوسفی را که گم کرده بودی
وفی فیک عذب فرات و انی　　کظمآن حیران عند الکنود
ترا بر لب آب حیات است اما　　من تشنه لب را نه بخشید سودی
حرام است بزمی که در وی نباشد　　نه آواز چنگی نه کلبانگ رودی
بکنج لبت چیست آن خال مشکین　　ولو حرمت جنة للیهودی
تهی دست وارد شدم بر جنابت　　فیالیتنی مت قبل الورود

فرد

گردش این روزگار هیچ ندارد قرار　　باز همان جام می باز همان زلف یار

فرد

تا چند دلت لرزد ازین غم که خطش سر زد　　آن سبزه ترا ارزد از کلت اینجا

رباعی

زلف تو بدلبری سیه منصور است　　ابروت قلیچی بجود مغرور است
رخساره بهار لو قرا گوز لو چشم　　در تیره نما لو خطیت مشهور است

فرد

این شور که در سر است ما را　　روزی برود که سر نباشد

فرد

بقدر همت گر دست بودی　　جهان در زیر پایت پست بودی

از شاه نعمت الله قدس سره العزیز است

ختم رسل که سید اولاد آدم است　　آخر بود بصورت و معنی مقدم است

جام جهان نما بکف آر و بنوش می جامی چنین بدید که هم جام جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده اند خوش صورتی که معنی او اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان با ما مدام ساغر پر باده همدمست
هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس الا ز حضرتی که خداوند عالمست
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست آری بفقر سلطنت ما مسلم است
شادم از آن سبب که غم عشق میخورم هر چند سیدم ز غم بنده بیغم است

رباعی

هر بلائی کز آسمان آید گر چه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید خانهٔ انوری کجا باشد

رباعی

گفتی که ترا عذاب خواهم فرمود حیرانم از آنکه در چه جا خواهد بود
آنجا که توئی عذاب نبود آنجا و آنجا که نه ئی بگو کجا خواهد بود

از شیخ زاهد گیلانی قدس سره العزیز است

تا بتوانی دلی بدست آر صفی ور نتوانی دلی میازار صفی
سر رشتهٔ همین است که داری صفی زنهار صفی هزار زنهار صفی

رباعی

عرب زاده بت شیرین شمایل بدستم داد سیبی که تا کل
زبان فارسی گفتی بیا قمر تعالی یا عجم فی البیت داخل

رباعی

لیذات تو بهره مند از حسن ادب آن به که ز خشمت نرسد کس تعب
در وقت غضب خشم فرو باید خورد چون گفت نبی عربی لا تغضب

از شاه نعمت الله ولی روحی فداه است

حرز جانهاست نام دلبر ما با اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت گنج پنهان غیب از او پیدا

از حکیم فردوسی رحمة الله علیه است

فرد

هر آن کو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را از فرمان زن

فرد

هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل

من اللطایف

مادرم مارا درم میدهد خواهرم جواهر میدهد و مرا خوار میدارد پدرم از خانه بدرم میکند
از برادرم برادرم از خالم بد حالم خالم آزرده است عمم غم است آن پسرم که بر سرم بر زبر بر زبر کردند بجید مرا

از کلام هاتف علیه الرحمه است

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگر چه پیر و ناتوان تو ز آستانهٔ خود مران که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
ز سموم سرکش انجمن همه سوخته بر و برگ من چه طمع ز ابر بهاریم چه زیان ز باد خزانیم
منم ای صبا و دو چشم تر ز فراق آمنه نو خبر بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم
شده ام چو هاتف ناتوان بیلای هجر تو مبتلا نرسد بلا بتو بی بلا گر از این بلا برهانیم

فرد

کج مج میا بصحبت رندان تو در طریق ما را نشانهاست از آن شاه بی نشان

فرد

صحبت نیکان اگر نبود نصیب باری از هم صحبتان بد بجیب

ایکاشکی که یک بشکی کنج باغکی   بودی چراغکی میکی بالایاغکی

این قطعه بیقرینه از نتایج طبع گوهربار مقرب الخاقان آقائی آقامیرزا آقاخان پیشخدمت سرکاری دام اقباله العالی است خاور تخلص چنانچه مخفی نماند در این مجموعه گهر خزینه آنچه که از انواع سخن از قطعه و غزل و رباعی و مثنوی وغیرها که نسبت او بسرکار آقا داده میشود مقصود همین معظم له است

میکنم آغاز بحر مثنوی   بر سیاق و بر طریق مولوی
مولوی سلطان بحر معنوی   من بگویم وصف او کر بشنوی
آنکه او اندر صنوف اولیا   چون محمد در میان انبیا
آنکه او در مجمع روحانیان   چون علی در ملت اسلامیان
آنکه او اندر صنوف صوفیان   چون امام اعظم اندر کوفیان
آنکه او اندر بساط قدسیان   چون قباس اندر فراز آسمان
آنکه او در کشف اسرار غیوب   آنچه فرموده است خالی از عیوب
آنکه هرچه اندر بیان بتوان کشید   جمله را در مثنوی نیکو بچید
آنکه از آیات و اخبار متین   مثنوی او چو قرآن مبین
راستی را راست گفت آنشخراد   این دو بیت اندر حق آن پاکزاد
مثنوی مولوی معنوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
آنکه اهل الله را زیبد بدو   فخر آرند چون ندارند بی چو او

رهی:

فیض از او جویند هم همت از او   لطف از او خواهند هم همت از او
گر بگویم وصف او را بر دوام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام
پس سخن کوتاه باید کرد و بس   کین نهنگ ناید بشست هیچ کس
خاورا پس تو زبان درکام نه   این قلم را در دوات خام نه
آمدم بر داستان شیخ خود   منبع فضل و علم و بحر سود
زهد او هم هست او را لطبع   خود مگر نشنیده عز من قنع
بحر طبعم اندکی در جوش شد   چونکه حرف شیخ آمد شد خمش
گر بگویم شمه از شیخ خود   آسمانها را برآرم بر سجود
پس ندارم چاره غیر از سکوت   با چنین شیخی پر از باد بروت
از صغیر و از کبیر این زمان   من چنین شیخی ندیدم در جهان
خاورا یکسان تو با خرها مران   که خران اندر قطار اند با خران

الاستاد الکامل العالم المولی مهر علی
رحمة الله و علی من یذکره بالرحمة

هاء علی بشر کیف بشر   ربه فیه تجلی و ظهر
هو والمبدء شمس و ضیاء   هو والواجب نور و قمر
اذن الله و عین الباری   یا له صاحب سمع و بصر
ما هو الله و لیکن مثلا   معه الله کنار و حجر
شجر الطور و من عالمه   این من آنس نارا شجر
علة الکون و لولاه لما   کان للعالم عین و اثر

وله ابدع ما تعقله   من عقول فنفوس وصور
فلك فی فلك فيه نجوم   صدف فی صدف فيه درر
مظهر الواجب يا للممكن   صورت انجا على بالمظهر
جنس الاجناس على وبنوه   نوع الانواع الى حادى عشر
قام من واههم اى مقام   فرّ من خالفهم اى مفر
كل من مات ولم يعرفه   موته موت حمار وبقر
هو فی الكل امام الكل   من ابی بكر ومن كان عمر
ليس من اذن يوما بامام   كيف من اشرك دهرا وكفر
قوسه قوس نزول وعروج   سهمه سهم قضاء وقدر
ما رمی رمية الا وكفی   ما غزا غزوة الا وظفر
اغمد السيف متی قابله   كل من جرّد سيفا وشهر
اسد الله اذا حال وصاح   ابو الايتام اذا جاد وبرّ
جنة مبدء خلد ونعيم   بغضه منشاء نار وسقر
خصم ابغضه الله ولو   حمد الله واثنی وشكر
خلة بشرها الله ولو   شرب الخمر وغنی وفجر
وهو النور واما الشركا   فظلام ودخان وشرر
من له صاحبة كالزهرا   اوسليل كشبير وشبر
من كمن هلل فی عهد صبی   او كمن كبر فی جهد صغر
عنه ديوان علوم وحكم   فيه طومار عظات وعبر

بوتراب

بو تراب وكنوز العالم   عنده نحو سفال ومدر
طل ما عاش بجوع وصيام   بات ما صح بدمع وسهر
كلما احزنه الدهر سلا   اينما استضعفه القوم صبر
ناقة الله فيا شقوة من   مار عاها فتعاطی فعقر
ايها الخصم تذكر سندا   متنه صح بنص وخبر
اذا اتی احمد فی خم غدير   بعلی وعلی الرحل نبر
قال من كنت انا مولاه   فعلی له مولا ومفر
قبل تعيين وصی ووزير   من رای مات بنی وهجر
آيت الله وهل يجحد من   خصه الله بآيی وسور
من اتی فيه نصوص بخصوص   بل باجماع عوام ينكر
ودّه اوجب ما فی القرآن   اوجب الله علينا وامر
مدعی حب علی وعداه   مثل من اخرجها واقر
يا علی عبدك يغدو ويروح   من معاصيه بخوف وخطر
الّف الهم فقيرا وحصورا   دقه الدهر بشيب وعبر
طال ما يامل منكم نظرا   بل الی مرتقب منك نظر
لكم نفحات البركات   كلما جاء نسيم بسحر
لذراريك صلواة وسلام   شارق العالم ما لاح وذر
حرس الله بغيه ملكا   فض افواه عداكم وكسر
سيما مالك ملك الايران   شاهنا فتحعلی شاه قجر

پادشاه نبوی المرتی　　شهریار ولوی المجبر
ملک ابن غزاء و جهاد　　بسائس رب رسوم و سیر
سیفه باین غمد و غلاف　　سهمه لازم قوس و وتر
لورأت وجهه عین مرة　　تمنتاه مرارا و تبر

فرد

پنجایه را ببین چه قدر پایه داده اند　　ما را بقدر پایه او خایه داده ام

قطعه

نه جود و سخا که مدح عالیت کنم　　نه خایه بجا که خایه مالیت کنم
نه ریش بجا که ریش خدمت کنم　　نه فهم و ذکا که چیز حالیت کنم

فرد

مرد ایزد پرست راضمیر　　نخرد دیاد پادشاه و وزیر

این قطعه مقرینه که بهتر از اقطاع ممالک عالم است از نتایج طبع گوهر بار دوستدار ولی حضرت داور سرکار خاور است حفظه الله و ابقاه

ما فقر و ما یکان یا بسودیم　　ما همه فقر و فاقه خوشنودیم
پیش ما آی فقر اگر خواهی　　کاتش پخته ایم و بی دودیم
گرچه ما مفلسیم نیک بدان　　تاج بخشیم و خسرو جودیم
قید هستی اگر نهی دانی　　که بهمان موی و داودیم
باده صوفی افکن از خم عشق　　نوش کردیم و عمری آسودیم
یک چو چوگان و یک چو گاه زن　　گوی معنی ز شاه بربودیم

از فراق نگار خویش شبی　　ما به بستر دمی نیاسودیم
تا بچشم یقین نه دیدیمش　　لحظه روز و شب نیاسودیم
گر خیالی بحق ما بجنب　　اهل عشقیم ما نه نمرودیم
خدعه و مکر و حیله و تزویر　　از دل پاک خویش بزدودیم
بنده آستان آن خانیم　　که همه عمر مادحش بودیم
آنکه پیش کف کریمش ابر　　گفت ما قطرهای نابودیم
هیچ دانی که ما ز مرحمتش　　سر به افلاک هفتمین سودیم
طبع خود را بمدح ناظم شد　　سعدی آسا بدهر از مودیم
شیخ سعدی نیم ولی که طبع　　چون خداوند گشتی وردیم
دوش در بزم ناظم میزان　　همه خندان و مفتخر بودیم
گرچه کامل بدم بعلم و ادب　　الحق امروز چیزی افزودیم
این ندا گفت هاتفم بر گوش　　این دو شعری که ما بیفزودیم
ناگهان دستخط از خسرو　　در رسید و چنانکه بخشودیم
بعد آن لطفهای گوناگون　　چون زیارت تمام بنمودیم
در ازاء کفایت ناظم　　خلعتی ز التفات بخشودیم
نکته گفتمت در این نکتاه　　پند گیر و بجو که بشنودیم
خاورم بهر شاعران زمان　　سودهای بدیع بسرودیم

نصیحت نامه ایست که بمقرب الخاقان آقا میرزا آقا خان المتخلص بخاور حفظه الله تعالی نوشته شده

مهین خاور ایک زمان هوشدار   بسمع رضا پند من کوشدار
جهان دیده و تجربت کرده ام   بسی سرد و کرم جهان دیده ام
اکر پند دانا کنی کاربند   همیشه کلامت بود سودمند
جوانان با حشمت و نیک بخت   بجان پند پیران بکیرند سخت
بو عظامتین و باندرز چست   کشایم در حکمت از نخست
بکویم اکر باز یابی رموز   که این پندها خوشتر است از کنوز
نخستین بدان ای عزیز پدر   که از خوی بد کرد باید حذر
ملایک صفت باش کز مهلکات   باخلاق پاکیزه یابی نجات
بفکر و بقول و عمل پاک باش   تفاخر باتش مکن خاک باش
تفاخر بعلم است و رای و ادب   که این است سرمایهٔ هر طرب
همیشه با فیلسوفان بهم   بکوش و تا بنا بیشی دژم
ز دانندکان فیلسوفان کزین   از او پرس هر چیز و با او نشین
نخستین خرد جوی حکمت پسین   اکر رای یزدانت باید بس این
میاسای ز آموختن یک زمان   ز دانش میفکن دل اندر کمان
ز دانش به اندر جهان چیز نیست   تن مرده و جان نادان یکیست
ز دانش نخست آنچه آید بکار   ببین هست دانستن کردکار
یکی پیر ره بر طلب ای جوان   که ره از پس پیر رفتن توان
مکن اقتدا جز بمرد خدا   که نور خدا در دل او راست جا
خضر را طلب کن که آبحیات   از او باز یابی نه از ترهات

حذر کن ز هم صحبت ناپسند   که از تخم حنظل محال است قند
هر آنکس که نادان و بی رای بود   نه در کار او سود و نه در سخن
اکر ترک جاهل بسی هیچ کفته   ز مخلص نصیحت پذیرفته
همه ساله با داد ای پدر باش   پرستندهٔ پاک دادار باش
مجو هیچ دانش ز بیدانشان   که نادان ندارد ز دانش نشان
درختیست نادان خشک و بی برک   که جز سوختن را نشاید دکر
کند آفرین بر تو اهل خرد   که پاکیزه کوهر چنین بخرد
خدایی از تو خوشنود و من از تو شاد   هزار آفرین خاور ابر تو باد
دو کونه است مردم ز روی خرد   که دانا جز از مرده شان نشمرد

من کلام جناب مظفر علیشاه قدس سره

رایست سوی کوی تو چو موی تو ای مجتشم   باریک و تاریک و سیه طولانی و پرپیچ و خم
بسیار در وی غنچها چون عقدهای تو بتو   بسیار در وی دامها چو حلقهای خم بخم
راهیست و ضاح مبین لیکن از یسار و از یمین   اندر مرا صد در کمین و در هر قدم یک شیر دم
عشاق مست ذو فنون سرتا بپا عشق و جنون   احرام کویت بسته چون لبیک کویان حرم
ذکر تو در دو هر زبان در مسجد و در میکده   نام تو حرز هر جنان در کعبه چه بیت الصنم
از خاکیان ای نازنین دامان عزت در مچین   آخر غزالا پیش از این وحشی مشو از ما مرم
روزی که چون سرو روان سوی چمن آیی چمان   سرو سهی را بین چنان در کل فرو رفته قدم
در کفت آری چون دو لب شوخ ساری این عجب   رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم
دلبر چو بیدار آمده چالاک و عیار آمده   ای دل ترا کار آمده تا چند خسپی لا تنم

تو با نیازان نازنین تو تیره بخت آن مه جبین   از خاکسار و سنگین او تا جدار و محتشم

ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن اندر قدح   مطرب رباب نی بهم تألیف کن اندر نغم

تا رخ نماید جلوه از وضع و ترتیب الصور   برقع گشاید عشوه از حسن خلاق النعم

در باطل معدوم خوش بینم ز جود حق عیان   در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم

ای شاه درویشت منم درویش بی‌چونت منم   یار وفا کیشت منم این الوفا این الکرم

اغیار کرد اکر دمی لشکر بلا شکر صف صف   نام خوش تو در دمن لحظه بلحظه دم بدم

عزت کجا ماند من دور و ایشان مقترب   حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم

لطف است مار اقهر تو نوشست مار از هر تو   تریاق باشد بهر تو کر روز و شب نوشیم هم

ای شاه شاهان زمین ای ماه ماهان یقین   ای نعمت الله نور دین سلطان فی اقلیم النعم

در حضرت علم عیان از تو کشاف العجب   در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم

بر باب اصحاب طرب چه با ادب و چه بی ادب   چشم از رضا اضاء و طلب نوشند از فضلت نعم

جود است بری از لا و لن بود است عری از ما و من   شأنت برون از علم و ظن ذاتت درون از کیف و کم

نور جمال عصمتت سر کرده بخرد و مختفی   ذیل کمال عفتت هرگز نخرد و متهم

در معرض جولان تو خرگوش و مش گرگ جری   در عرصه میدان تو روبه بصفت شیر اجم

کوچک ز نزد همتت دریای پر موج زن   کوته ز ذیل عزتت ادراک ارباب همم

با شمس نور کاملت شمس مضییء آمد هبا   با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم

عالم همه یکذره در رخسار تو شمس الضحی   کونین همه یک قطره هستی تو مانند یم

آیینه وار روی تو اسکندر آیینه گر   ساقی بزم کوی تو ترکیب ساز جام جم

ای شاه مشتاقت منم مشتاق عشاقت منم   در عاشقی طاقت منم تا چند باشم جفت غم

از جور اغیار دغا هستند زین سان بیجا   پیچد رود بر من افزون شود بر من ستم

اغیار را مطرود کن حساد را مردود کن   اشرار را نابود کن یکباره از شمشیر دم

گیسوی حل مدلهم تا کشته ستار ضیا   رخسار روز مبتسم تا کشته کشاف الیهم

جان محبان سر بسر با نور است ای نعم المفز   همواره چون شیر و شکر آمیخته باد ابهم

ارواح اعدای فرج با کبر و کینه مزدوج   پیوسته باد امتزج بحر ظلمات نعم

ترجیع بند من کلام مظفر علیشاه علیه الرحمة

چو اراده شه ذو الکرم بظهور داشت تعلقی   بکمال داشت شه قدم بجمال خویش تعشقی

که توجه صمدیتش بتجلی احدیتش   از لیتش ابدیتش بکمال لطف تأنقی

شه مطلقی همه عز و شان بکمال جان جهانیان   ز نشان عیان شد از آن نهان که نماند و راه تفرقی

بجناب حضرت خاص رب بکمال مکنت او   به ثنا و حمد کشود لب بتضرعی به تملقی

سوی حق چو کرد انابتی بگشود لب بشفاعتی   ز حضور یافت کرامتی بحار قرب تغرقی

ز فیوض رشحة الغرق فیضان فطرت ما خلق   که بخلق حضرت ذات حق بکمال داشت تحققی

رشحات روی بدیع او لمعات خوی شفیع او   لمعات کوی رفیع تمام داد تصفی

تو کجا و وصف کمال او تو کجا و حرف جمال او   تو کجا و نعت خصال او که تمام ضعف و ترقی

من و وصف دلبر لا تقیم من و نعت خسرو قائم   تو بگوی سعدی ناظم که تمام ذوق و شوقی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

صنما بقامت معتدل تو چو سرو گلشن قامتم   چو نهار روی تو منجلی و چو لیل موی تو مدلهم

بدر تو آمده بنده بغا ... ز تو زنده   چه شود اگر که ببخشد شود آن دو لعل تو متبسم

خم موی پرخم و چین تو ره دل بجانب دین تو / که بغیر حبل متین تو همه عروه آمده منفصم
من و دست ذیل عنایتت من و پای کوی بدایتت / که بمبرهی ز شفاعتت همه زخمها شده ملتئم
شده از عنایت فضل تو شود از کفایت عدل تو / درجات عالیه مرتفع درکات هاویه منقسم
صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی / ظهرات پشت عدوی تو بمقامع آمده منقصم
بحرم روم برای تو توی مرده قصد صفای تو / که بمستجار لقای تو همه عاشقان شده محرم
عبرات خاک ره ترا عتبات بارگه تورا / همه سالکان شده مکتحل همه واصلان شده ملتثم
من و عزم جیب رفیع تو من و قصد صحن بدیع تو / که بغیر حصن منیع تو همه حصنها شده منهدم
من و عشق روی لطیف تو من و مهر موی نظیف تو / که بغیر ذیل عفیف تو همه ذیلها شده متهم
من و وصف شاه ملیح من بگوی شیخ فصیح من / که نظام ملک مدیح من شود از بیان تو منتظم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بنشین بملک جهان جان توکه شاه تخت لعمرکی / که بمتکای جلال و شان نسزد بغیر تو متکی
ز شکنج زلف تو مقبلم چه کشود عقده مشکلم / بنکالی آمده در دلم نه بسینه مانده مراشکی
چه شناخت عاقله حد تو چه بسرو نسبت قد تو / چه بگل لطافت خد تو که بسی لطیفی و نازکی
شود دم زدوده غبار غم شود دم کشوده عقده هم / که بخلوت دل من قدم تو نهی همین و مبارکی
تو چو بحر بیحد و انتها رشحات بحر تو صفحها / رشحات هستی ماسوا ز بحار فیض تو اندکی
دو جهان چو آینه سر بسر تو ز هر یکی شده جلوه گر / ز هزار آینه در نظر شود معاینه دری یکی
رخت آفتاب سپهر رب شده پرده کی و حجاب کی / شب احتجاب تو بی عجب که بتافت مهر تو گر شبکی
چه شود نهی قدمی برون همه عاشقان تو غرق خون / ز جفای دست سپهر دون شده در جناب تو مشتکی

من و غیر لعل تو مشربی من و غیر وصل تو مطلبی / من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی
رخ نیکوان همه دیده ام ز زبان حدیث شنیده ام / دگری نه بر تو گزیده ام که مراست عشقی و مدرکی
چو براه کوی و فارسی چو مدیح شاه صفا کنی / بشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری نه ز رودکی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز جناب حق بتو دلستان چو خطاب آمده یا و سین / بنوید بهر عاشقان چو تو دلبر و چه تو نازنین
رخ ما شکفته ز روی تو دل ماست زنده ببوی تو / غبرات حضرت کوی تو عبر و عبر و فه چو عین
ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان شده منفعل / تو صفی و آدم پاک گل بمیان که در ته ماء و طین
تو چو در بحر شفاعتی تو چو لعل کان کرامتی / چه شود بچشم عنایتی نگری بجانب این غمین
نبأ عظیم بیان تو خلق کریم بشان تو / شده میهمان بخوان تو همه انبیاء مرسلین
چو عرق که ماند بخار گل چو کرم که ماند بخار گل / ز تو ختم قاطبه رسل بجهان سلاله طاهرین
چو ترا مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد / ز دمت علی که پسر شد بامیر حلقه مؤمنین
شه ذو العنایت و الکرم مه ذو الکرامت و النعم / که بغیر تو نزنشه قدم بنو در جبهه او مبین
ز خطایتش همه آگهی بمعارجش همه همرهی / بنمود نقش ید الهی چو نموده است سر آستین
بنوال نعمت ما سبق بکمال مسند ما خلق / بجلال قدرت ذات حق بجمال رحمة عالمین
ز کجا زبان و کمال او ز کجا بیان جمال او / ز کجا بیان خصال او بشنو ز مصلح و داد دین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

تو نی آنکه آیت والضحی قسم خداست بروی تو / دگر آن لطیفه طاوحا خبری ز طره موی تو

لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عنایتی / خلق عظیم کنایتی بکمال پاک ز خوی تو
ملکوتیان لطیف دل که برند سجده بآب و گل / نخرند تا آدم معتدل بجمال روی نکوی تو
نفحات روضه عنبرین نسمات خلد حور عین / فوحات خلد مخلدین وزد از جوانب کوی تو
دم رحمت شه ذوالمنن که بشیر آمده از یمن / بمدینه آمده از قرن بمشام جان تو بوی تو
کتب و رسایل لامکان ز بر و صحایف آسمان / صحف و دفاتر بایبان ز حضور تست بسوی تو
نه بحار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع / که بحار سبعه و تسع چو یکی است بحر بهر دو جوی تو
چو نهال قد تو رسته شد ره مدعی همه بسته شد / که بذوالفقار شکسته شد فقرات پشت عدوی تو
ز می تو مست شده ملک عفت بر خم و شک / برسد زمین ز جاجه نه فلک بگلوش می ز کدوی تو
بشراب خانه کن فکان تو شراب بخش میکشان / مه و مهر بحر آسمان شده جام و کاس و سبوی تو
سخن از کلام صریح او تو بگوی شیخ ملیح او / که سخن سرای مدیح او شده نطق نادره گوی تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بگشوده دیده ناظری بجمال مثل تو شاهدی / بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی
ز فیوض نور قدیم تو دل عام راست مشاهدی / ز عیون فیض علیم تو لب خاص راست موارد
نشد بر سینه عاشقان چو رخ تو جلوه نمایدی / نه بخلوت دل عارفین چو لبت لطیفه وارد
بسماء عزت و رفعتت حفظ ملایک ثقتت / ز شهاب ثاقب سطوتت چو مجال حفظ مارد
مرساد چشم عدوی تو بجمال کلشن روی تو / ز سپند خاک بکوی تو چو محل نظره حاسدی
نه چو روح روح امین بود نه چو موت حبل متین بود / که ثبوت روح امین بود ز جناب رب شده قاصدی
نکشیده کلک مهندسی چو رخ تو طاق مقرنسی / نه ید الله ازلی کسی بشنیده بسته ساعدی

تو قدم نهی بمعارجی که ندیده دیده عارجی / بسماء جان چو تو وارجی بطباق دل چو تو ساجدی
ز خدا تراست مراتبی ز حضور خاص مناصبی / که سزای وصف مناقبی که بخور مدح محامدی
رخ تست آیه خرگهی که ... آگهی / ز جمال روی تو فی تهی نه مساجدی نه معابدی
بنواز سعدی اصول را ابسر امعام وصول را / نشنیده ایم رسول را چو تو ماد حی چو تو حامدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو خدای گفته بآسمان سخن خصال محمدی / بچه حد کنم من بی‌زبان صفت کمال محمدی
به بهشت عدن موحدین بنگر بچهره عارفین / پس از آن بدیده پاک بین بنگر جمال محمدی
بنگر بآتش بولهب تو بعین محنت و ادب / ز جحیم بالهب و غضب بنگر جلال محمدی
بحساب گاه شو خجل ز فعال خویش منفعل / همه خلقهاست چه معتدل شده اعتدال محمدی
بنگر صفی و جمیل را بنگر نجی و خلیل را / بنگر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمدی
بشعیب و هود فصیح بین بذبیح و لوط ملیح بین / بنشسته خضر و مسیح بین بلب زلال محمدی
بدور روزه فرصت خصم ز دو تو مباش تیره درکمند / ز ازل معاینه تا ابد بنگر مجال محمدی
ز جمال حسن گرفته خوش همه ملکت حسن حبش / خلیتش روی لطیف کش حبشی است خال محمدی
بحضور طور علی بنگر بظهور نور سیه علی بنگر / تو بیا ظهور علی بنگر بجمال و حال محمدی
همه اشتیاق علی ببین همه اتفاق علی ببین / غرض اتصاق علی ببین ز شب وصال محمدی
چو سرود سعدی پاکدل صلوات احمد مختدل / بسرود تا نشود خجل صلوات آل محمدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

هو العلی

در کنار دجله روزی بایزید   میکذشت یک روز جمع مرید
ناکه آوازی ز بام کبریا   خورد بر کوشش که ای شیخ ریا
آنچه داری در میان کهنه دلق   میل آن داری که بنمایم بخلق
تا خلایق قصد آزارت کنند   سنک باران بر سر داهت کنند
شیخ کفتا میل آن داری تو هم   شمهٔ از رحمتت سازم رقم
تا خلایق از پرستش کم کنند   از نماز و روزه و حج رم کنند
کردکارش باز آمد در سخن   نی ز ما و نی ز تو ره دم مزن

فرد

کاش حافظ پسر احمد کلهر بودی   تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودی

فرد

درد دلم ای صبر چه کیری قرار   خیز که ما با تو نداریم کار

فرد

آن قدرها که یاد ما نکنی   این قدر یاد کرده ایم که ترا

فرد

ز کریه شب همه شب خلق را ز خواب آرام   برای آنکه ترا دیکری بخواب نه چند

فرد

بر زیاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی   بکو یاد بهشتی بهتر از یاد تو چه باشد

فرد

من کیستم و کناه من چیست   تا مانع رحمت تو باشم

فرد

آسوده جان شدم بدم واپسین نجات   آخر کشید آنکسی را که خواست دل

فرد

قدحی دارم و در کف بله تار و ز رقیبت   بخدا تا تو نیایی نه بریزم نه بنوشم

فرد

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

قطعه

ایخداوندی یار جفا کارش ده   دلبر عشوه کر سرکشن خونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن   با طبیبان دغا پیشه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میکذرد   درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

رباعی

ای نه دله و ده دله هر ده یله کن   صراف وجود باش خود را چله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در ما   کر کام تو بر نیامد آنکه کله کن

رباعی

اول که مرا عشق نکارم بربود   همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
واکنون کم شد ناله چو دردم بفزود   آتش چه همه کرفت کم کردد دود

من کلام سعادت فرجام فروغی است

کر عارف حقبینی چشم از همه برهم زن   چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم تختهٔ وحدت را با شاهد یکتا کو   هم بانک انا الحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بکشا   هم دست تمنا را بر کیسوی پرخم زن
هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین   هم بادهٔ بیغش را با سادهٔ بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران کو   حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق کو   رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور   چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز   چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون کرد حرم کشتی با خانه خدا بنشین   چون می بقدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن

در پای قدح نشین بزیبا صنمی بخزین　　اسباب ریا بر چین کمتر زده عادم زن

گر تحیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده　　ور پنجه زنی روزی در پنجهٔ رستم زن

گر دردی از او بردی صد طعنه بدرمان کن　　ور زخمی از او خوردی صد خنده بمرهم زن

یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه　　یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

یا کحل ثوابت را در چشم ملایک کش　　یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین　　یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن

یا بندهٔ عقبا شو یا خواجهٔ دنیا شو　　یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو اما　　دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد　　الخشت قبولت را بر دیدهٔ پرنم زن

گر همدمی او را پیوسته طمع داری　　هم اشک پیاپی ریز هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو　　نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند　　نه تاج تبارک نه نه دست بخاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

رباعی

شنیده ام که بقصاب گوسفندی گفت　　در آن زمان که سرش را به تیغ میبرید

سزای هر خس و خاری که خورده ام دیدم　　کسیکه پهلوی چربم خورد چه خواهد دید

رباعی

یاران کشید خون مرا در سبو کنید　　مهمانی سگان سر کوی او کنید

بعد از وفات من چو گلی سر زند ز خاک　　دیوانه میشوید مبادا که بو کنید

قطعه من کلام ابن یمین علیه الرحمة

گنجی که در او کنجش اغیار نباشد　　بر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد

نردی و کتابی و حریفی و دو سه همدم　　باید که عدد بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی　　شرط است که ساقی بجز از یار نباشد

عقل است که تمیز کند نیک و بد از هم　　او نیز در این کار بانکار نباشد

وانکس که شود منکر این کار که گفتم　　از عالم ارواح خبردار نباشد

این را طلب ار چه بر آنم که چنین گنج　　در دایرهٔ گنبد دوار نباشد

این دولت اگر دست دهد ابن یمین را

با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

قطعه

عارفی با وقار و با تمکین　　ای بچشم خرد حقیقت بین

گوش کن این حکایت از بنده　　تا شوی هوشیار و دل زنده

دو نفر مرد بود و خیلی ظریف　　هر دو با هم قمار باز و حریف

از قضا در بساط تخته نرد　　شکل مشکل فتاد وقت نبرد

این یکی گفت کعبتین مراست　　وان دگر گفت داو من بجاست

بعد بسیار قیل و قال و مقال　　کرده موقوف رسم جنگ و جدال

بهر تفتیش امر استفتا　　حکم لیلاج را شدند رضا

هر دو نزد او را نموده حکم　　بسته شد عهد بر زیاده و کم

یافتندش بگلخن حمام / لات و عریان نه قوت صبح و نه شام

تا گلو غرق توی خاکستر / با همه ماهری و علم و هنر

مدعی چون ندید راه علاج / رشوه اظهار کرد بر لیلاج

اب گسترداسب دانه نمود / بهر اسکات او بهانه نمود

گفت رو رو خیال هرزه مکن / مکر و افسون بشیر و شرزه مکن

روبهی شیر را بسر کوشی / کی توان داد خواب خرگوشی

از قیاسات نفس کن تو هراس / کان ابلیس اول من قاس

بر من از حیله تخم دانه مریز / رشوه بگذار و طرح دیگر ریز

کج روی کار مرد مشوم است / دغلی در قمار مذموم است

من بیچاره رشوه خوار نیم / نفس اماره را شکار نیم

قاضی شهر نیستم به یقین / کافکنم بهر سیم رخنه بدین

کار او سر بسر اگر مکر است / پاک بازی و راستی دگر است

زیر سجاده اش زیارت کن / جرح عدلین را کفایت کن

گرچه از قرب حق بسی یادم / قاضی شهر نیستم شادم

قلب او را بشبهه اندازی / چون که با بینتیس خود بازی

شکر پرورد کار خود دارم / همچو او نیست هرزه کی کارم

این چه مکر و حیل چه دبدبه است / گلخن است این نه دار محکمه است

رشوه خواری مگو که خواری است / طعمه قاضیان بدکاری است

کفلت را اگر خراش کنی / دل بیچاره را تراش کنی

من کلام مولوی قدس سره

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بضرب خنجر و هم ضرب مشت

آن یکی گفتا که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی

حکایت

بو سعید مهنه در حمام بود / خادمش افتاده مرد خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق ناآوردنست

این جوابی بود بر بالای او / خادم افتاد آن زمان در پای او

چون جوانمردی خلق عالمی / هست اندر دریای فضلت شبنمی

قایم مطلق تویی آنا بذات / وز جوانمردی نیابی در صفات

چون بنادانی خود اقرار کرد / شیخ خوش شد خادم استغفار کرد

خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا مکرما

شوخی و بیشرمی ما درگذار / شوخی ما پیش چشم ما میار

ایضا حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر — این یکی پرسید از آن یکی چیز
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه من خود را از تو نشناختم
تو منی و من توام چند از دوئی — با تو ام من یا تو من یا من توئی
تا توئی برخواست برشرکت شتافت — چون دوئی برخواست توحیدت بتافت
تو در او گم شو که توحید این بود — گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

آن عزیزی گفت فرد ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومایه چه آوردی ز راه — گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بندی زندانی چاه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا — خلعتی از فضل درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری — در مسلمانی فرا خاکم بری
چون بخسان کرده تنم در خاک خست — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم گر رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

فرد

بسیار اگر بروت نظر میکنم مرنج — بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام

قطعه

داشت لقمان یکی کریچه تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست این شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

حکایت در شفقت بر زیردستان

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کنند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز — دری بود از روشنایی بروز
قضارا در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین ز حلق
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیکهفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران

قطعه

بکذر بدیار یار ای پیک شمال · بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کنند از تو سؤال · قل مات من الهجر علی اصعب حال

فرد

که معتکف دیرم و که ساکن مسجد · یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

فرد

چشم اکر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این · الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

فرد

هزار آتش و دود و غم است و نامش عشق · هزار محنت و درد و بلا و نامش یاد

فرد

هزار دیده کنم وام اکر توانم کرد · که در جمال تو هر دیده را تماشا نیست

رباعی

یارب تو خرد را ایمن ارزانی دار · و اخلاص و خرد ایمن ارزانی دار
تاج و کمر و تخت بسلطانان ده · خاک در خود ایمن ارزانی دار

رباعی

بر تخت فنا نشسته درویشانند · از مهر دو جهان کذشته بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر کردد · با ایشان باش که کیمیا ایشانند

رباعی از سلطان ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمه است

کر زانکه هزار کعبه آباد کنی · به زان نبود که خاطری شاد کنی

کر بنده کنی بلطف آزادی را · بهتر که هزار بنده آزاد کنی

از شیخ احمد غزالی علیه الرحمه است

دل جای غم تو نیستی خون کنمی · در دیده تو ئی و کرنه جیحون کنمی
امید وصال تست ورنه جان را · از تن بهزار حیله بیرون کنمی

ایضاً از او است در تعریف حکیم سنائی علیه الرحمه

کفت کسی خواجه سنائی بمرد · مرک چنین خواجه نه کاریست خرد
خاک نبود او که بباد برفت · آب نبود او که بباد فسرد
کنج زری بود درین خاکدان · کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک او فکند · جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق · مغلطه کویم بجانان سپرد

فرد

نوشته خط تو بر لوح حسن انت ملیح · خط و تو خضر حیات و لب تو جان مسیح

قطعه

بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی · به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی
بخدا اکر بخشم آید بر خش ز چشم خودهم · که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را · که کذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرش · بجز این نماند ما را هوسی در آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آنجوان را · که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

فرد

کر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل　　برزمین ناید بخوبی چون تو فرزند دکر

قطعه

بسا لها شب وصلی کر اتفاق فتد　　شفق فرو ننشسته صبح دم کند آغاز

شبی که نوبت هجران رسد موذن صبح　　بیاد اد قیامت برآورد آواز

حکیم عنصری بیک دو بیتی کرهر اکه از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاد

بود بکشود آن دو بیت اینست شعر

کر عیب سر زلف بت از کاستن است　　چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است　　کاراستن سرو ز پیراستن است

فرد

روزها با این و آن هر کونه باشد بکذرد　　وای بر جانم در آن شبها که تنها میشوم

قطعه

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست　　وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست

فی الجمله چنانی که چنان میباید　　کس را چو تو معشوق نبود است و نه هست

فرد

برادر و پدر اصل و نسل من عشقست　　که خویش عشق بماند نه خویش از نسبی

فرد

عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود　　اولش سوز و کداز و آخرش مردن بود

فرد

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد　　ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

قطعه

خیز ای حبشی موی و فرنگی آداب　　در کرسنگی بروم چین خورده آب

یا تا در خط بصره ریز در جام شراب　　یا شام مده که هست بغداد خراب

قطعه

تازه جوانی ز سر ریش خند　　کفت به پیری که کمانت بچند

پیر بخندید و بکفت ای جوان　　چرخ کند پشت تو چون من کمان

قطعه

ایدل بهر جا میروی آن یار هر جایی طلب　　رو ترک نام و ننک کن در عشق رسوایی طلب

بکذر ز تن جان شو همی زنده بجانان شو همی　　یکچند نادان شو همی و آنکاه دانایی طلب

چندی ز کفتن لال شو چنچل شو چالشو　　از ناله همچون نال شو پس نطق کویایی طلب

خواهی شوی ز اهل نظر بر خاک راهش کن کذر　　زان خاک کن کحل بصر زانخاک بینایی طلب

بر در که او روی کن رو جانب آن سوی کن　　با ناتوانی خوی کن زان پس توانایی طلب

از جان و از تن در کذر تاج فنا بر نه بسر　　مانند منصور ای پسر از دار دارایی طلب

از خود بمیر و زنده شو خاصان او را بنده شو　　در بندکی پاینده شو و آنکاه مولایی طلب

لاف ز بر دستی مکن ناخورده می مستی مکن　　از جانب پستی مکن برخیز بالایی طلب

بردن ز حلوا نام را شیرین نسازد کام را　　خواهی اکر حلوا خوری دکان حلوایی طلب

زاغ سیه را بر زبان زو قصه شکر مخوان　　از طوطی هندوستان رسم شکرخایی طلب

دریا کهر دارد کهر لیکن خطر دارد خطر　　کوهر ترا باید اکر غواص دریایی طلب

بی رهبر اکه مرو با نفس خود در چه مرو　　بی پیر بر کز ره مرو با پیر برنایی طلب

قطعه

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو — ای دیده تو نیز در غمش جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه ای از یارم — برخیز تو نیز از تنم بیرون شو

فرد

شام میگویم چو آید بام ماهم از در آید — بام چون آید ز در گویم که شام اندر آید
دولت آنست که از در صنم ساده در آید — فرد — در با غیار ببندد در مینا بگشاید

فرد

چون بود سبزه پژمرده بباران تشنه — پیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق

فرد

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا — در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده

فرد

آنخرم درویشان و آنمرهم دلریشان — آمد بدوا سوی جان آزرده چرا باشم

تعریف می از ابوعلی سینا علیه الرحمه

عقیق پیکر و یاقوت فام و لعل صفات — همای کردد اگر جرعه بنوشد بق
چو در چکد بمیان قدح ز حلق سبو — ز لحن باربدی خوشتر آید آن بق بق
بطعم تلخ چو پند پدر و لیک مفید — بنزد مبطل باطل بنزد دانا حق
شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد — زبان بهرزه گشاید دهد ز دست ورق
حلال گشته بفتوی عقل بر دانا — حرام گشته بفتوی شرع بر احمق
حلال بر عقلا و حرام بر جهال — که می محک بود و خیر و شر از او مشتق

چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه
بحق حق که وجودت بحق شود ملحق

قطعه از مظفر علیشاه است تخلص باسم مشتاق رحمة الله علیهما

ماییم قلندران معنی — بگذشته ز عقبی و ز دینی
ماییم قلندران عالم — ماراست قلندری مسلم
ما جوهر معدن کمالیم — پروانهٔ شمع لایزالیم
ما شاهد بازیم و می پرستیم — خوش طایفه ایم و هر چه هستیم
ماراست روان آن طریقیم — با ابدالان همه رفیقیم
مارا چو مراد نامرادیست — هر غم که بما رسید شادیست
ماییم و بغیر ما کسی نیست — وز ما بجز اره بسی نیست
ما شمع چو خویشتن فروزیم — با هر چه جز او بود بسوزیم
هستیم مجردان اطراف — سیاح جهان ز قاف تا قاف
قانع شده با کهن پلاسی — ننهاده چو دیگران اساسی
شهباز فضای لامکانیم — برتر ز جهان و در جهانیم
بحر ملکوت را نهنگیم — کوه جبروت را پلنگیم
رندان محلهٔ صفاییم — دیوانهٔ عالم خداییم
با دوست اگر قمار بازیم — یک دور دو کون را ببازیم
در کعبهٔ دوست منزل ماست — خود منزل دوست در دل ماست
کلبانگ زنیم اختران را — هی هوی کنیم آسمان را

بر مرکب عشق بر نشستیم   از فکر و خیال باز رستیم
سلطان سریر افتخاریم   مشتاق در سرای یاریم

آیینه منم سکندری را
مشتاق منم قلندری را

از سید حسن اشرف علیه الرحمة

حریف خلوت من عقل ذو فنون منست   صریر کلک من آواز ارغنون منست
عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد   اگر برون فکنم آنچه در درون منست
محیط قدسم و از موج فیض میجوشم   بجور فکرت دریادلان جیحون منست
باعتدال خرد آن جهان منتظمم   که آسمان و زمین جنبش و سکون منست
بهفت دریا پرورده اند گوهر من   صفاست آنچه درون من و برون منست
کسی که جوهر انصاف نیست در گهرش   بعیب جینی عقل هنر فزون منست
ستوده منتخب کارگاه ابداعم   زمانه کیست که در بند آزمون منست
بپیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم   بهر کجا که زبان آوری زبون منست
گرت هوای بلندیست سر فکنده خرام   که سربلندیم از کلک سرنگون منست
عزیز مصر معانی در این زمانه منم   سپهر قطرهٔ دریای نیلگون منست
بعرصهٔ سخن آن شهسوار کرم رو م   که برق نعل برون جستهٔ دبون منست
ز نوک خامهٔ من نیم نقطه بیرون نیست   شروح انفس و آفاق در فنون منست
گزین بنای برآورده ید اللهم   فراز عرش برین کرسی ستون منست
بروز شعشعهٔ دانشم جهان بگرفت   ازین چه سود که نادان بی بخون منست

من کلام الشمس المغوی رحمة الله

با من صنما دل یک دله کن   گر سر ننهم و انگه گله کن
از بهر رخت مجنون شده ام   زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی   سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو   زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش   این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعله رو   دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان چوپان شده   در طور بیا ترک گله کن
نعلین ز پا بیرون کن زود   در دشت طوی پا آبله کن
تکیه که تو حق شد نه عصا   انداز عصا و از ابله کن

فرعون هوا چون حیوان
در گردن او رو زنگله کن

من کلام نیما علیه الرحمه

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان   مشرق ید ساقیش دان مغرب لب یار آمده

قطعه

عاشقان و مست و مجنون پیش ند   آشکارا و نهان لیلی یکی است
گرچه بسیار است در جنت درخت   هشت جنت دیدم و طوبی یکیست
نعمت الله دینی و عقبی بود   نزد عارف دینی عقبی یکی است

قطعه

نظام بی نظام ار کافرم خواند　　چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمانش بخوانم زانکه نبود　　سزا اورا بجز دروغ را دروغی

از سرکار آقا مدظله العالی است

منه بر سر تو دستار جهالت　　که اندازد ترا بر جر ضلالت

رباعی که بهتر و کران بهاتر از جواهر و لالی است از سرکار آقا مدظله المتعالی است

یارب بتقاضای قضا پردازم　　یا حمد و ثنای حمد بحد سازم
یا بر شکنم این قفس طوطی نطق　　بر عرش مکرم تو ما وا سازم

قطعه

ای نکار من مباد آنا کسان رامت کنند　　با بدان کمتر نشین ترسم که بدنامت کنند
سینه خود از چاک پیرهن منما بکس　　ترسمت جانا ملح بر نقره خامت کنند

قطعه

دل و دیوانه که خود را بسر زلف تو بست　　کس بدو دست نیابد که سر زلف تو بست
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آیی　　چشم در راه سخن در لب و جان در کف دست است

قطعه

نمکدان عرب لیلی پر شور　　شد از بسیاری خون نیم رنجور
طلب فرمود فصاد هنر کیش　　که بوسد کام قیفالش سر نیش
ید و بیضا برون از آستین کرد　　فروغ مهر را خلوت نشین کرد
چه رک زن ساعد سیمین او دید　　بخود چون تسمه زان اندیشه پیچید
ز حسرت پای در کل ماند فصاد　　که آزار کل دستش نمیداد
چه نیش نیشتر زد غوطه در خون　　رک از لیلی کشود و خون ز مجنون

چه خون بکشود آن مست جنون را　　بحسرت شد در آشامید خون را
که کر یک قطره بر دامن چکیدی　　ز دامون تا ابد لیلی دمیدی

قطعه

شنیدستم که لیلی نوبهاری　　برون آمد بطرف لاله زاری
بزرگی روی او را در گذر دید　　ز نزدیکان وی این نکته پرسید
که آن لیلی که میگویند این است　　ز عشق روی او مجنون حزین است
مگر او از ازل دیوانه بوده است　　بوادی جنونش خانه بوده است
و گرنه نیست لایق این نکارش　　که سازد عقل و دین دل بکارش
چه لیلی این شنید از دل بر آورد　　یکی آسیب و گفتا از سر درد
که ای نشنیده نام عشق هرگز　　نخورده می ز جام عشق هرگز
منم لیلی بدهرم نیست ثانی　　تو مجنون نیستی قدرم چه دانی

برو مجنون شو آنگه ای سلیم
نظر کن تا بهبینی رنگ و بویم

قطعه

یکی ماه رخسار با فر و جاه　　تنفر نمود از غلام سیاه
کناره گرفت آن بت بو العجب　　بمانند روز از سیاهی شب
غلام سیه چهره شد تنکدل　　چنین گفت با آن بت سنکدل
که ای زهره روی عطارد جبین　　بسویم بچشم حقارت مبین
ترا بخت باید که باشد سفید　　ز روی سپیدم نباشد امید

که ما کرچه تاریک وکر روشنیم   همه خانه زادان یک کلشنیم

ترا آنکه رخساره چون بدر داد   ترا صورت لیلة القدر داد

جمال ترا عالم افروز کرد   ترا حال پیشانی روز کرد

اکر قطرهٔ از سیاهی من   بروی تو افتد بوجه احسن

ازان خال حسنت یکی صد شود   خریدار حسن تو بیحد شود

اکر از بیاض تو بر عکس کار   شود قطره جلد من آشکار

مرا خلق مبروص خوانند شوم   کریزند از من بهر مرز و بوم

مرا میرسد کر تو کیرم فرار

تو خود را چه باشد که کردی فرار

غزل

چه خوشست چشم حسرت برخ تو باز کردن   سر زلف تو کرفتن سفر دراز کردن

تو بیا بجان ستانی بستان چنانکه دانی   ز من آنچه جان فشانی ز تو آنچه ناز کردن

صنمی بخانه دارم که بدور او بکردم   نه حرم نه کعبه خواهم نه ره مجاز کردن

تن کشتکان تیغت نه کفن نه غسل خواهد   تن بی کفن ندانم بچه چند نماز کردن

ره و رسم بی نیازی بشنو منت بکویم   دل و جان به پیش جانان بادب نیاز کردن

بجز آن خدنک مژکان که تو انداختی بجان   دل ما و تیر مژکان ز هم امتیاز کردن

به پناه عشق نصرت ز هوا و هوس چه پرسی

به پناه شیر بودن ز سک احتراز کردن

قرص قمر روی فریدون پاک است   سنبل تر موی فریدون پاک است

عطر کل و رایحهٔ ضیمران   شمهٔ از بوی فریدون پاک است

فرد

چند مایل بخرابی دل من دل تست   آخر ای خانه خراب این دل من منزل تست

فرد

ما هیچ نداریم پسند دل تو   جز یک دل و آنهم که بود منزل تو

من کلام ناصر خسرو رحمة الله علیه

ناصر خسرو براهی میکذشت   مست و لایعقل نه چون میخوارکان

دید قبرستان و مبرز روبرو   بانک برزد کفت کای نظارکان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین   اینش نعمت اینش نعمت خوارکان

وله ایضا

چند کردی کرد این بیچاره کان   تا کسانرا جویی از بس نا کسی

ناتوانستی ربودی چون عقاب   چون شدی عاجز کرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس   پارسا کشتی کنون از مفلسی

وله ایضا

بار خدایا اکر ز روی خدایی   طینت انسان همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهرهٔ حبشی را   علت خوبی چه بود و طلعت زشتی

چهرهٔ هندوی و روی ترک چرا شد   همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید او فتاد از چه شقی شد   زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چست خلاف اندر آفرینش عالم   چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
هیچ نکوی که از برای چه آخر   در گل انسان سخا و شرم نخشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

رباعی

در باغ گل و نسترن از ما اثری ست   یعنی که در آشیان ما مشت پری ست
یا مجنونیست سر برآورده ز داغ   یا لیلی سبزپوش چادر بسری ست

قطعه

غلیان که بهر وضع نمودی دارد   در هر نفسی ظهور سودی دارد
با محرم و بیگانه سلوکیش یکی است   رندیست که دایم دم و دودی دارد

قطعه

گفت یوسف را چه می بفروختند   مصریان از عشق او می سوختند
بس خریداران ز جا برخاستند   در بهایش مشک و عنبر کاستند
پیره زالی دل بخون آغشته بود   ریسمانی چند درهم رشته بود
از میان قوم آمد با خروش   گفت ای دلال کنعانی فروش
من ز عشق این پسر سرگشته ام   ریسمانی چند درهم رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن   دست بر دستم نه و بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم   هست اندر خورد این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن   چه تو و چه ریسمان ای پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین   این پسر را کس نه بفروشد بدین
لیک میخواهم که چه دشمن چه دوست
گوید این هم از خریداران اوست

قطعه

مرشد کامل ارباب جنون   پیشوای آشفته لیلی مجنون
خبر رحلت لیلی چو شنید   سوی آن بقعه سراسیمه دوید
روضه دید چنان وادی   بفلک بسته طتق لمعه نور
خاک آن رشک گلستان ارم   نافه بخشیده به آهوی حرم
گفت ایکاش که بی طعن رقیب   دلم از وصل تو میافت نصیب
اندرین مرجع خورشید مثال   چند سیمی گل ز گلستان وصال
آمد از قبر صدایی ناگاه   که قدم رنجه نما بسم الله
اندرین خانه نه خوفست و نه بیم   سرو کاریست در این جا بکریم
عاشق خسته چو این مژده شنید   مرغ روحش بتن از شوق طپید
سر خود بر سر آن خاک نهاد   در دم از شوق لقایش جان داد
جامیا شیوه عاشق اینست
خود مگر قابل صد تحسین است

قطعه

شبی بازی ببازی گفت در دشت   که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز   که با شهزادگان باشیم دمساز

بشبها شمع کافوری کدازیم   بروزان باشهان نخجیر بازیم
جوابش داد ان بانکوراغی   که ای نادان دون همت سراپای
اکر صد سال مانی در بیابان   جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد کونه خاری   ز چنکال عقابان شکاری
از آن بهتر که در تخت زراندود
دمی محکوم حکم دیکری بود

قطعه

روزی ز سر سنک عقابی بهوا خاست   از بهر طمع بال پر خویش بیاراست
از راستی بال منی کرد چنین کفت   کامروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم   چه کرکس و قفنس و سیمرغ و چه عنقاست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز   بینم سر موئی بهمه کر در ته دریاست
کر بر خاشاک یکی پشه بجنبد   جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد ز تقدیر نترسید   بنکر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناکه ز قضا سخت کمانی ز کمین کاه   تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جکر دوز   از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و طپان کشت چو ماهی   وانکه نظر خویش کشود از چپ و از راست
کان لحظه کجا بودم و این لحظه کجایم   کان لحظه دلم شاد کنون پر غم سوداست
یکهفته کبک دو صد چنکل شهباز   اندر پی هر خنده دو صد کریه مهیاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید   کفتا که ز نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن
دیدی که عقابی که منی کرد چها خواست

قطعه

شنیدم ز کیخسرو نیک بخت   بشاهی چه بنشست بالای تخت
بدورش غلامان زرین کمر   همه چون ستاره بکرد قمر
یکی چنک بر چنک ناهیدوار   یکی جام بر دست جمشیدوار
چه از باده ناب سرمست شد   دل و دین خسرو هم از دست شد
در این دیر نا پایه دار کهن   چه دارے بخاطر بکو تا که من
شوم واقف از کردش روزکار   بدانم چه بایست کردن بکار
چنین کفت مطرب بافغان و آه   حدیثی بکویم ز جمشید شاه
دکر از فریدون فرخنده بخت   که بودے سر سرکشان زیر تخت
چنین کفت با مطرب لاله رنک   که بر کو دو بیتی با آواز چنک
سبوئی بدیدم بسی بی وجو   شنیدم که از خاک جمشید بود
صباحی شنیدم ز دیوانه   که می کفت با خاک ویرانه
منم آن فریدون فرخنده نام   که صد همچو کاوس بودم غلام
کنون مشت خاکم در این کهنه دیر
چه دانی فریدون منم یا که غیر

از حکیم عمر خیام نیک فرجامست

سازنده چو ترکیب طبایع آراست   باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

کر نیک آیدت نکتش بهر چه بود　　ور نیک نیامد این بناعیب کر است

حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه که یکی از سلاطین سبعه معنویست در جواب حکیم میفرمایند

خیام تنت بخیمه ماند راست　　جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش اجل زبهر دیگر منزل　　این خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

ترجیع بند من کلام هاتف علیه الرحمه

ای فدای تو هم دل و هم جان　　وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر　　جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب　　درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم و جان و دل در کف　　چشم بر حکم و کوش بر فرمان
کر دل صلح داری اینک دل　　ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبهٔ عشق　　هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب　　دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب کرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار کل رخسار　　همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دنی و دف و بربط　　شمع و نقل و مل و کل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی　　مطرب بذله کوی خوش الحان
پیر پرسید کیست این کفتم　　عاشق بیقرار و سرکردان
کفت جامی دهیدش از می ناب　　کرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست　　ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش　　سوخت هم کفر و هم از آن ایمان
مست افتادم و در آن مستی　　بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا　　همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نکسلم پیوند　　که برندم بتیغ بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان　　وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم　　چکنم کو فتاده ام بکمند
پند آنان میدهند خلق ایکاش　　که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدختر ترسا　　کفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت　　هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی　　ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یکانه چون شاید　　که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین کشود و با من کفت　　وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرده از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف بر صف / باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر میکشان گردش / پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه در آن صافی / دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم / ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / آتشم را فرو نشان از جوش

دوش می سوختم در این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / بستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج و عقل و زحمت و هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم و دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روآری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهان درگذری / وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی   آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی   از جهان جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده در در و دیوار   در تجلی است یا اولی الابصا
شمع جویی و آفتاب بلند   روز بس روشن و در شب تا
گر ز ظلمات خود رهی بینی   همه عالم مشارق الانوا
کور وش قاید و عصا طلبی   بهر این راه روشن هموا
چشم بگشا بگلستان و ببین   جلوه آب صاف در گل و خا
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ   لاله و گل نگر در این گلزا
پا براه طلب نه در ره عشق   بهر این راه توشه بر دا
شود آسان ز عشق کاری چند   که بود نزد عقل بس دشوا
یار گو بالعشی و الاصال   یار جویی بالعشی و الابکا
صد رهت لن ترانی ار گویند   باز میدار دیده بر دیدا
تا بجایی رسی که دل نرسد   پای او هام و پایه افکا
بار یابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد با
این ره و آن توشه تو منزل   مرد راهی بیا و بیا
ورنه مرد راه چون دگران   یار میگو پشت سر میخوا

نخواهد

هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان که هشیار
از مل و جام و ساقی و مطرب   وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست   که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی   که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

غزل

یاران میم ز بهر خدا در گلو کنید   آلوده میم مبیم شستشو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم   سجاده مرا سوی میخانه رو کنید
بیمار چون شوم بسر بریدم بمیکده   از بهر صحتم نجم می فرو کنید
گر رفتم از جهان ببریدم بسوی فتح   حاکم چه میکشید میم در گلو کنید
از تربتم ز می عمل آرید لا الها
چینید جمله را در اطاف بو کنید

غزل

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی   تنها نه همین جان منی جان جهانی
دنیا گذار فضل شرف فهم بعقبا   تا حسن تو باقی است در این عالم فانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه   آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی
یادت دهد آن روز که گفتم تو در باغ   بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر   گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

کهی که خوش آید از آن سرو ساده　　کهم که تو من خوشترم آید که روانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدامست　　جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

انجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد

اینست که تو هیچ گل سرخ ندانی

قطعه از میرزا محمد ساوجی

ابرو کمان رستم گیسو کمند زال　　مژگان سنان گیو زنخ چاه بیژنست

ایدل اگر بناله در آیی چه اشکبوس　　حذر داری اینجا که تیر تهمتنست

وله ایضا

ما چین صنما خراج ما چین المازا　　طوبا شجر الاخضر ساچین المازا

گر قصه از انمازدی دیردم شب قدر　　پرتار گره کشای ساچین المازا

قطعه

زنی زلفی فزون کرد دیده بر روی تو　　وزان که مصطفی را بود در نابودن سایه

تو ختم انبیای حسنی و زلف آیت کفرست　　نمیخواهم که تا شان تو نازل کرد این آیه

فرد

ز سر بگذشت پستو آب چشمم　　یکی از سر گذشتم پستو این است

فرد

ای مصور صورت یارم را مستانه کش　　چون بنازش میرسی بگذار من خود میکشم

قطعه

ای دلبرما مباش بیدلبر ما　　یک دلبر ما به که دو صد دلبر ما

نه دلبر ما نه دلبر اندر بر ما　　یا دلبر ما فرست یا دلبر ما

قطعه

شنیدستم که مجنون دل افکار　　چو شد از مردن لیلی خبردار

گریبان چاک زد با آه و افغان　　بسوی تربت لیلی شتابان

که آنجا کودکی دید ایستاده　　بهر سو دیده حسرت گشاده

سراغ تربت لیلی از آن جست　　پس آن کودک بخندید و چنین گفت

ترا گر بهر مجنون عشق بودی　　چرا از من تمنا مینمودی

در این مدفن بهر سو جستجو کن　　ز هر خاکی کفی بردار و بو کن

هر آنجا کی که بوی عشق پیداست

یقین دان تربت لیلی در آنجاست

رباعی

غمناکم و از در تو با غم نروم　　جز شاد و امیدوار و خرم نروم

از در که همچون تو کریمی هرگز　　نومید کسی نرفت و منهم نروم

نظم

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری　　ز بار منت دونان کنم سبکباری

اگر بگنج قناعت ز تشنگی میرم　　به نیم قطره بجویم ز هیچکس یاری

فرد

دخدقها فتندی طبل گمو بندی　　گمو گمو گموها بندی بیندی بیندی

ترجمه بعربیة

مستغرق بحر فی عن العرا مجتنبا من اکل احوال الوری   وانا او زوجتی کما تری یا من یری ولا یری

فرد فرید وحید بی نظیر و ندید از سرکار آقا دام اقباله

رخسار همچو شمعت پروانها بسوزد   چون مصحف مجید بر جمله پیمبر

قطعه

این طرفه حکایتی است بنگر   روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت و همه سپاه با او   آن حشمت و مال و جاه با او
تا که بخرابه گذر کرد   پر بی ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور   در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر   این کیست که مینماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دل گیر   بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد بر آن مغاک پر نور   پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم   پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه   غافل چه نشسته در این راه
بهر چه نکردی احترامم   آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم بجنت فیروز   پشت همه روی عالم امروز
دریادل و آفتاب رایم   فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد   گفت انچه ببینم جو نیرزد
نی پشت و نه روی عالمی تو   یک دانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بی‌شمار است   هر ساعتش از تو صد هزار است

نی غول نه غافلم در این کوی   هشیارتر از تو ام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من   چون منتظران در این رهم من
غافل تو بی که پای پیشی   مغرور دو روزه عمر خویشی
چون آخر کارها جدائیست   با خلق مرا چه آشنائیست
دو بندهٔ من که حرص دارند   بر تو همه روز سر فرازند
با من چه برابری کنی تو   چون بندهٔ بندهٔ منی تو
گریان شد از این سخن سکندر   بفکنده کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد   سر بر کف پای پیر میزد

پیر از سر حال ره نمودش
کاندر همه وقت یار بودش

رباعی

از رنگ رخت نشان اطلس پرسم   وز چشم خوشت شوخی نرگس پرسم
صد سال نه پرسیم نپرسی ز کسی   یک روز نه بینمت ز صد کس پرسم

از مرحوم طراز یزدیست
فرد

در دل سوخته ام غیر تو کس نیست مقیم   کس در آتش نکند جای بجز ابراهیم

ودل
فرد

شب آدینه مخور باده دعا کن که خدای   نگذارد بشب شنبه تهی ساغر تو

قطعه

زآب پر غراب افتاده مگر   یا تو دهٔ مشک ناب افتاده مگر

پیچیده بروی آب دود سیهی   آتش بمیان آب افتاده بکر

قطعه

از رفتن تو بر دل دانی چه ماند جانا   از کاروان چه ماند جز آتشی بمنزل
دنبالت ای مسافر از ضعف و ناتوانی   برخیزم و نشینم چون گرد پشت محمل

رباعی

ابروی تو فردوس و جمالت مه نو   از آب حیات لعل تو برده گرو
رای تو و دانش تو و اخلاقت   دو برده ز شیر چرخ و ضو از افتو

از عفتی اسفراینی است

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی   تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

استاد دقیقی فرماید

بزلف کژ ولیکن بقد و قامت راست   بتن درست و ولیکن بچشمکان بیمار

وله ایضا

یاری گزیدم از همه عالم پری نژاد   زان شد ز چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکرکش برفت   یارب مباد آنکه دهد دل بلشکری

قطعه

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد   آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم   عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

حکیم کسائی فرماید

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید   کفی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه

پشت دستی بمثل چو شکم قاقم نرم   چو ندم قاقم کرده سر انگشت سیاه

قطعه

منت چرا کشیم عطای زمانه را   گردن چرا نهیم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم   سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا بر مراد بر سر دنیا نهیم پای   یا مردوار در سر همت نهیم سر

قطعه

ای آنکه نداری خبری از هنر من   خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسب آر و کتاب آر و کمند آر و کمان آر   شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد

این قصیده مطبوع را در زنجان یکی از فحول شعرا المتخلص بحزم در مدح سرکار بندگان شوکتمدار آقا میرزا آقاخان دام اقباله انشا نموده است

قد از سرو و رخ از سوری و زلف از ضیمران کردی   چه کم بودت ز حسن ایمه که وام از بوستان کردی
قدت شمشاد عارض گل خویت شبنم عرق ژاله   نگارا پس چرا خود را رهین گلستان کردی
سپندی خال مجمر روی گیسو عود آتش خو   چه باقی داشتی یارا که روبر مشک و بان کردی
بهر بزمی که تو افروختی آنگونه میگون   بهار دختر رز را در آن محضر خزان کردی
تو ای گلچهره تا از رخ نقاب از ناز افکندی   گل بیچاره را خار نگاه باغبان کردی
نهاندر پرنیان کس سنگ ننموده تو کین دل   دلی چون سنگ پنهان در تن چون پرنیان کردی
برافشاندی برخ گیسو که در شب نیست خورشیدی   برافکندی بروز لفین خم در شب عیان کردی
تویی کاندر قمر اختر نهانداری بسحاری   چنان کز عنبر تر بر سر مه سایبان کردی

دو مخزن گوهر تر در یکی یاقوت جا دادی — دو معدن در لالا در دو ابریشم نهان کردی
دو پشته عنبر تر بار بخشاخ سمن دادی — دو طبله مشک اذفر را بیکسر در وا کردی
میان همچو موی تو بمو مو را میان گفتی — کشودی نقطه موهوم هیچی را دهان کردی
بهاری ای بهارستان معنی زانکه می‌بینم — جهان پیر را از جلوه یکسر جوان کردی
شنیدستم نگارینها ای بوسه جا کردی — بهار ابس مختصر بوسه را بس رایگان کردی
بهشتی ای بهشتی روی گر زروی بهشت آسا — سراسر کاخ خاکی را بهشت جاودان کردی
دم جان بخش داری مر توئی عیسی روح الله — و یا خود را قرین خاک راه آقاخان کردی
بخاکپای آقاخان یقین سر سوده یارا — که خود را اندرین عالم بخوبی داستان کردی
شدی تا همعنان ما را بخاک راه آقاخان — ز رشک از دیده خورشید مه اختر نشان کردی
عجب نبود که خواندی عقل خورشید جهان آرا — که با نور شعاع مهر خود را توامان کردی
نهال گلستان چرخ فرسا زیب دریادل — که روی مهر را ابر در که او رایگان کردی
سپهر رتبه آقاخان گل بستان سرمستی — که خاک از مقدم او فخرها بر آسمان کردی
جهانشوکت آقاخان گل گلزار سرمستی — که او را ابر گرده شاهسون شه حکمران کردی
سحاب همت آقاخان که از تیغ جهانسوزش — بهارستان اعدا را در این کشور خزان کردی
محیط بذل آقاخان که از خلقش اگر بوئی — بدوزخ میرسیدی رشک گلزار جنان کردی
چه آقاخان که اندر آستان رفعتش گوئی — عطارد منشی و خور حاجب و مه پاسبان کردی
غباری گر ز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش — عطارد را دارد و مشتری را طیلسان کردی
توئی گر رتبت و شوکت عصادار او کیوان را — یکی را منشی مجلس یکی را پاسبان کردی
بمدحت خواستم آیم خرد خندید با طعنه — که طی آسمان با نردبان و ریسمان کردی

غرض من در یاب خرم را که افتاده بغلوکی — که هر روزی دو صد چون من ببخشش شادمان کردی
ثنایش را چه بتوانی دعا را پیشه کن خرم — دعای دولت او را تو چون حرز امان کردی
الهی نوبت نان چرخ پا کوبند در عالم — که شادی را و غم را گاه این و گاه آن کردی
ترا باد امکان در صدر عزت تا بگردونی — که خود را متصل با لشکر صاحب زمان کردی
بقای مدت عمر تو باد ادر جهان چندان — که از روز ازل حق مدت عمر جهان کردی

ز روی مرحمت امروز خرم را تو خرم کن
که با امید لطفت روی در این آستان کردی

از شیخ ابو علی ابن سینا المشتهر برئیس الحکما علیه الرحمة است

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

سرکار بندگان اقدس آقا میرزا آقاخان دام عزه شبی از لیالی که اظهار دلتنگی میفرمودند در ضمن فرمایشات این رباعی را فرموده‌اند

از موی تو موی به میانی دارم — وز ابروی تیره تیره جانی دارم
یک تیر ز تیر ابروت تیره کند — صد جام جمی گر ز جهانی دارم

رباعی

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

رباعی

گفتم صنما پیشه تو گفت جفا — گفتم چه نداری بجهان گفت وفا

کشا که از او بوسه ام چه دهی   بگفتم دل و دین گفت که جسی وکفا

قطعه

خود از برای سبزه زره ازبهر تن بود   تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

بردل گرفته دل چون خود آهنین   وآن زلف چون زره و برابر سر نهاده

فرد

دیشب بخواب شیرین لبت مکیدم   در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم

در چمن کور سفید فیروزکوه از زندانیان دیار است

در کور سفید بابتی غیرت ماه   گفتم ز غمت تو حال من گشت تباه

از دست منه مرا که رفتم از دست   خندید و بعشوه گفت رو کور سیاه

رباعی

حلقه حلقه چین چین بر چین زلفش چین زده   جان ز ما چین کرده غارت غارتی بر چین زده

یوسفی در جام دیدم گفت رو یارم بگو   در چه زرف او فتد ساچون که بر ساچین زده

رباعی

گویند مرا جام جهان بنماید   وز جام جهان نما جمی بنماید

حسن تو ز حسن یوسفی افزون است   چون شمس که در قمر خودی بنماید

رباعی

گوئی تو ز روی جهل کی هرزه درآ   خلق است چو موج و حق تعالی دریا

نشناخته بحق خدا را الحذر ا   حق را بشناسی چو شناسی خود را

رباعی از سرکار شوکتمدار آقائی آقا میرزا آقا خان مدظله است

مایه صد

مایهٔ صد اولیا دکه دکان تو   دکه دکان تو مایهٔ صد اولیا

مدح و ثنای سزا مرسد آنرا سزاست   کیست علی علا والی تخت خدا

وله ایضا

هر چند لامکانم در لامکان مکانم   کان دو کون کانم هر چند لامکانم

غزل از سرکار بندگان آقائی آقا میرزا آقا خان دام اقباله است

دو صد درد و الم هر دم فزونست   دلم چون زلف خوبان واژگونست

لرزان طرّهٔ گیسو خدا را   که لرزد جانم انصاف تو چونست

خدنگی بر دلم زد ابروانت   که خون از رود جیحونش فزونست

در افکندی بغرقاب فنایم   چه گویم درد را خود دردرونست

شب و روزی زهجرت در گدازم   زنده پوشی که چشمم سرنگونست

گفت منسوخ کرده حاتم طی   که در بحر تو گوهر بس فزون است

نمیگویم زهجرت ای نگارا   همیگویم که اشکم لاله گونست

خداوندانه حسنت را بدیدم   بگفتندم کرم از حد برونست

ده انصافم خداوندا خدا را   که عاشق پروریدن حد دونست

خریداران حسن یوسفت را   عزیز شهر مصرش پر فسون است

نیم پژمان بچاه غبغب تو   میژه بر سر چه دیده خونست

بوصلت هر که واصل شد بگفتند   که ان الوصل منه را جنونست

زهجرت آنقدر بتوان دویدن   که زهره خنیاگر مه ارغنونست

بتیغ ابروت جانا کشندم   کشنده عاشقان جانا زبونست

بیتر هر مژه کش دانشت را
هر آنکس سر بتابد از خونست

ازمولوی علیه الرحمه است

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا   کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد   خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد   عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی   یک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فراموشتی   یک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی   تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی   ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

وله ایضا در مدح حسام الدین چلبی رومی قونیوی فرماید

وه چلبی ز دست تو وز لب چشم مست تو   صد چو دلم شکست تو وه چلبی ز دست تو
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم   بار فراق میکشم وه چلبی ز دست تو
چند مرا فریفتی و ز بر من گریختی   خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو
جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی   اینهمه را چرا کنی وه چلبی ز دست تو
خوب و لطیف دلبری در گذری و ننگری   هیچ غمم نمیخوری وه چلبی ز دست تو
پای وصال بسته شد بند دلم گسسته شد   رشته عمر گسسته شد وه چلبی ز دست تو

باز ز من چه دیده مهر ز من بریده   غیر مرا گزیده وه چلبی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم   با غم تو بسی خوشم وه چلبی ز دست تو
خیزم و بس فغان کنم شور در انجهان کنم   راز دلم عیان کنم وه چلبی ز دست تو
زانچه پی جفا روی به که سوی وفا روی
آن منی کجا روی وه چلبی ز دست تو

غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود   آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او   آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما   گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل و اما ز رشک جام   مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقص چنین میانه میدانم آرزوست

مخمس تضمین

ای کی تمنای وصال تو یگانه   خواهد بسر آمد غم و اندوه زمانه

خونم شده از هر مژه چون سیل روانه | ای تیر غمت بر دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه زاهد و عابد | دیدم همه در پیش قدرت راکع و ساجد

در بتکده رهبانم و در صومعه زاهد | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

عاقل بتو این خبر در راه تو پوید | دیوانه از آن از همه آیین تو جوید

تا غنچه بشکفت این باغ که پوید | هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید

مطرب بغزلخوانی و بلبل بترانه

روزیکه برفتند حریفان پی هر کار | زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار

او یار همی خواهد و من جلوه که یار | حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو | هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو

در کعبه و در دیر چو جانانه توئی تو | مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل بچمن زان گل رخسار نشانید | عارف اثر حسن تو در پیر و جوان دید

پروانه در آتش شد و آن نور عیان دید | چون در همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه نیم من که روم خانه بخانه

بیچاره بهائی که دلش در قدم تست | تقصیر خیالش بامید کرم تست

امید دمی از عاطفت دم بدم تست | هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

تم بالخیر حمد احمد

غزل از رشحات کلک شوکت و جلالت آقائی آقا میرزا آقاخان دام اقباله

کمند زلف پر چینت دو صد خاقان بچین دارد | خدنگ چشم خونریزت دو صد خلد برین دارد

کشادی ابروانت را دلم را جا بدادی | خجسته چین زلف تو دو صد چینی حزین دارد

کشادی نقطه موهوم جان را جا بدادی | دهانت چشمه حیوان سکندر در کمین دارد

رسا اندر چمن نبود نشاندن سرو سیمین را | کمان قد موزونت رخ سرو برزمین دارد

نگارستان چین را بچین زلف چین دادی | نگارا پس چرا زنگی قرین یاسمین دارد

مشبه کی توان کش شب و روزی قرین باشد | مه زلف شب آمد قمر با خود قرین دارد

مثل نتوان زدن جانا مثال بیمثالت را | تعجب بهر این دارم که خور در آستین دارد

تفاوت شمس گردون را همین باشد بجانا | که آن بر چرخ رابع جا و این چرخ برین دارد

روا نبود چنین حوری نگار خویش خواندنش

بخلاقیتش دانش یقین روح الامین دارد

رباعی وله ایضاً

عفو تو اگر مانع عصیان باشد | پیش کرمت قطره چو عمان باشد

بی شرمی معصیت گرا خواهم برد | پیش کرم کریم که سبحان باشد

رباعی از سلطان العارفین شیخ شیوخ مولانا ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه است

دل جای تو شد وگرنه پر خون کنمش | در دیده توئی وگرنه جیحون کنمش

امید وصال تست ورنه جان را | از تن بهزار حیله بیرون کنمش

هو المتکبر

کویند که چون بی ادبی اتسز از حد کذشت سلطان سنجر عازم پیکار او کردید
اتسز تیر رسید واین قطعه را انشاء کرده بدو فرستاد قطعه مرا با ملک طاقت
جنگ نیست ؛ بصلح ملک نیزم آهنک نیست ؛ ملک شهریار است و شهریار ؛ هر
نمودن مرا ننک نیست ؛ اکر باد پایست تو نک ملک ؛ کمیت مرا نیز پالنک
بخوارزم آید بسیتا زروم ؛ خدای جهان را جهان تنک نیست ؛ سلطان بواسطهٔ
اتسز در سنهٔ اثنی واربعین وخمسمائة بخوارزم توجه فرموده نخست قلعه هزار
اسب را که اتسز در آنجا بود محاصره نمود انوری که ملازم رکاب سلطان بود
این رباعی را بر تیری نوشته بقلعه انداخت رباعی ای شاه همه ملک جهان
حسب ترا است ؛ وز دولت و اقبال شهی کسب ترا است ؛ امروز بیک حمله
هزار اسب بکیر ؛ فردا خوارزم وصد هزار اسب ترا است ؛ چون اتسز بر مضمون
شعر مذکور شعور یافت رشید را بجواب مامور کردانید رشید نیز این بیت کفته
بمعسکر سلطان انداخت بیت کر خصمت ای شاه بود رستم کرد ؛ یک خر ز هزار اسب نتواند
برد ؛ چون تجدید این بی ادبی رشید بر جرم سابق وی لاحق کردید سلطان را نایرهٔ
غضب شعله کشیده امر فرمودند که چون او بدست افتد هفت پاره اش کنند
آخر هم در آنچند روز اتسز از قلعه کریخته هزار اسب را مسخر شد رشید متواری کشته
بهر یک از ارکان دولت که متوسل میکردید بنابر کمال غضب سلطانی متکفل
آمال و امانی او نمی شدند تا آنکه نجیب الدین منشی که حکیم انوری قصیده که این مطلع از آن است
در مدح وی کفته بیت ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی ؛ منشی فلک داده بدین

قول کواهی ؛ در وقت مناسب بر وجه مرغوب عرض کرد که وطواط مرغکی ؛
کوچک است او را استعداد هفت پاره کردن نیست اکر حکم همایون باشد او را
دو پاره کنند سلطان را آن اداهای فرح افزای خوش آمده رشید را بوی بخشید نظم
بسخن زنکها زدوده شود ؛ بسخن بندها کشوده شود ؛ پس کره کان قدر زمانه بکار ؛
که نماید کشادنش دشوار ؛ بنا که از شیوه سخندانی ؛ نهد انکار رو باسانی ؛ بحکمت بکو
کوی تا غنیمت یابی ؛ خاموش باش تا بسلامت باشی ؛ حکمت کرچه مرغوب تر
ز خوش کویی ؛ بسی در حصول نعمت نیست ؛ هست خاموش سالم از آفات ؛
نعمتی بهتر از سلامت نیست تمّ

هو

از شیخ فریدالدین محمد عطار اسکنه الله فی دار القرار است رباعی آتیه وچون در
تاریخ سنهٔ سبع وعشرین وستمائة در دست مغولی شهادت یافته وسن مبارک
ایشان در آن هنکام صد وچهارده سال بوده است و مزار فیض آثارش در
شهر نشابور زیارتکاه عامه وخاصه میباشد زاده الله شرفا رحمة الله علیه وعلی من یذکره
بالرحمة نقلست که بعد از قطع سر مبارکش این رباعی از آن بزرکوار مسموع آمد

وهو هذا

در کوی تو رسم سرفرازی این است ؛ عشاق ترا کمینه بازی این است
اندیشه نمیکنم سرم رفت ز تن ؛ شاید که ترا بنده نوازی این است

فرد

هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی ؛ هزار سال دکر تا طریق انسانی

رباعی

رفتی زدل وخیال روی تو نرفت   وز دل هوس روی نکوی تو نرفت
رفت از دل زار صبر و آرام قرار   آری همه رفت آرزوی تو نرفت

در هجاست

ای میرزا رستم کر ناظر که گفته   در غیبت طراز فلان و فلان کنم
کیرم که در جلال الب ارسلان شوی   من کیر خود بکون الب ارسلان کنم
چندان درخت هجو نشانم بکون تو   کانرا شپیر جنگل مازندران کنم

فرد در هجو

لرزد ز بیم تیغ زبانم بروز هجو   در خاک استخوان کیومرث و کیقباد

رباعی

این شاخه می دهنده دستی بوده است   این می لب لعل می پرستی بوده است
این نشاه که جان شیفته حالت اوست   طرز نگهی ز چشم مستی بوده است

فرد از طرز علیه الرحمت

در اقلیم دانش امیری طراز   هنر زنده کردی هنیری طراز

فرد

نه چینی که خود فروسیمای من   گواه است بر پاکی رای من

فرد

مثلث نتوان یافت که بر صفحه تقدیر   نام تو نوشتند و شکستند قلم را

فرد

گردون بهفت کوکب و گیتی بچار طبع   یکتن نپرورید قرینت بصد قران

فرد

صبر بسیار ببایید پدر پیر فلک را   تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند براید

قطعه

بزاد چون تو و دیگر چو دید چون تو نزاد   قرار داد بهر ملک ما در ایام
که هرچه دخت بیارد تمام بر تو کنیز   و هرچه پور بزاید تمام بر تو غلام

قطعه

بگیرا دید تاج و تخت و نگین   یکی را ز تخت آوری بر زمین
نه با او بصلحی نه با این بکین   تو دانا تری ای جهان آفرین

فرد

مرا شاید انگشتری بی نگین   نخواهم دل خلق اندوهگین

قطعه

چنین گفت دانای یونان زمین   فلاطون که بر قول او آفرین
زن و اژدها هر دو در خاک به   جهان پاک از این هر دو ناپاک به
اگر راست بودی زن و کار زن   زنان را مزن نام بودی نه زن

فرد

بدوستان چو نویسند دوستان نامه   فلک ز رشک دمادم سر قلم شکند

فرد

نه ذکر جمیلت نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود

فرد

بضرب تیغ گرفتند خسروان گیتی | تو بر و بحر گرفتی بعلم و حکمت و رای

فرد

ریاست بدست کسانی خطاست | که از دست او دستها بر خداست

فرد

برد برد دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها

فرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین

فرد

من نمیدانم که این جنس سخن از نام چیست | نی نبوت میتوان گفتن و رانی ساحری

غزل از طراز یزدی علیه الرحمة

در دل سوختهام غیر تو کس نیست مقیم | کس در آتش نکند جای بجز ابراهیم
دامن پاک ترا در کف ناپاک دلان | نتوان کرد تحمل که عذابیست الیم
بهوای تو بود ورنه نسیم فردوس | نیست چیزی که بدان زنده شود عظم رمیم
پای گلچین بکش از بهر حریم تا بچمن | نتوان دید بر آن زلف دوتا دست نسیم
می خور از حشر میندیش چه خواهند کردن | با گدایان تهی دست خداوند کریم
صحبت اهل دل و عشق و جوانی و شراب | لاجرم شعر چنین آورد از طبع سلیم

گذرانی بهوس عمر گرانمایه طراز
باز کش پای از این ره که ضلالیست قدیم

رباعی

یارب بره این نسم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قطعه

دی در درون حمام لرزان بسان بیدی | دیدم سرین سیمین از آن نگار نوخط
گفتم بگو بانصاف بهتر کدام عضوت | بر خویش دید و گفتا خیر الامور اوسطها

قطعه در هجو از طراز مرحوم

ایا کریه جمالی که در تمامی کیسی | بجز در آینه چو تو خود کریه و زشت ندیدی
دمی که وقف نمودند چشل از این مساکین | فروختی و زن از بهر خویشتن طلبیدی
زنیکه بود فنونش بخلق وقف سبیلی | زنی که داده مراهم بوصل خویش نویدی
خلاصه خرج زفافش ز وجه وقف نمودی | غرض که عاقبت از وصل او بکام رسیدی

خدا ایرا بچه مذهب رواست آنچه تو کردی
فروختی ده وقف و قنات وقف گرفتی

رباعی

باران ز هوا بسبزه چو سر شکم آید | وز آمدنش بدشت رشکم آید
محتاج چمن بآب باران نبود | آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

فرد

این زاهدان که پی با اینهمه فخامت | ابنان پر زبادند بی معجزه و کرامت

رباعی

در عهد تو تاج و تخت آراسته شد | وز عدل تو ظلمها برخواسته شد
صندوق عدالت چو نهادی بزمین | رسم ستم از زمانه برداشته شد

رباعی

شاهنشه ما چو تیر می اندازد | برجای غزال شیر می اندازد
شیر فلکی زشوق تیرش خودرا | از چرخ برین بزیر می اندازد

فرد

مشکل شده کارم زتو درد دلم نیست | اگه نه از درد دلم مشکلم این است

رباعی

ما از لب تو سنبل تر میخیزد | گویی که نبات از بن شکر میخیزد
جانا تو خلیل چه عجب پنداری | کر سبزه ز آتش تو بر میخیزد

فرد فرید و بیت بی ند و ندید از حضرت خداوندگاری آقا که عماد
و عمید است حفظه الله و ابقاه

مرا کلاه نباشد زبهر پوشش سر | که پوشش سر من آسمان دوار است

غزل از کاتبی علیه الرحمة است

یار را گو سر غضب نبود | لطف کردن ازو عجب نبود
زلف او را بخواب کی بینم | عاشقان را چو خواب شب نبود
نزنم تنم او که بی ادبست | کاشکی در میان ادب نبود
کی در آن آستانه ره یابد | هر که چون اشک در طلب نبود
شد سیه دفترم بوصف لبش | کاتبی چون مرا لقب نبود

شمس المغربی علیه الرحمة فرماید

هر لحظه بشکل بت عیار برآمد | هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد | گه پیر و جوان شد
گاهی بتنک طینت صلصال فرو رفت | گاهی ز تنک که گل فخار برآمد
غواص معانی | زان پس بجهان شد
که نوح شد و کرد جهان را بدعا غرق | که گشت خلیل و بدل نار برآمد
خود رفت بکشتی | آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی | از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد
روشنگر عالم | تا دیده عیان شد
حقا که هم او بود که اندر ید بیضا | در چوب شد و بر صفت مار برآمد
میکرد شبانی | زان فخر کیان شد
میگشت دمی چند برین روی زمین او | عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
از بهر تفرج | تسبیح کنان شد
بالجمله همو بود که می آمد و میرفت | تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
هر قرن که دیدی | دارای جهان شد
منسوخ چه باشد به تناسخ که حقیقت | شمشیر شد و در کف کرار برآمد
آن دلبر زیبا | قتال زمان شد
نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق | منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد
در صورت بو العجب | نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید   کافر بود آنکس که به انکار برآید

منکر مشویدش   از دور خبا نشد

غزل از کاتبی علیه الرحمة

سودای آن پری رو دیوانه ساخت ما را   کاری نماند با ما ای عاشقان شما را

کردم بذوق شادی شب بلکان کویش   صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

آب دهان فکندی بر خاکپا برفتن   از بی نبات مصری ریزند توتیا را

ای قصر حور و رضوان بگذشت از سرا   تا آن سرا رسیدن خوشدار این سرا را

از کاتبی نباید انکار رومی بگو

مومن کجا تواند منکر شدن لقا را

غزل از شاه قاسم انوار علیه الرحمة است

ای مصور چون کشی یوسف زلیخا را بکش   هر کجا معشوق ما را میکشی ما را بکش

دل چو ستی بر لب جانانه صبری میکنم   یا شو بیمار یا از مسیحا را بکش

نیست جای واکشیدن در بساط روزگار   گر نخوابی در لحاف آسمان پا را بکش

عرصهٔ هستی ندارد وسعت جولان ما   بال عنقا صفحه سازد صورت ما را بکش

ای بزه عشقت قاسم بسته حرمت مباش

آنکه خار از پای بیرون میکشی ما را بکش

قطعه

پای سگ بوسید مجنون خلق گفتندش اینچه بود   گفت این سگ گاه گاهی کوی لیلی رفته بود

مهر پاینهای لیلی کرد مجنون را خراب   ورنه آن بیچاره را میل گرفتاری نبود

رباعی که میرزا نجابت بیگ سکونت از ملتان نفحتی است دام مجده العالی

ناوک چشمت بلای مرد مکم شد   غمزه تیغت بلاک جسم نسیم شد

گر تبر جسم بیت بتابی   مو تو اقبل ان تموه تمر زنیم شد

این قطعه از سرکار بندگان پناهی آقا میرزا الفخان دام محمده

زلف سیاه دوست بچنبر در آمده   چنبر خوش است و چنبره در کم بر آمده

ظلمات زلف او بحیات اندر آمده است   گویا محیط کرده حیات و بر آمده است

خواجه نظام الملک علیه الرحمة میفرماید

آهن قلهٔ قاف را بحاون سودن   نه طاق فلک بخون دل اندودن

صد سال اسیر و بند زندان بودن   بهتر که دمی همدم نادان بودن

از بندگان پناهی آقا دام مجده

نه درون را نگرانم نه برون را نگران   زانکه از جنبش دل دیده دیگر دارم

از نصیحت بخارائی علیه الرحمة است

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش   بطلبکاری ترسا بچه باده فروش

بسر کوچه بر آمد چه پری رخساری   کافرانه سخن زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست   ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند   سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

خوش درآ در صف رندان خرابات نشین   راه این است اگر بر سخنم داری گوش

دل و دین رفته و مدهوش دویدم ز پیش   تا رسیدم بمقامی که نه دل ماند و نه هوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست   از تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش

بیدف و چنگ و چغانه همه در ساز و نواز — بی می و مطرب و ساقی همه در نوشانوش

چونکه سررشتهٔ احوال برفت از دستم — خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش

این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف — وین نه مسجد که در او بی خبر آیی بخروش

این خرابات مغانست و در او مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر تراهست در این شیوه سر یکرنگی

دین و دنیا بیکی جرعه بصهبا بفروش

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم — روی سیه و موی سفید آوردم

خود فرمودی که ناامیدی کفر است — فرمان تو بردم و امید آوردم

رباعی

دایم نه لوای عشرت افراشتنی است — پیوسته نه تخم خرمی کاشتنی است

وین داشتنها همه بگذاشتنی است — جز ذرهٔ دردی که نگهداشتنی است

رباعی

بر درگه دوست هر که آگاه نرفت — جز با غم با حسرت و با آه نرفت

دردی سوزی ندامتی پیدا کن — بی تحفه کسی بحضرت شاه نرفت

رباعی

دنیا راهی بهشت منزلگاهی — این هر دو بنزد اهل معنی کاری

گر عاشق صادقی ز هر دو بگذر — تا دوست ترا بخود نماید راهی

رباعی

فردا بسر حساب آیم چکنم — جز دامن عفوت بکف آرم چکنم

بخشیدن عصیان ز عقوبت کرمست — بر حکم جز آنکه جان سپارم چکنم

غزل

ای بلبلان ای بلبلان وقت گل و گلزار شد — ای عارفان ای عارفان آن غیب در اظهار شد

ای عاشقان ای عاشقان معشوق رخ بنمود عیان — ای طالبان ای طالبان مطلوب در دیدار شد

صبح جمال حق دمید انوار مطلع شد پدید — از حبس تن باید رهید تا در هوا سیار شد

آن غیب در قاف بقا پوشیده بر صد دهرها — اینک چه خورشید سما از دشت بر کهسار شد

بازار جمله عاشقان از زلف مشک پرفشان — از نکهت لعلش جهان چون دکهٔ عطار شد

آن دلبر پرده نشین و آن خسرو چرخ برین — چون یوسف مصری کنون در کوچه و بازار شد

غمها همه در جوش شد عقل نهان مدهوش شد — زهر کشیده نوش شد تا جام حق سرشار شد

تسبیح زنار آمده تزویر بر باد آمده — زاهد ز عشق روی او در کوچه خمار شد

تقوی ز یک گوشه نهان مایوس اهل کرامات — تا سرو قدش در جهان چون کبک در رفتار شد

کنز خفا ظاهر شده سیمرغ جان طاهر شده — کشف همه اسرار شد صرف همه استار شد

بلبل بشاخ گل پرید عاشق بجز دل رسید

طوطی بهندستان پرید اغیار جمله یار شد

فرد

هرگز ندیده و نشنیده کسی من — کردار ناستوده و گفتار ناروا

فرد

جایی که از بلندی و پستی سخن رود — از آسمان بزرگتر از خاک کمترم

فرد

بسکه تن صاف زلال است ترا	چتوان یافت که در دل چه خیالست ترا

رباعی

ما پنج برادریم کر یک پشتیم	در صفحهٔ روزکار پنج انکشتیم
چون فرد دیم مرکی یک علمیم	چون جمع شویم در دمها مشتیم

قطعه

چاکران تو که رزم چو خیاطانشد	کرچه خیاط نیند ایلک کشورکیرا
بکز نیزه قد خصم تو می پیمایند	که ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر

فرد از انوری

سپر اندر بر تیغ چو بر برق کتان	زره اندر بر زمحت چو بر شعله حریر

از هاتف علیه الرحمت

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی	که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جا جهان ترا	زره کرم چه زیان ترا نظری بحال کدا کنی
ز تو کر تفقد و کر ستم بود این عنایت و آن کرم	همه از تو خوش بود ای صنم چه وفا کنی چه جفا کنی
همه جا کشی می لاله کون ز ایاغ مدعیان دون	شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من حزین	همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

توکه هاتف از در شاه تیز ما نزوی ان ملامت ببکرن
قدمی نرفته زکوی آن نظر از چه سوی قضا کنی

از انوری رحمة الله علیه

ابر کف

خواجه اسفندیار میدانی	که بر نجم زچرخ روین تن
من نه سهرابم و ولی با من	رستمی می کند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم	حالت را چه حیلت است و فن
کفت افراسیاب دهر شوی	کر بچنک آوری زمی دو سه من
باده چون دم سیاوشان	سرخ نی تیره چون چه بیژن
صاف چون رای شاه کیخسرو	تلخ چون روزکار اهرمن
کر فرستی تویی فریدونم	ورنه ز روز سے نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناکهان چهم
مارهای هجات برکردن

رباعی

صبحدم مرغ چمن با کل نوخاسته کفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
کل بخندید که از دوست نرنجم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

از جعفر خراسانی علیه الرحمت

از کل طبقی نهاده کین روی منست	وز مشک خطی کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست	آتش بجهانی زده کین خوی منست

از خیام رحمة الله علیه است

تا زهره و مه در آسمان کشت پدید	خوشتر زمی صاف کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان	به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله ایضا

کر دست دهد زمغز کندم نانی　　وز می دو منی زکوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ایوانی　　عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ولە ایضا

من بی می ناب زیستن نتوانم　　بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی کوید　　یکجام بگیر و من نتوانم

ولە ایضا

خیام اکر باده پرستی خوش باش　　با لاله رخی اکر نشستی خوشباش
چون عاقبت کار جهان نیستی است　　انکار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضا

خیام مشو بدهر مهمان کسی　　بر کر نشکن زکوشه نان کسی
یک قرص جوی بخانهٔ خود خوردن　　بهتر ز هزار بره از خوان کسی

ولە ایضا

یک جام می از مملکت جم خوشتر　　بوی قدح از لقای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری　　از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

ولە ایضا

ای کوزه کرا بکوش اکر هشیاری　　تا چند کنی بر کل آدم خاری
انکشت فریدون وکف کیخسرو　　بر چرخ نهاده چه پنداری

ایضا

بر کار که کوزه کری رفتم دوش　　دیدم دو هزار کوزه کویا و خموش
این کوزه بآن کوزه همی کرد خروش　　کو کوزه کر و کوزه خر و کوزه فروش

ولە ایضا

این کوزه چو من عاشق زاری بوده　　در بند سر زلف نکاری بوده
این دسته که بر کردن او می بینی　　دستی است که بر کردن یاری بوده

وله

کر می نوشد که ابمیری برسد　　ور روبهکی خورد بشیری برسد
کر پیر خورد جوانی از سر کیرد　　ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

فرد

بر لب بام بیا کوشهٔ ابرو بنما　　روزه داران جهان منتظر ماه نوند

رباعی

از بهر هلال عید آن مه ناکاه　　بر بام دوید و کرد هر کوشه نکاه
هر کس که بدید کفت سبحان الله　　خورشید بر آمده است میجوید ماه

رباعی

دست تو نه از رسیدن سنک شکست　　نی از اثر آه دل تنک شکست
بستی چو حنا بر سر انکشتانت　　آن شاخ کل از کرانی رنک شکست

رباعی

ما بین دو عین یار از نون تا میم　　بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلطم که از کمال اعجاز　　انکشت نبی است قرص مه کرده دو نیم

رباعی از مهستی گنجه رحمة الله علیها است

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ولها ایضا

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت — تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
ایتم بنمود بسی تنک آتش عشق — چون پای در او نهادم از سر بگذشت

ولها ایضا

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ولها ایضا

من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی اید دوست که کردی با من — آخر کردی نخست میدانستم

فرد

زلف را افکنده بر رخ که باشد پیدا — آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده

رباعی

شیرین پسری دست در آغوشم کرد — دستم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
فریاد همی زدم که گوشم گوشم — لب بر لبکم نهاد و خاموشم کرد

رباعی

تو پسندار که من غیر تو دلبر گیرم — دیگری آرم و در جای تو در بر گیرم

بعد صد سال اگر بر سر قبرم گذری — پاره سازم کفن و زندگی از سر گیرم

از مهستی رحمة الله علیها است

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست — در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین — با آنهمه دنبه دنبه میدارد دوست

ولها ایضا

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند و بکشت و گفت کین خوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پایم — دم میدهدم که بر کند پوست مرا

ولها ایضا

هر کارد که از کشته خود برگیرد — پس بر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهند — از شوق لبش زندگی از سر گیرد

ولها ایضا

تا سنبل تو غالیه سائی نکند — تا باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت — بر گردن من که پارسائی نکند

ولها ایضا

بر رهگذری فتاده دیدم مستش — بر پاش فتادم و گرفتم دستش
امروز از آن هیچ نمی آرد یاد — یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

ولها ایضا

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است — وز غمزه و شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم بر هی زلطف چون آب روان — آن آب روان هنوز در چشم من است

وله ایضا

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد / از جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت / بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

وله ایضا

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست / گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من نمی خیزد هیچ / این قحبه نه مریم است این بچه زکیست

وله ایضا

مارا بدم پیر نگه نتوان داشت / در حجره دلگیر نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود / در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

رباعی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی / خواهم که بنزد من تو بی ترس آئی
که خشک کنی بآستین چشم ترم / که بر لب خشک من لب تر سائی

رباعی

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گل رنگ شود چو روی شوئی بجو / مشکین گردد چو موی شوئی همه کو

شخصی از عارفی سئوال کرد فرق مابین مصطفی و مرتضی علیهما السلام چیست

در جواب فرمودند بغیر از فضولی تو چیزی نیست

قطعه

اسبلی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کج است چرا

گفت اشتر که اندرین نکار / عیب نقاش میکنی هشدار

فرد

فراق سخت میباشد ولیکن صبر میباید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

رباعی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی / هر روز بدام دگری پیوستی
گفتا شیخا چنانکه گوئی هستم / لیکن تو چنانچه مینمائی هستی

فرد

دردا که در دیار شما درد یار نیست / آنجا که درد یار نباشد دیار نیست

رباعی

دردا که درین زمانهٔ غم پرورد / حیفا که درین بادیهٔ عمر نورد
هر روز فراق دوستی باید دید / هر لحظه وداع همدمی باید کرد

فرد

که شیخی و که صوفی و گاهی علمائی / آخر چه کسی تو ز کجائی چه بلائی

فرد

آن ملحوش که صوفی ام الخبائث خوانند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

فرد

مرمرا نیز خدا مرگ دهد ملایم / وندرین طایفه یک ملحد پابرجایم

فرد

بدلت گر ز دلم نخواهی رفت / سخت ترزین مخواه سوگندی

فرد

سر و تن و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت دیرینه را نگه دارد

فرد

آرزوی یار دارم لیک دریا در میان — خانهٔ ملاح در چین است و کشتی در فرنگ

قطعه

اگر کنند سر و گردنم چو شمع نهان — بجود و جوشن و خفتان مخالفان چه شود

دریده و زده و کوفته کنی همه را — شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر بچه سود

غزل

ما خرابات نشینان بی باکیم — از می وصل حق طربناکیم

رونق افزای عالم ملکوت — مجلس آرای بزم لولاکیم

پادشاهان دو کون آرایش — گرچه ز آلایش همه پاکیم

نور پاکیم در سرای ظهور — ظاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران تخت کرمنا — شهریاران شهر لولاکیم

من رآنی فقد رأی الحق را — مستمع از لب عبد ناکیم

همچو نور علی ز روز ازل

لاابالی و رند و بی باکیم

فرد

کارے که بعقل بر نیاید — دیوانگی در او بباید

بیت

در سر قند که به دم دارد — در بحار اخروس مرغ نرگست

خط سبز و ار از پشم است — زیر ابروی مردمش چشم است

از مخدوم علیه الرحمت

گر آزرده گر مبتلا می پسندد — چه خوشتر از این گو بما می پسندد

همه دشمنان را عطا میفرستند — همه دوستان را بلا می پسندد

چه دانیم خوش یا که ناخوش کدام است — خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد

چرا دست یازم چرا پاے کوبم — مرا خواجه بی دست و پا می پسندد

خطای من آن شیخ بر من چه گیرد — مرا عفو او با خطا می پسندد

طبیبا بدرمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاط توانا و پناست یارت

برو ناتوان باش تا می پسندد

قطعه

بحر امواج را نهنگیم ما — بیشهٔ علم را پلنگیم ما

قاب قوسین و بل او ادنی — الله بر راست چون خدنگیم ما

فرد

گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال

فرد از آقا میر حفظه الله العالی است

هر که افکنم نظر نیاورم نظیر تو — مگر بحضرة آورم نظیر بی نظیر تو

فرد

برهسر که بکرم تو نمودار بوده   ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده

قطعه از امیر معزی علیه الرحمة

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار   کر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند از و بکوتهی   از زلف چون شب آمد و از روی چون بهار

از سرکار شکتیار آقا منظله تعالی است

خداوند از بهر راحت خویش   همی شکر تو آرم بر لسانم

قطعه

یا حبیب الروح یا نور الوفا   یا انیس القلب مصباح الصفا

ای مصفی آینهٔ شمس ظهور   ای فواد قدسیت مجلای نور

ای جمالت مطلع اقبال ما   وی وصالت غایت آمال ما

ای ز رویت خسرو خاور خجل   نزد رایت نور عالی منفعل

تا شدم دور از تو ای شمسی جمال   کشت بدرم رفته رفته چون هلال

کرچه از هجرت دمادم کاستم   لیک قربت را بهر دم خواستم

در وفایت دمبدم فانی شدم   تا بعیت بهر قربانی شدم

چونکه دیدم قرب وصل دوست را   مغز حیران شد دریدم پوست را

از لباس نیستی عریان شدم   جان سپردم واصل جانان شدم

غرقه و فانی شدم در بحر او   کل شیئی هالک الا وجه

چون ز سکرت سوی خود باز آمدم   باخیال دوست همسر از آمدم

کاین ره و رسم وفاداری نبود   وین طریق صفوت و یاری نبود

یار را در بسر هی بکذاشتنی   بی ثمر تخم محبت کاشتن

کرچه ارض طیب است آن قلب راد   هیچ جان محروم از آن رحمت مباد

ابر رحمت کر ببارد بر وجود   تا در آید زرع عیسی در شهود

وز ربیع فضل محبوب قدیم   بشکفد کلها ز جنات نعیم

کلشن جان پر کل و ریحان شود   دیدها از نضرتش حیران شود

در جهان روح باقی ماند او   منتظر بهر تساقی ماند او

ای غمام رحمت ای سلطان مه   کشتهای دوستان از آب ده

تا بروید تخمهای معرفت   سدرهای قدسی طوبی صفت

هان بتاب ای آفتاب خاوری   چون ضعیف از است روز یاوری

کن مبدل لیل ما را با نهار   تا خزانها کرد داز رویت بهار

ای جهان اخرمی از روی تو   جسمها جان یافته از بوی تو

ای مسیح وقت روح القدس جان   ای ز نفخت زنده جمله انجهان

از عطا منظور ما راده حیات   تا بروید از ریاضش سنبلات

من چکویم چون توی دانای راز   عاجزیم و چاره جو ای چاره ساز

چون بما بابی کشودی ز الهی

سوی خویش از بهر ما بکشا رهی

فرد

کدامین شهر آیا در این محمل بود منزل   که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

فرد از سرکار بندکان آقایی دام اجلاله العالی است

زبی دانشی دانش آید تخلص   زبس ساد کی فایق آمد تشخص

فرد

خالهای صورتت هر لحظه بازی میکند   آن فرنگی زاده با مهتاب بازی میکند

این قصیده حمیده

از ردیف امام فخر رازی میرزا افخم شیرازیست که در مدح و منقبت مولی الموالی روحی وارواح الکل فداه از قریحه طبع وقاد و خاطر نقاد او ظهور کرده و در ضمن آن شمه و شرذمه هم بمحامد حضرت خداوند معظم آقا دام اجلاله العالی اشاره شده ولیکن در مدح حضرت خدایگان آقا من بنده میگویم کتاب و صفت

تر آب بحر قلم غیرت   کی تجلی الخرشید صفحه شماری

هرکرا باید بدل مهر تو دلبر داشتن   باید از هر دلبری یکباره دل بر داشتن

دست میباید ز دلبر یاز دل بر داشتن   میتوان از دل نمی شاید ز دلبر داشتن

با خیال سرو بالای تو در طرف چمن   زشت باشد دیده بر سرو و صنوبر داشتن

نباید از کس غیر تو ای ماه رو در دل بری   جمله اسباب نکوئی پای تا سر داشتن

نباید از کس غیر من تا از محبت خویش را   در میان نار عشقت چون سمندر داشتن

بگذر از اکسیر مشق و کیمیای عشق جو   تا مس خود را توان زین کیمیا زر داشتن

تا بود اندر بغل اکسیر عز من قنع   از چه باید دیده بر کوگرد احمر داشتن

تا کی ای دل بر در دون پروران روزگار   دیده و رخ کاه احول کاه اصفر داشتن

از در انصاف داخل شو تو خود انصاف ده   نور و ظلمت کی توان با هم برابر داشتن

حب زر با حب حیدر کی شود با هم قرین   بایدت یا مهر زر یا مهر حیدر داشتن

حیدر آن باشد که نتوان از جمیع ممکنات   هیچ ممکن را باو هم شبه و همسر داشتن

غیر احمد گفتم این را تا نگوید کس مرا   پیچ جهت نتوان مقدم را مؤخر داشتن

دست او دست خدا گر نه چو او دست دگر   در هوا از انگشت نتوان باب خیبر داشتن

از کلیم الله نمی آمد بر فرعونیان   بی ولای او عصا یخویش اژدر داشتن

برخلاف خواهش نمرودیان آمد زوی   گلستان آذر برای پور آزر داشتن

بی تولایش گلستان را کجا ممکن بدی   سنبل و نسترن و گل و ریحان و عبهر داشتن

کوه را بی حکم او هر گز میسر می نبود   لعل را پرورد[ن] و یاقوت احمر داشتن

قطره باران فیضش ریخت بر دریا که گشت   باعث مرجان و مروارید و گوهر داشتن

امهات دهر را لطفش اگر شامل نبود   کی بود اطفال شان را مهر مادر داشتن

نباید از کس جز علی در عالم امکان دگر   همچو ختم انبیا بر خود برادر داشتن

نباید از کس جز علی در عالم بالا و زیر   بهر تدریس ملایک عرش منبر داشتن

ای ز حق بگزیده باطل ابجای مصطفی   چند خود را در حق این هر دو کافر داشتن

چون دغل بازان چرا از میل کفر و دین   مهره اندیشه را دایم بششدر داشتن

مرتضی یار است احمد را نه یار غار یار   از نبی باید ولی را پاس خاطر داشتن

از پی رد و جواب در ثبوت مدعا   شاهدی باید چو سلمان و ابوذر داشتن

خود امیر المؤمنین گشتن نه کار هر کس است   می نشاید گفت عیسی هر کرا خر داشتن

می نترس ای خرم از عصیان کی این احمقی است   با ولای مرتضی پیسی ز محشر داشتن

تو کجا و مدحت ذات علی المرتضی   حد ممکن نیست مدح واجب از بر داشتن

مدح ممکن گو ولیکن ممکنی کز جاه و قدر   زیبد ار نام شریفش زیب دفتر داشتن

آسمان عز و شوکت میرزا آقاخان کُاو　　حب حیدر بر دلش چون در صدف بر داشتن

خان والاشان کز بهر حج بدا نامش نشان

بایدش لب را به مشک تر معطر داشتن

این قطعه در بیمار طبیب از صایب علیه الرحمه است

شبلی آن پیر طریق ارشاد　　بود روزی ز قضا در بغداد

با مریدان سخن همدستان　　برد شوقش سوی بیمارستان

دیده افتاده جوانی چون ماه　　با تن لاغر و رخسار چو کاه

قامتش تازه نهالی موزون　　لیک خم گشته چو بید مجنون

عشق در خرمنش افکنده شرار　　برده از جان و دلش صبر و قرار

تا بود سلسله عشق بپا　　کرده دیوانگیش سلسله پا

عاقلی لیک بظاهر مجنون　　فارغی لیک بمعنی مفتون

ناله را در جگرش همهمه　　داشت با خویش عجب زمزمه

اشک حسرت ز مژه می افشاند　　هردم این بیت مکرر می خواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم

هر لحظه فرو رفت ز سودای تو در دم

شیخش از مهر ببالین بنشست　　نبضش از مرحمت آورد بدست

گفت ای سوخته آتش دل　　کرده زخم که چنین است بسمل

در دل سوخته سودای تو کیست　　باعث سلسله در پای تو چیست

با منت قصه دل باید گفت　　کز طبیبان نتوان راز نهفت

نوجوان گفت که ای پیر طریق　　زادک الله تعالی توفیق

گر سر برگ علاجم داری　　به ز بهرم قدمی بر داری

بگذری بر گذر ترسایان　　بمن آری خبر از ترسایان

رو سوی کوچه حجاج کنی　　فکر کار من محتاج کنی

شهر سی خانه از آن کوچه چهار　　که چنین خانه بود منزل یار

رو بقبله است درش بس عالی　　دلبری از در و بامش خالی

در بکوبی تو بصد عجز و نیاز　　هر که آید بدر خانه فراز

این رباعی ز زبان من زار　　از سر درد بخوانی تکرار

در عشق توام تاب و توانائی نیست

وز هجر تحمل و شکیبائی نیست

تا تاب و توان بود تحمل کردم　　اکنون چکنم تاب و توانائی نیست

شیخ از عالم کامل هنری

جست از جا زپی چاره گری

بشتافت های جوان بیمار　　برد پی تا بدر خانه یار

خانه دید چو خلوت که یار　　بود بنای فراقش معمار

عشق جاروب کش رهگذرش　　حسن چشمک زن دیوار و درش

شیخ آهسته برآورد صدا　　در بکوبید بانگشت و عصا

صاحب خانه چو آگاهی یافت　　بهر پرسش بسوی شیخ شتافت

دختری دید چو ماهش رخسار　　زلف را کرده حمایل زنار

خالها کنده براطراف جبین ‌‌ ساخته صورت خود مه پروین

بس خلاخل که بپا افکنده ‌‌ شور در سلسلها افکنده

این چنین گفت که ای پیر طریق ‌‌ زادک الله تعالی توفیق

مرحبا باد زیاد ایمانت ‌‌ کامده یاد ز ترسایانت

کفر من هست در اسلام تو خاک ‌‌ دلم از خنجر بیداد تو چاک

آن پیامی که زیارم داری ‌‌ انتظار از چه روا میداری

شیخ را حیرت ازاین ره افزود ‌‌ لب بتقریر رباعی بگشود

چار مصراع بآواز حزین ‌‌ کرد تکرار به آن ماه جبین

دختر آن گفت چو در گوش گرفت ‌‌ راه عقل و خرد و هوش گرفت

رفت از هوش پس از چند نفس ‌‌ زد نوا طوطی قدسش بقفس

گفت ای پیر مبارک مقدم ‌‌ نشود بنده نوازی تو کم

چون رساندی بمن از یار سلام ‌‌ از من سوخته هم بر تو پیام

در عشق کسی را که توانائی نیست

وز هجر تحمل و شکیبائی نیست

مرگ است علاج عشق بیرون از مرگ ‌‌ هر مصلحت دگر که فرمائی نیست

شیخ با محنت غم همدستان ‌‌ باز برگشت به بیمارستان

بسر عاشق دل خسته رسید ‌‌ باز او زمزمه در سینه کشید

که سیهی کرد رباعی تکرار ‌‌ لب از آن ذکر نمیداشت ز کار

شیخ هم خواند جوابش در گوش ‌‌ لب از آن ذکر همی کرد خموش

مژده از یار بجان دادن یافت ‌‌ جان بداد و ره جانانه شتافت

ز آشیان بدنش طایر روح ‌‌ کرد پرواز به اوج مفتوح

شیخ زین واقعه شد شیفته جان ‌‌ شد سراسیمه چو سیلاب روان

بدر خانه دختر چو رسید ‌‌ شیون و غلغله زانخانه شنید

آن پری چهره هم از فرقت یار ‌‌ داده جان در ره دل کرده نثار

شیخ زین حال دلش بریان شد ‌‌ جانب مهتر ترسایان شد

مبلغی داد که آن مرده پاک ‌‌ با پسر کرد بیک جا در خاک

چون ازاین هیکل فانی رفتند ‌‌ در ته خاک بهم پیوستند

صائب از یار بگوید که بمیر ‌‌ آب حیوان بود آب شمشیر

این زمان بوالهوسان بسیارند

هفته و سال و مه اندر کارند

قطعه بیقرینه از عراقی علیه الرحمه است

نخستین باده کاندر جام کردند ‌‌ ز چشم مست ساقی وام کردند

از آن لب کارزوی جمله دلهاست ‌‌ نصیب بیدلان دشنام کردند

بگیتی هر کجا درد دلی بود ‌‌ بهم کردند و عشقش نام کردند

بغمزه صد سخن با جان بگفتند ‌‌ بدل زابرو دو صد پیغام کردند

نهان با محرمی رازی بگفتند ‌‌ جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویش را فاش

عراقی را چرا بدنام کردند

قطعه چریه از غزل ان معرفت مولانا صحبت لاری علیه الرحمة است

ای بولایت تو تولای من　　وز خود و اغیار تبرای من
سود تو سرمایه سودای من　　کر بشکافند سراپای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر بته افکنده ام از غم خموش　　هیکل من و لوله ساز خروش
نغمه عشق است نه ذکر سروش　　زمزمه بر زمزمه آید بگوش

کیست درین قالب و اجزای من

نه کره را اکرم تکاوری کنی　　بر مه خور حکم رواروی کنی
فتنه شیرین دل خسروی کنی　　جلوه بی جلوه چه نو نوی کنی

صورت دیگر طیولای من

شعشعه روی تو رایت فراشت　　شهد لبت بر لب شیرین نگاشت
خال لبت تخم سیه دانه کاشت　　منت بینای کسی چشم داشت

چشم تو بس شیشه مینای من

دیده نظر باز تو پیدا نه شد　　دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد　　تا تو چو گل و انشدی وا نشد

ناطقه بلبل گویای من

صاد در بواسطه عقل نخست　　آمد و پیش از همه قرب تو جست
عشق تو آمد و زمرا شد درست　　مست تو و محو تو و مات تست

عقل من و هوش من و رای من

عمر ابن پیر

صورت اشیا بنگاری بخود　　سوی وجود از عدم آری بخود
ایکه نفسها بشماری بخود　　یک نفسم گر بگذاری بخود

وای من و وای من و وای من

کون و مکان آینه ذات تو　　سینه افروخته مشکات تو
زاری من صیقل مرآت تو　　تا نشد از نفی من اثبات تو

سر نزد از لای تو الای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر　　چون تو مجیری و منم مستجیر
ورد زبان است مرا یا مجیر　　پنجه برآمد و چنگال شیر

پیشکش آهوی صحرای من

من بزمین ناله من عرش گیر　　سدره بدم در کشم از یک صفیر
آه از آن دم که برآرم نفیر　　شهپر جبریل فشاند عبیر

از دل روح القدس آسای من

بتکده و دیر و برهمن ز تو　　وز دلف و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ارمن ز تو　　ای تو توی من کیم ای من ز تو

من تو و تو آمده بر جای من

سایه عشق ار بکلیسا فتد　　زلزله در طاق سکوبا فتد
ور نه تویی رعشه بر اعضا فتد

بر سر عنبر چو رسد پای من

طینت صحبت ز چه می شد عجین　　از می رضوان و بهشت برین

چند درین غمکده باشی غمین — صحبت ازاین جهان در آ و ببین

عرش برین منزل و ماوای من

تم

قطعه

تا دیده ام جمال تو رنجم پریده است — قربان او شوم که ترا آفریده است

ابرو برای غمزه و چشم از برای ناز — لب را برای بوسه خدا آفریده است

قطعه

دلا با کسی آشنایی مکن — اگر میکنی بیوفایی مکن

بهر کس که لاف محبت زدی — برو تا قیامت جدایی مکن

رباعی

خوبان بجد اگه بیوفایی مکنید — با یار وفادار جدایی مکنید

یا آنکه وفا کنید تا آخر عمر — یا آنکه از اول آشنایی مکنید

این فرد از سرکار

عمدة الامراء العظام آقای میرزا ابو القاسم خان مستوفی همایونی نوری که در حق راقم بدیهة انشاد داشتند و انا العبد الاحقر المسکین بن عابدین جرجانی

شیخ ما لطف کن و از بر ما دور مرو — کنجی و مسکن تو کوشهٔ ویرانه بود

فرد

عشق اگر خیمه زند کون و مکان ایخیمه نیست — یار اگر جلوه کند دادن جان ایخیمه نیست

این رباعی که بهتر از بهار و ربیع مسکونست از آقا مد ظله العالی است

جدایی علی

بدریای امکان خدایی بجو — اگر چون علی ناخدایی نبودی

نه نفی است اول نه اثبات آخر — جدایی علی را خدایی نبودی

قطعه

هر بد که میکنی تو مپندار آن بدی — گردون فرو گذارد و دوران رها کند

قرض است فعلهای بدت نزد روزگار — در هر کدام دور که خواهد ادا کند

این غزلیات

مرحوم مغفور عباسقلیخان مظهر طرب شراه راحب الامر مهر سپهر عظمت و آدمیت و سپهر مهر جلالت و انسانیت بندگان پناهی آقای آقا میرزا آقاخان پیشخدمت ادام الله اقباله العالی برشته تحریر درکشیده میشود و من الله التوفیق انه نعم المعین و نعم الرفیق

با خدا جویان بحاصل تا باکی نشینم — باش یکساعت خدا را تا خدا را در تو بینیم

تا ترا دیدم بتا نی کافرستم نی مسلمان — زلف و رویت کرد فارغ از خیال کفر و دینم

ای بهشتی روی اندر دوزخ هجرت بسوزم — چنو کر خاطر کشد بر جانب خلد برینم

آسمان شبها بماه خویش نازد می نداند — تا سحر که خفته با یک آسمان مه در زمینم

آن کمان ابرو غزال افکند کس نیفکند — من بدین اندیشه ای صیاد عمری کمینم

آستین مر شیخ را خشک است و دامن رند را تر — مظهر امن عور مستم فارغ از هر آن و اینم

این سرود نغز اگر بر تربت سعدی بخوانند

سر بر آرد از درون خاک بهر آفرینم

وله ایضا رحمة الله علیه

پیش ازاین عاشق رویت من درویش نبودم   ای دریغا خبر از سلطنت خویش نبودم
دوش بر خیل غلامان در خویش گذشتی   مگر ایخواجه منت بنده درویش نبودم
زلف مشکین تو بجشودم و افزود برنجم   اگه از سینه مجروح و دل ریش نبودم
آه از آن زلف پریشان و مشوش که زمانی   در غمش فارغ از اندیشه و تشویش نبودم
تا فتادم تو نباشم نخم شکوه زجورت   گر تو با غیر تو هرگز گله اندیش نبودم
زچه راندی چو زدم دست بر آن موی بیابت   کارزوی زتو از نجس مو پیش نبودم
نیشتر بسکه زدی نوش لبا بر رگ جانم   دوش اندر رگ جان جای سر نیش نبودم
گفته بودم سخن عشق بیگانه بگویم
مظهر اگه ز دل شیفته خویش نبودم

ولهُ ایضاً

زلف مشکین که دل ریش مرا مرهم ازاوست   باز نه گرچه دل شیفتگان درهم ازاوست
زلف بر باد مده پیش اسیران زنهار   آخر این سلسله را رشته جان محکم ازاوست
دل شیدای مرا جمع کن ای مجمع لطف   که پریشانی آن زلف خم اندر خم ازاوست
آخر این رشته تسبیح تو زاهد چه بلاست   گر ازال این همه رندان جهان ازم ازاوست
عین شرک است نه توحید که سعدی گوید   بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازاوست
عالمی نیست بجز دوست همه عالم اوست   نتوان گفت بعالم که همه عالم ازاوست
روح نومید بد اندر تن الفاظ کهن   هست در پرده مسیحی که مراین دم ازاوست
همه پیش است اگر کم کند از جام مبین
مظهر از جرم زساقیست که پیش و کم ازاوست

ولهُ ایضاً جواب نامه

پیدلانی که بکوی تو گرفتار غمند   سرورانند که دارای وجود و عدمند
بقیمان در کعبه کویت زنهار   برمکش تیغ که اینطایفه صید حرمند
گر زنی سنگ جفا ور کشی خنجر کین   جان نثاران سر کوی تو ثابت قدمند
زاهد از انبماروی و مران از در خویش   که چنین طایفه مستوجب چو نین ستمند
در چمن جلوه شمشاد و صنوبر تا چند   خیز ای سرو چمان تا ز خجالت بچمند
منکه مهر و مهم از این در بر قیبان برگو   وان یکادی چو بریزند بروبت بدمند
مظهر ار وشنی هست زبی تیره مشو
بجر و وصل و شب و روز و رخ و گیسو همند

ولهُ ایضاً

طالع ضعیف و عشق قوی دوست دشمن است   شبهای تیره بهتر ازاین روز روشن است
افگنده ز سنبل مشکین به لاله طوق   یا مار حلقه بر زده بر گرد مخزن است
گیسو کشوده یار بگو بر دل فگار   کای خوشه چین مشک سیه وقت خرمن است
از بهر پرسش دلم آمد زچه زنخ   زلفش نظیره سان بسر چاه بیژن است
آن اژدر سیاه که خوانند طره اش   در کام او فتاده دلم همچو بهمن است
محتاج وصف نیست جمال منورش   بر جمله اینحدیث چو خورشید روشن است
امشب ز زلف و قامت و روی نگار من   مجلس ز سرو و سنبل و گل رشک گلشن است
مظهر حدیث زلف دراز است ایدریغ
کایام عمر کوته از ایام بهمن است

ولہ ایضا

منزل دوست مخوانید دل ویرانرا   نیست بر کلبهٔ درویش گذر سلطانرا

نتوان برد بجویش دل و دین جانرا   عیب باشد کس ازین ره برد کرمانرا

مگذر از سینه ام ای ناوک دلدوز نگاه   باش تا از عقبت بال کشایم جانرا

گرچه کان غمش گوی نباشد هرگز   باز بر خود فکنم این سر چوگانرا

آزمودم ابدال سخت تو خواندیم نشد   آن فسونها که همی موم کند سندانرا

گوشهٔ ابروی کج ابنما برزاهد   گو نجهد ار اگر راست روی ایمانرا

خرم آنقوم که در بحر غمت کشتی غرق   بله کردند و نخوردند غم طوفانرا

نیست جز داروی درد تو دوای مظهر

دردمندان نشناسند جز این درمانرا

ولہ ایضا

خدا را بر دزاریهای دل از من قرار امشب   بهیچ افسون نمیسازد جز از وصل یار امشب

مکن بیداد بر مرغان آسوده دلا ترسم   کازافغانت کنند از آشیان خود فرار امشب

مرا از پا درافکندی بحالم رحم کن آخر   بدست ناله کم بسپار عنان اختیار امشب

تو زنجیر دل دیوانه را جانا چه جنبانی   مکن آن زلف مشکین را پریشان زینهار امشب

خزان رفت بهار آمد غم از غمگسار آمد

در آنظهر که یار آمد شدی خوش کامکار امشب

ولہ ایضا رحمة الله علیه

رنجه مساز بازوان من ز تو مهر بسملم   تا نکنی ز زحمت دست وفا حمایلم

ای طالعی

ایکه بجای مردمی چشم امید وار را   می نگرد و خیال تو بخیط از مقابلم

سلسلهای زلف تو منزل رستگان بود   شکر خدا را که من بسته آن سلاسلم

کاش بجنت ز ارجان تخم وفا کشتمی   آه که سوخت سر بسر برق جفات حاصلم

سوسن ده زبان مشو بهر فریب دادنم   ایکه همیشه با غمت مونس و یار و همدلم

ایکه بناقه بسته محمل لیلی مرا   بانگ جرس مباش کو من زقفای محملم

چشم زجمله دوختم در نظری که دیدمت   وه که دوباره او فتد دیده بدان شمایلم

گاه بخاک می طپم که پر خود بسر کشم   مانده بزیر خنجرش طایر نیم بسملم

بنده شوند خواجگان بر من اگر برانیم

خواجه مران قبول کن بندهٔ خاص مقبلم

ولہ ایضا

هر که که جولان کردن عنا سمندت دیده ام   صد بار پنهان زیر لب گرد سرت گردیده ام

ای من بلا گردان تو ترخود انصافی بده   کی حکم قتلم کرده کز حکم سر پیچیده ام

قسمی زبانم ببر گر شکوه کردم ز تو

من کافرم در عمر خود گر شکوه اندیشیده ام

ولہ ایضا رحمة الله علیه

بهر محفل که از آشوب زلفت قصه سر کردم   چو زلفت حلقهٔ انجمن را آشفته تر کردم

براه عشق در کارم نخستین ترک سر کردم   نبردم همچنان با خود چو عزم این سفر کردم

ز تیغ بیکمانش زینهار ای سست پیوندان   که من با اینهمه بی باکی از تیرش حذر کردم

من سرگشته از بسیاری دلهای مشتاقان   شدم پامال تا در کوی او خاکی بسر کردم

همه مرغان بپرواز ند در گلشن بصد شادی . منم کاندر قفس بایاد گل سر زیر پر کردم

دلا عاشق مشو خونت بریزند اندرین سودا دگر نه این تو واین عشق اکنونت خبر کردم

تو سنگین دل زتیر آه بیکمان نیندیشی بحث در پیش تیرت جان شیرین را سپر کردم

دلم را گفتگو ها بود با زلف دراز تو بدادم جان واکنون گفتگو را مختصر کردم

بمدح ناصر الدین شه سرودم شعر مظهر را

چو بزم می کشان شعری پر از نقل و شکر کردم

ولہ ایضا

از جوشن جان تیرش پیوسته گذر دارد زآمد شد این ناوک خوش آگه خبر دارد

دیوانه عشقش را زنجیر نمی شاید کز هر رگ خود مجنون زنجیر دگر دارد

ای دل سفر عشقست هشدار مشو غافل در هر قدم این وادی صد گونه خطر دارد

اندر خم چوگانش چون گوی همی غلطم در جان دلم حکمش فرمان قدر دارد

بر شعر نمی نازد بر طبع نمی بالد طاوس وجود من بر خویش نظر دارد

شهباز مرا پرواز بر کنگره عشق است شاهین من عالم را در سایه پر دارد

در جلوه مذبهها من مظهر آیاتم

ثعبان وجود من صد شعبده در سر دارد

ولہ ایضا رحمة الله علیه

در دل کنون نباید بهر فراز کردن تو بخانه نشاید در خانه باز کردن

بتجلی دل انت لجنود عقد هام چه خوشست کشف معنی بر اهل راز کردن

بجز از حدیث زلفت که بعمر می سرایم همه وقت در ملالم سخن دراز کردن

۹۶ کردی

چو بجز دکوی جانان همه روز در طوافم نه مروتست دیگر سفر حجاز کردن

بر دل نمیتوانم ز تو شکوه کرد جانا بحت تکین نشاید گله از ایاز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر ببینم تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن

بگذار تا که مظهر ز تو کام خود بگیرد

تو هزار جای داری برای ناز کردن

ولہ ایضا رحمة الله علیه

ای بسا لابه که در پیش طبیبان کردم تا دل خوشده را قابل قربان کردم

هر گز از تیر ملامت مژه برهم نزدم تا که دل را هدف ناوک مژگان کردم

ناله مرغ سحر قوت تاثیر نداشت آه از آن ناله که من در شب هجران کردم

در ره کعبه مقصود بجای گل وصل دامن خویش پر از خار مغیلان کردم

با جمعیت خاطر گذرد عمر عزیز دست بر حلقه آن زلف پریشان کردم

خار بر چشم من ای گلبن تر دور از تو چو که عزم تماشای گلستان کردم

مظهرا طفلم و نادانم و بیخود لیکن

ای بسا خاک که در دیده پیر انکردم

ولہ ایضا

مردم اندر سفر عشق نه پیداست مرادم دستی ای دوست که در راه تو از پای فتادم

چه نگاهها که ز کین بر من مسکین نخشیدی چه گلیمها که بدل بهر خد بخت نخشادم

دل دیوانه که آزاد ز قید دو جهان بود حلقه در گوش کشیده بغلامی تو دادم

چرخ دیگر پی کینم سپر فتنه بیاراست عقل بیچاره زبون شد بر عشق بدام

جذبه را بین که زصد بار فزونتر بوفایش ... کشته بودم که دگر دل ندهم جان بدهم دادم

بسر زلف تو ای مایهٔ دلبندی منظر

پیش جان خود خجلستم که چرا دل تبو دادم

ولیه ایضا

ای گل اندر باغ وصلت طرفه آیین بسته‌اند ... لاله را بر سرو و سنبل ابنسرین بسته‌اند

آنچنان کاندر برونت نور ظلمت باهم است ... در درونت نیز عقد مهر باکین بسته‌اند

تا ترا خورشید رخشانست بر بالای سرو ... مردم از دیده برخ عقد پروین بسته‌اند

دل بدام طره‌ات زافغان نیاساید همی ... همچو آنرغی که اندر بال بردین بسته‌اند

دل مرا جام جهانست تو آشفته مدار ... طرهٔ مشکین بدان جام جهان بین بسته‌اند

زلف مشکین ریخت تا ساق سیمین کو بیا ... خوشهٔ سنبل بساق سرو سیمین بسته‌اند

شرم تا چند ای پری حسن ترا با عشق من ... عقد بندان قضا در عرش کابین بسته‌اند

از رخ و زلف است در تو یا که نقاشان غیب ... نور بر ظلمت و یا خود کفر بر دین بسته‌اند

دست همت بر رکاب عشق زن مظهرا

مرکب طبع ترا با عاشقی زین بسته‌اند

ولیه ایضا رحمة الله علیه

همراز دهانت زچه با زلف دراز است ... غماز که دیدست که او محرم راز است

در پات نیفتم بچشم چند که عمری است ... دست طلبم کوته از آن زلف دراز است

شه را بگدا بنده کند سلسلهٔ عشق ... پیداست ز محمود که شیدای ایاز است

ای صبح برون آی که از پای فتادیم ... شب تیره و ره پر نشیب است و فراز است

اندوه مخور ای شیخ چه مسجد چه کلیسا ... گر صومعه بسته است در میکده باز است

رو نقد بکش باده مخور خمر بهشتی ... ای زاهد ترسان که همه عمر دراز است

گاهی بسرم دست کشد که بسرم پای

با مظهر دلخون شده بازش سر ناز است

ولیه ایضا

چو شمع تا بسحر در چنین شبان درازی ... دل شکستهٔ من تا بچند سوزی و سازی

حکایت شب هجران خدا را بکه گویم ... دلم ز پرده برون شد کجاست محرم رازی

منم که بر سر خود حکم نیست پیش وجودت ... غلام امر توام گر کشی و گر بنوازی

گرت هواست که محمود گردد عاقبت کار ... ببند دل بخم زلف پیچ پیچ ایازی

کجاست دیر مغان و شراب ناب حقیقی ... دلم گرفت ز سالوس زاهدان مجازی

هزار نکته بباید بغیر حسن نکویی ... بخال و خط و بناگوش ای غلام چه نازی

سحر ز نالهٔ ناقوس این ترانه شنیدم

که رفت قافله مظهر کنید ناز و نیازی

ولیه ایضا رحمة الله علیه

عندلیبا چه سرایی چمن بهر چرا سی ... گل شد از باغ تو بهتر که بگلزار آیا سی

ای جهان جلوه فروشی بجرعان دگر کن ... من برای تو نشایم تو مرا نیز نشایی

عهد کردم که نظر جز برخت برنگشایم ... تا تو هم بر رخ اغیار دگر در نگشایی

پاک شوییم بجامی ز دولت رنگ ریا را ... خیز ای شیخ اگر طالب خمخانهٔ مایی

ای که در کوه بلا نعره زنانی همه عمر ... خود صدا تا نشوی نشنوی از دوست ندایی

سراین دام روم فاش کنم بر همه مرغان   تا تو باشی که دگر باز مرا پر کشایی
در ره کوی وغار و بدف تیر جفا شو
نه چو مظهر که چو رانند دگر باز پس آیی

ولە ایضا

جان گر از سینه دلم سوی جانانه کشید   رخت خود بود کر اینجانه بدانجانه کشید
عشق پا بست بیک موی من وحشی را   انتقام از دل سرگشتهٔ دیوانه کشید
شیخ با سبحه صد دانه نه بستم بکمند   آن سیه زلف بدامم بیکی دانه کشید
زاریم دید ز دام غمش آزاد نمود   آشنا بین که مرا در صف بیگانه کشید
دوش از حلقهٔ معرفت بصد مکر و فسون   پای از این دایره بنگر که چه مردانه کشید
بسکه دل بود بد و باز نیارست شدن   جا بجا بسر زلف یکی شانه کشید
مظهر اگنج سعادت طلبی کهتم من
پای باید که ازاین منزل ویرانه کشید

ولە ایضا رحمة الله علیه

دل بشیرین پسران ده که بخوبی سمرند   راستی را بحلاوت همه همچون شکرند
بحقیقت حیوانند بجز این پریان   آدمی نیست در آفاق کر اینان بشرند
پرده بردار که در پرده درآیند بتان   که تو خورشیدی و خوبان جهان چو قمرند
نه تنها بسر زلف تو من مفتونم   فتنه کیست پس اینان که بآفاق درند
وه چه مطبوعی و شیرین حرکاتی و لطیف   که لطیفان همه بر ناوک عشقت سپرند
با وجودت نظر آنان که نکردند بغیر   الحق انصاف تواند اد که صاحب نظرند

با تو عشاق تو شب را نشناسند ز روز   فارغ از شورش بیهوده مرغ سحرند
خبر از عشق ندارند و کسی عاشق نیست   مگر آن قوم که از هستی خود بیخبرند
اشک چشم و رخ زرد است متاع در دوست   را اندکا نند که با هدیه سیم اند و زرند
مظهر این دل که تو دایم بدو دستش داری
دلبران از کفت آخر بنگاهی ببرند

ولە ایضا رحمة الله علیه

خیال چین زلفت در دل ویرانه میکردد   چو ماری کو بیاد گنج در ویرانه میگردد
دلم مفتون زلفت گشته شب تا روز سرگردان   چو مرغ تیر خورده از پی کاشانه میگردد
فغان از بادهٔ عشقت که هر کس جرعه نوشد   نرفته از کلو از خویشتن بیگانه میگردد
بیاد خال لبت آمد دل اسیر دام زلفت شد   بدام افتد هر آن مرغی که بهر دانه میگردد
میانه کعبه دل جمشد مهر بتان در دا   در آخر خانهٔ با این صفا بتخانه میگردد
هزاران کذب و تهمت گر ببارد باک کی دارد   هر آنکس کو بشهر راستی مردانه میگردد
دگر پنهان نخواهم خورد می با محتسب بگو
که مظهر در جهان سرمست و بیباکانه میگردد

ولە ایضا

کاش بدل نیشدی حسرت گلستان مرا   کشت پی نظاره منت باغبان مرا
در چمنی که خار را بار نزول میدهند   نیست بشاخ گلبنی رخصت آشیان مرا
رو که دگر نمیکشم منت هر طبیب را   داروی درد خود تویی ای دل ناتوان مرا
فتنه دور نرگسش کرده خراب عالمی   ورنه اثر نمیکند گردش آسمان مرا

از تو پراست سر مکان ای تنگ نگین بملک جان — بارچه سان نهند بدپیش تو باغبان مرا

جذبه جنس جنس را معتقدم ولیک من — موی شدم نمیرسد دست در آشیان مرا

دردسر خمار را هست علاج مظهرا

میکده را نمید بد در دکش نشان مرا

ولە ایضا رحمة الله علیه

یکچند بشیدایی دل حوصله کردم — عاقل نشد اندر سر کویت یله کردم

از بسکه بدل درس جنون دادمش او را — بر خیل مجانین تو سر سلسله کردم

در میکده از هجر تو خون خوردم خود را — با جام و صراحی و سبو مکاله کردم

در روز وصال تو شرمندگی افزود — چندانکه بشبهای فراقت گله کردم

نادیده و نشناخته ایقافله سالار — من نیز دلی همره اینقافله کردم

یک ناله شبی در سر کوی تو کشیدم — کهسار و در و دشت پر از غلغله کردم

جان دادم و دل دادم و دین دادم در عشق — هر کار که کردم همه بیفاصله کردم

جان دار ز بر من میشد و آهسته بمن گفت

مظهر بجفای تو بسی حوصله کردم

ولە ایضا

نیست در سودای زلفت کار من جز بیقراری — ای مسلسل طره تا چندم پریشان میگذاری

یار دل بشکسته یا من سست بختم می ندانم — اینقدر دانم که از لطفش مرا نگشود کاری

رفت رنج روزگارم تا تو بر خاطر نشستی — یا مکش بازم مده بر دست رنج روزگاری

شمع رخساری ولی روشن کن بزم رقیبی — سرو بالایی ولی بیگانه از کناری

عمر من جان عزیزی لیک دایم در گریزی — جان من عمر درازی لیک دایم در گدازی

ای بهم پیوسته ابرو رحم کن بر دل دو نیمی — ای بهم بشکسته گیسو کام ده بیقراری

با خیال روز وصلت گر تب هجران بنالم — در خزان دارم بیاد روی زیبایت بهاری

رحمت آوردی بحال کشتگان خویش مظهر

آنچنان کشتیش اکنون کز پی رحمت آری

ولە ایضا رحمة الله علیه

ای گنج بیاد دل ویرانه نهان باش — ای آینه دور از نظر بی‌بصران باش

از وصف تو جان سوز دل گشت تو عالم — ای پیر خرد در دل ویرانه نهان باش

با کجروشان کجرو با راستی و انراست — با خلق در این مرحله چون تیر کمان باش

تا چند دهی جان و سر اندر ره جانان — از جمله مجرد شو و خود جان جهان باش

جز دوست نباشد بجهان باورت ار نیست — با چشم حقیقت بوجودت نگران باش

مظهر چو زنی دم ز این آتش عشق است

خاموش نشین تند مرو بسته زبان باش

ولە ایضا

ای ستمگر بدلی کز تو بپا در رود — کوه پیش که ز دست تو بفریاد رود

هر که در بند تو افتاد فتاد از نظرت — یکدلی نیست که از دست غمت شاد رود

آورم بر سر رحم آن دل سنگینش را — از تو ای ناله اگر یکشبه امداد رود

قفس و دام همی سوزد اگر فاش کنم — بختیایی که میان من و صیاد رود

شور و غوغای دلم کر برسد بر شیرین   نام فرهاد ستمدیده اش از یاد رود
هیچ سلطان ندهد داد دل مسکینم   هم ز جور تو مکر پیش تو بر داد رود
زیر بار کنه است انکه بفرد امظهر
بصف حشر ز بار غمش آزاد رود

ولہ ایضا رحمة الله علیه

مارا نظر فتد که بدان منظر اوفتد   لیکن دمی که نخل امید از بر اوفتد
انرا که مست می نکند رطل و جام و خم   ساقی اکر تو نی بکی ساغر اوفتد
کیر د عنانت انکه عنانش ز دست رفت   بوسد رکابت انکه ز پای اندر اوفتد
از پیش خود مران که پشیمانی آورد   اینجا اجه بنده چو منت کمتر اوفتد
بینی جمال خویش چنان کاندر آینه
امروز کر نکاه تو بر مظهر اوفتد

ولہ ایضا

انکه در پیش وجود تو روانی دارد   در عدم به که بغیر از تو روانی دارد
خود فروشی مکن عاقل که ببازار جنون   عقل سودیست که بر نام زیانی دارد
هر کل از بوی تو زنده است ولی چون لاله   داغدار غم عشق تو نشانی دارد
قمری از سرو همی نالد و بلبل از کل   بخیالی ز تو هر مرغ فغانی دارد

ولہ ایضا

آن سیه زلف سر زلف کر از هم بکشاید   تا ابد باد عبیر آورد و غالیه ساید
دیده اندر قدمش داشتم و کفت چه خواهی   کفتمش پای بدین خوبی بر خاک نشاید

کفته بودی مکشا دیده سحر جز که بروم   صبح ترسم نه تو آیی نه مرا دیده کشاید
بزم اکر جمله بهشت است و بتان حور بهشتی   نکشاید دلم از زانکه بیا بیست نیاید
شکری نیست در انشهر بجز شهد لبانت   مکس آن چاره ندارد که بسویت بخراید
تو پریزاده سر زلف بهر کس که نمایی   بولای تو که دیوانه شود سلسله خواید
دیده ام حلقه آن زلف پریشا که تو داری   مدعی نیز در آن دایره بسیار نیاید
کر مخالف ره عشاق زند نشنوی ای کل   هیچ بلبل چو منت نغمه دلکش نسراید
کوی را جمله بچوکان بربایند دلیران
مظهر آن کوی بلورین تو بادست رباید

ولہ ایضا

بتی است داده بکف تیر چشم جادو را   بصید شیر برد باد اد آهو را
بکاه خنده سر زلف را بلب کیرد   نهفته خون کبوتر دهد پرستو را
دلم ربوده آن لعبت زره پوش است   که بافته است بهم حلقهای کیسو را
تبارک الله از آن قد بر افراشته اش   که همچو سرو بیاراسته لب جو را
تو ترک ساده ندانم ز ارباب سحر   چکونه تعبیه کردی دو چشم جادو را
بطایری که خود عمدا به پیش تیر آمد   نه لایقست کشیدن کمان ابرو را
درون سینه مظهر مکر کلستان است   که پرورید چنین کلبنان خودرو را
سفینه غزلم را ببر بترکستان
بهدیه آر دو صد ترک عنبرین مو را

ولہ ایضا رحمة الله علیه

همه شب تا سحر داشته بیدار مرا   سوخت این ناله زار دل بیمار مرا
نیم آنمرغ که سازند گرفتار مرا   نبرد گر زره آن طرهٔ طرار مرا
ناصحا بر من بیچاره نصیحت تا کی   بجی کو که کشیده است ببازار مرا
دل و دین رفت ز کف پرده برافکن از رخ   تا ملامت نکند زاهد دین دار مرا
تا ابد بر نکشم پنبه بتسلیم ز گوش   گر چو حلاج کشد عشق تو بر دار مرا
بسملم کن چو زدی تیر مینداز ز پر   باش تا در گذرم مگذر و مگذار مرا
جان مظهر سپری گشت ز اندوه فراق
بکند هجر دگر بهده بسیار مرا

ولہ ایضا

ای مسلمانان مراد عاشقی تدبیر چیست   آخر این فریاد و آه و ناله را تاثیر چیست
ای مسخر کرده سر تا پا وجودم را غمت   باز در تسخیر ملک خویش این تدبیر چیست
ای معبر دوش زلف یار را دیدم بخواب   باز گو خواب پریشان مرا تعبیر چیست
تیر مژگان دراز و تیغ ابرویم کشد   ورنه جان عاشقان از خم تیغ و تیر چیست
امشب هجران ترا من زنده میدارم مدام   از چه زارم میکشی آخر مرا تقصیر چیست
غیر زنجیر سر زلفت نه بندد پای ما   پیروی دیوانگان عشق از زنجیر چیست
ناله شبگیر کن مظهر سوی صبح وصل
تا بدانی صبح کاندر ناله شبگیر چیست

ولہ ایضا رحمة الله علیه

کشودی چهره عالم را بهشت جاودانکردی   جهان پیر را جانا چو بخت خود جوانکردی

شکستی رونق بازار عطاران چین یکسر   کشودی زلف در رخ مشکرا بس رایگانکردی
نهادی پای ننگین باغ سرو از پا در افگندی   بساغر خون دل جاری ز چشم ارغوانکردی
دل دریا بخون آمد ز تاب آتشین رویت   تو اینحال سپند آسا چسان در وی مکانکردی
بغیر از آنکه دادم دل بزلف نامسلمانت   چه کردم با تو ای کافر که قصد دین و جانکردی
ز مهر عارض چو ماه جانان مظهر آخر
ز بس گر دیده باریدی ز خیر آسمانکردی

ولہ ایضا

مخوان دیوانه ای عاقل نگاهی کن بتدبیرم   چه بهتر زینکه جانان کرده اندر زلف زنجیرم
کشی و گر نوازی حکم حکم تست ای صیاد   ندارم چاره جز بیچارگی پابسته نخچیرم
خدا را ایجوان روزی ز وصل خود مرادم ده   سزای آنکه هجرت در جوانی کرده چون پیرم
بخون خویش غلطیدن هوس باشد مرا قاتل   مکن تعجیل اگر باشد دمی در مرگ تاخیرم
ندارم اختیاری بر سر خود دور ای ناصح   به پیش کلک نقاش قضا مانند تصویرم
حیات و موت من در دست چشم جانانست   نگاهش می نهد مرهم مژگان گر زند تیرم
اثر در روی نکردان ناله کو سنگ را سفتی
از این افغان بی تاثیر مظهر سخت دلگیرم

ولہ ایضا رحمة الله علیه

کفر زلف تو که بر اهل طریقت دینست   زاهد کجرو اگر راست رود در ره اینست
در بهشت آنکه جمال تو پریرا پسند   از قصور است گرش میل بحور العین است
کی سر پرسش احوال دل ما دارد   آنکه در هر خم زلفش دل صد مسکین است

شد خوبند بتان خسرو خود را نازم — که همه تلخی ما در بر او شیرین است

تا بدست بتان الف درازش مساد

مظهر امعتقد زاهد کوته بین است

معما باسم حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله از مولی الموالی روحی له الفداء است

خذ الیمین من میم و لا تنقط علی اعری — فام زجها لحن اسما لمن کان به فخری

فرد

در دو بعضه یک معما کفته ام — هر که سالی بر کشاید بنده ام

فرد

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا — که خاک ره شده بسیار جان پاک آنجا

قطعه از رافعی نیشابوری علیه الرحمه است

در چشم کشیده سبزه سرمه — بر دست نهاده لاله حنی

شد آب کنون بباده ممزوج — شد خاک کنون بلاله حلی

قمری که نطقم همچو سحبان — بلبل که شعر همچو اعشی

بالای زمین سریر هرقیل — پهنای جهان بساط کسری

ای عادت غمزه تو آشوب — وی پیشه طره تو آن یحیی

تیره دو خلعت دلیل عصیان — روشن دو رخت دلیل تقوی

فرد

من شمع جان کدازم تو صبح جانفزایی — سوزم کرت نبینم میرم چو رخ نمایی

فرد در تاثیر نفس است

بسنک کوید و آنرا چو موم نرم کند — تبارک الله از این لطف منطق کهتار

فرد

انکه رخسار ترا رنک کل و نسرین داد — صبر و آرام تواند من مسکین داد

فرد

تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم — غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

فرد

وعده وصل بغیر دادی و میدانی — هر که امروز ترا دید بغیر دانرسد

فرد

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

از صادقی سید جعفر علیخان نیشابوری فرزند میر محمد مومن شاه نعمت اللهی است

ما را ضعیف ساخته حسن تو در شباب — کل کرده است فصل خزان در بهار ما

فرد

دلی که دم زند از صبر صد هزار ایوب — زنیم لحظه ناز تو بر نمی آید

فرد

ز تیغ ناز و رفت نظر بر قفا نکرد — هر کز کسی بکشته خود این جفا نکرد

فرد

بخود اندیشه میکردم قیامت کی شود پیدا — فغان از دل برون آمد که فریاد از جدا یی‌ها

از رفعت نیشابوری است

مشکل که هفت جوشن کردون سپر شود — در پیش تیغ دست دعای برهنه

فرد

مال کافر نصیب پدین لست   الخبیثات للخبیثین است

فرد

تقصیر این زمانه بدسیرت دنیست   همچون تو روبهی ببرد حق چون منی

قطعه

ماهست اگر بگویم آخر چرا نگویم   ماهی برخ ولیکن ماه سخن نیوشی

سروست اگر بخوانم آخر چرا نخوانم   سروی بقد ولیکن سرو سخن سرائی

قطعه

ای راست رو قضا بکمان تو چو خدنگ   برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو   هریک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

دانی چراست چشمهٔ دریا بطعم تلخ   از هیبت تو آب شده زهرهٔ نهنگ

در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد   گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ

روشن شود مشاعل دین محمدی   افتد اگر شرارهٔ تیغ تو بر فرنگ

در حلق دلدل تو بود حلقهٔ ماه نو   یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ

در پای باز قدر تو زنگیست آسمان   خورشید مهرهٔ بود اندر میان زنگ

گردون برای پیشکشت ز اطلس سپهر   بالای هم نهاده چو تجار رنگ رنگ

شاهین سرکش تو خورد طعمه زو رسید   از کلهٔ سیامک و مغز سر پشنگ

مداح خایبانهٔ ذات تو بوده اند   خاقانی و ابوالفرج و سیف اسفرنگ

دست شجاعتت فکند روز معرکه   بر گردن مبارز افلاک پالهنگ

در حضرت کریم تو اشعار کاتبی

ران ملخ بنزد سلیمان مور لنگ

فرد

مگر زکشی بر میان بست جست   نیستانی از پهلوی کوه رست

فرد

گرچه زین دولت همه ناکامی آمد کام ما   در فنا افتیم اگر او را فنا میخواستیم

از شاه ناصر علیه الرحمه است

حاجیان آمدند با تعظیم   شاکر از رحمت خدای کریم

آمده سوی مکه از عرفات   زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حجه عمره کرده تمام   بازگشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال   پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود   دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی   زین سفر کردن برنج و بهیم

تا ز تو باز مانده ام جاوید   فکرتم اندهانست است ندیم

شاد گشتم بدانچه کردی حج   چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته   حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام   چه نیت کردی اندر آن تحریم

عارف حق شدی و منکر خویش   بتو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو میرفتی   در حرم همچو اهل کهف رقیم

این از شر نفس خود بودے   وز غم حرقت و عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار   همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو   همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می کشتی   گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی   قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو   مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین   خویشتی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف   که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان   یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی   از صفا سوے مروه از تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین   شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز   مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مرگ خود را   همچنانی بکنون که گشته رمیم
گفت از این باب هرچه گفتی تو   من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده و آمده باز   محنت بادیه خریده و بسیم

گر تو خواهی کی حج کنی پس از این
اینچنین کن که کردمت تعلیم

قطعه

من آن ذات ممتاز را می شناسم   من آن محرم راز را می شناسم
دلیر و سرافراز را می شناسم   من آن فتنه آغاز را می شناسم

خداوند اعجاز را می شناسم

سر رشته بهر سو کشیدم تو بودی   نه تنها بهر جا که دیدم تو بودی
بهر سر زمینی رسیدم تو بودی   ز هر سو صدائی شنیدم تو بودی

تو بودی من آواز را می شناسم

بهر جا نظر می نمایم تو هستی   گهی میل بالا گهی میل پستی
عجب رند و اوباش و قلاش و مستی

چگویم تو طناز را می شناسم

شدم دیر ترسا جمالت بدیدم   بمیخانه رفتم جلالت بدیدم
بمسجد برفتم کمالت بدیدم   بدل حب نقش خیالت بدیدم

چگویم تو دمساز را می شناسم

گهی دل بجوش و فغان تو باشد   گهی عرش اعلا مکان تو باشد
گهی قعر دریا نشان تو باشد   گهی بر درخت آشیان تو باشد

تو پرنده شهباز را می شناسم

تو اول ز مهرت سرشتی گلم را   بچشم ره نمودی تو ویران دلم را
بر خسارت آتش زدی محملم را   بگردم سرشتست این قالبم را

چگویم تو سرباز را می شناسم

مرا هست با تو سر آشنائی   ترا هست با من ره بیوفائی

رقیب ار بد اندر ما پر ضایی — یقین افکند در میانه جدایی

رقیب دغل باز را می شناسم

نه شوقی بدنیاش داری تو خاکی — نه خوفی زعقباش داری تو خاکی
جمال دل آرایش داری تو خاکی — بدل حب بسیاش داری تو خاکی

چه داند کس آنراز را می شناسم

از مذاقی نیشابوری علیه الرحمة

چو ناه نو از محنت ماه رمضان — دور فلکم نداد بهر کرلب نان
هر روز برای قرص خورشید فلک — آن نیز بوقت شام کرد و پنهان

(کشتم لاغر — پیچون جگر — دارم بروزه — از پیش نظر)

فرد از عسابوری علیه الرحمة

برد و ررخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

حکایت

بت پرستی بود در هندوستان — بت پرستیدی بهر صورت عیان
بندگی کردی به بت هفتاد سال — عمر خود در اصرف کردی در ضلال
از قضا او را برسم عادتی — پیشش آمد در خود حاجتی
پیش بت هفتاد بار آنچ نهاد — بهر حاجت رو بخاک ره نهاد
عرض مطلب کرد او حاصل نشد — مدعایش بر مراد دل نشد
گفت با خود سالها در پای ان — سود دم از بهر چنین روزی چنین
یکره دیگر زبهر امتحان — رو کنم سوی خدای آسمان

چون صنم بر سینه اش زد دست رد — رو ببالا کرد و گفتا یا صمد
از سموات جلی آمد خطاب — سوی او لبیک عبدی شد خطاب
کای گرامی بنده ام مقصود چیست — هیچکس نومید از این درگاه نیست
غلغله افتاد بر کروبیان — کای خدا اندر زمین و آسمان
سالها بت می پرستید این عنود — هرگز او را ره بدین درگه نبود
چون که یک ره خواند آنکافر ترا — سوی او لبیک عبدی از چه را
تا که از پروردگار آمد خروش — وه که ای خیل ملایک هی خموش
چون صنم را خواند از آن محروم ماند — بعد از آن ما را از راه عجز خواند
من ز خود گر رانده محرومش کنم — پس چه فرق است از صمد تا از صنم
نه من از لطف و کرم هر ساعتی — گفته ام لاتقنطوا من رحمتی

ای خدا من کمترم زان بت پرست
لیک امیدم بدرگاه تو هست

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم — شبی بر تخت شاهی خفته خرم
بگوش وی رسید آوازپایی — ز جا برجست چون آشفته حالی
بتندید و بگفتا کیست در بام — که دارد بر فراز قصر ما کام
جوابش داد کای شاه جهانگیر — شترگم کرده ام من عاجز و پیر
زخنده شاه شد بر جای خود سست — که در بام آدمی هرگز شتر جست
شتر گم کرده اندر بیابان — شتر جویی کنی در قصر شاهان

جوابش دادکای شاه جوانبخت　　خداجویی که کرده بر سر تخت
خداجویی بجوید خواب و آرام　　شترجستن بود در کوشهٔ بام
اکر در بام یابم من شتر را　　تو هم در خسبه یابی کامخود را
چو ابراهیم بشنید این سخن را　　صلا در داد این دیر کهن را
تو هم در ده صلا کر مرد راهی　　که این دنیا نمی ارزد بکاهی
بر و عطار خوش کفتار میباش
ازاین کفتار برخوردار میباش

حکایت

شنیدم که کیخسرو نیک بخت　　بشاهی چو بنشست بالای تخت
بدورش غلامان زرین کمر　　همه چون ستاره بدور قمر
یکی چنک بر چنک ناهید وار　　یکی جام بر کف چو جمشید وار
چو از بادهٔ ناب سرمست شد　　دل و دین خسرو هم از دست شد
چنین کفت با مطرب لاله رنک　　که بر کو دو بیتی بآواز چنک
ازاین دیر ناپایدار کهن　　چه داری بخاطر بکو تا که من
شوم واقف از کردش روزکار　　بدانم چه بایست بردن بکار
چنین کفت مطرب بافغان آه　　بکویم حدیثی ز جمشید شاه
دکر از فریدون فرخنده بخت　　که بودش سر سروران زیر تخت
سبویی بدیدم بسی پوچ　　شنیدم که از خاک جمشید بود
صباحی شنیدم ز دیوانهٔ　　که میکفت از خشت ویرانهٔ

منم آن فریدون فرخنده نام　　که صد همچو کاوس بودم غلام
کنون مشت خاکم در این کهنه دیر
چه دانی فریدون منم یا که غیر

قطعه

کویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا　　میراث خلافت بعمر داد و ببوبکر بعثمان
نی نی ملکا ملک به بیکانه ندادند　　رو دفتر شاهان جهان جمله تو برخوان
جاییکه بود ابن عم و دختر و داماد و دو فرزند　　میراث به بیکانه دهد هیچ مسلمان
سعدی روش قاعدهٔ دین تو این نیست
لعنت بعمر باد و ببوبکر و بعثمان

حکایت

یکی کفتا بمجنون با صد الفت　　که ای دل دادهٔ بزم محبت
ترا در شب بسی شور و فغانست　　که شب آسایش پیر و جوانست
ز سوز سینه آهی کرد مجنون　　بدو کفتا که ای شیدای محزون
که ای از فیض شب کردیده غافل　　ندارد نخل عمرت بر چه حاصل
پیمبر را بشب معراج دادند　　دلش علم و سرش را تاج دادند
بشب بردند عیسی را بر افلاک　　بچرخ چارمین از بستر خاک
بشب موسی عمران آن نظر یافت　　که عکس روی حق را در شجر یافت
بشب قرآن فرود آمد بمحمود　　کز و حق نور عالم را بیفزود
دکر الفت از آن دارم بشبها　　که در شب لیلیم آمد بدنیا

دگر اسم در او باشد بدوران
که شب لیلة و باللیل همنام

حکایت

شنیدم من از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در فکر زر بود و سیم   زر و سیم افزود مرد لئیم
پسر یافت روزی نشست آنکه این   پدر کرد محکم کجا در زمین
ز خاکش برآورد بر باد داد   شنیدم که سنگی بجایش نهاد
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی بر دوید
مؤذن گرفت آستینش که هین   سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت
چو بشنید این نیز بگریست مرد   که مستم بدار از من ای خواجه دست
ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه باز است و حق دستگیر
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکار امیدوار

حکایت

یکی از خاصیان بزم عصیان   که ننگ از کردهٔ او داشت شیطان
مدامش جام می در چنگ بودی   حریف چرس و یار بنگ بودی
شب و روز از پی اطفال مردم   بشب بردی بسی از مال مردم
چو وقت آمد از این دنیای فانی   رود سوی سرای جاودانی
پسر را گفت کای فرزانه فرزند   کند کارم بدرگاه خداوند
بسوزان بعد مردن پیکرم را   بده بر باد پس خاکسترم را
غرض چون سوختندی پیکرش را   ببردی باد آنجا کترش را
ندا آمد ز درگاه الهی   که ای مستغرق بحر گناهی
چرا گفتی بسوزندت بر آتش   مگر بودی ز قهر ما مشوش
ندانستی که ستار العیوبم   کند آمرز و غفار الذنوبم
گناهت گرچه باشد بی نهایت   چه خواهد کرد با دریای رحمت
فزون از حد چو بینم من گناهی   ببخشم چون به پیشم عذرخواهی
تو هم صایب اگرچه روسیاهی
مشو غافل ز درگاه الهی

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از کریه مرد پراکنده روز   بخندید کای مامک دلفروز
مرا کرچه زان سلطنت بود پیش   دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اکر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سک اندر زنم
توانخرد با ناکسان بد رکی
ولیکن نیاید ز مردم سکی

حکایت

شنیدم که صیاد در مرغ زار   برون رفت روزی بعزم شکار
نهالی چو قد دلارام دید   خرامان بپای درختی رسید
بدورش همی کشت او سر بسر   که صیدی مکر آورد در نظر
یکی قمری بر سر شاخه دید   کمان را در آورد و بر زه کشید
خدنکی بر آورد و پیوست شست   بقصد شکارش علم کرد دست
چو قمری نظر کرد بالای خویش   یکی در هوا باشه دید پیش
بپایین نظر کرد و با خویش کفت   اجل کرده با جانم امروز جفت
بنالید کز کثرت زیر و بر   بجز ایزدم نیست ملجا دکر
چکونه پرم در هوا باشه هست   ز پایین صیاد تیری بدست
ببالای سر دشمنی صید کیر   بپایین صیاد در دست تیر
کنون جز خدایم پناهم نماند   کریزم کجا چو نخه راهم نماند
قضا را یکی مار آمد پدید   که بر پای صیاد خورد و کزید
بلرزید پایش خطا رفت تیر   ابر سینه باشه شد جای کیر

زبالا در افتاد باشه بمرد   ز پایین صیاد هم جان سپرد
چو قمری بدید آنچنان کشت شاد   بحمد کریم آنزمان لب کشاد
که ای خالق پاک روزی رسان   دهی مرده را بزنده امان
اکر تیغ عالم بجنبد ز جا
نبرد رکی تا نخواهد خدا

حکایت

نشیمن کرد شهبازی بسروی   که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد   کذارش باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند   بر او پیچید از نو رشته چند
بر آن شد تا که بکشاید بمنقار   که هم بر کردنش پیچید از آن تار
بر آورد آهی از جان غم اندوز   که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد   شدم آخر اسیر دام صیاد
کر این فکرم بخاطر نقش می بست   که صیاد دکر صیاد را هست
بیاد صید دل اکر دمی یاد
قدم ننهادمی هرکز در این باغ

حکایت

یکی پرسید از مجنون غمناک   که ای کامل عیار از هوس پاک
ز قرآن هیچ دانی کفت واللیل   که باشد سوره ها را جمله سر خیل
دکر کفتش که ای بیجا و مسکن   شب تارت نکو یا روز روشن

بخار و زر روشن پرخ دوست   مرا این تیره تر از رخسار هندوست
مرا با تیره شب زلفست میلی
که دارد نسبتی با نام لیلی

حکایت

شنیدستم که لیلی نوبهاری   برون آمد ز طرف لاله زاری
بزرگی رو بروی اودر گذر دید   ز نزدیکان وی احوال پرسید
که آن لیلی که میگویند اینست   که مجنون از غمش دایم حزین است
مگر او از ازل دیوانه بوده است   بوادی جنونش خانه بوده است
وگرنه نیست لایق این نگارش   که سازد دین و عقل و دل نثارش
چو بشنید این سخن لیلی برآشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که معلوم است عشقی می ندانی   تو مجنون نیستی قدرم چه دانی
برو مجنون شو آنگه آی سویم
که تا بینی جمال و رنگ و بویم

حکایت

بمجنون گفت روزی پیرزالی   که ای مجنون بدل در چه حالی
بغم چون گشته خاطر تسلی   تو چون نی با فراق روی لیلی
که لیلی تند خو خویی ندارد   گل خودروست او بویی ندارد
بدست آرم زبهرت من یکی حور   که باشد مونس تو تا لب گور
چو بشنید این سخن مجنون برآشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت

مبادا جان من بیجان لیلی   الهی من شوم قربان لیلی
بصحرای قیامت خانه سازم
در آنخانه ببلبل عشق بازم

حکایت

شنیدستم زمحبوب القلوبی   یکه لیلی مجمع البحرین خوبی
چو رفت از عاشقیها دستش از کار   چو چشم خویشتن گردید بیمار
ز بیماری بسی لاغر شد آنماه   نمودند آشش خیری نذر الله
چو قد سرو رعنا را برافراخت   پی ترتیب آش نذر پرداخت
ز خیل قبله خوبان ما چین   خبر گشتند سبب جمعی مستحقین
خصوصا صاحب رخسار پرخون   ولیعهد دیار عشق مجنون
نمک پرورده خار بیابان   بدوشش خرقه از خار مغیلان
جراحتها بتن از سنگ طفلان   چو گل آن خرقه بودی پاره پاره
بدستش کاسه چوبین شکسته   چو مفلس بود صد جا بند بسته
ببرد آن بینوا مجنون دلریش   بصد عجز و نیاز آنکاسه را پیش
چو لیلی کرد سر از خانه بیرون   بدید آنکاسه را در دست مجنون
گره چون کهر اندر جبین زد   گرفت آن کاسه را و بر زمین زد
بوجد آمد از آن مجنون دلریش   بدو گفتند مردم کامی وفاکیش
شکست کاسه باشد دل شکستن   چنین گفتا بمردم میر کلبحق
نه بس دلدار با من مهربانست   شکست او مرا آرام جانست

اگر با دیگرانش بود میلی — چرا ظرف مرا بشکست لیلی

برو موجی بکار خود باش

دو روزی در پی دلدار خود باش

حکایت

نمکدان عرب لیلی پرشور — چو از بسیاری خون گشت رنجور

طلب فرمود فصاد هنرکیش — که بوسد کام عنابش لب نیش

ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد

چو رگ زن ساعد سیمین او دید — بخود چون لاله از اندیشه پیچید

ز حیرت پای در گل ماند فصاد — دلش بر زخم گل یاری نمیداد

چو نوک نیشتر زد غوطه در خون — رگ از لیلی گشود و خون ز مجنون

چو خون از رگ بجست مست جنون را — ز حیرت در دم آشامید خون را

اگر یک قطره در هامون چکیدی

ز هامون تا ابد مجنون دمیدی

حکایت

بشیرین گفت فرهاد وفادار — که ای کوه فراغت بر دلم بار

ز عشقت میزنم من تیشه بر سنگ — تو در آغوش خسرو را کشی تنگ

ز هجرت میخورم من دایما خون — تو با خسرو خوری صهبای گلگون

بشیرینی بگفت ای جان شیرین — همیشه عشق را این بود آیین

چرا باشد ز خسرو بر دلت بار — که باشد شمع را پروانه بسیار

هر آنگل را که رنگی در عذار است

بدور روی او بلبل هزار است

حکایت

شنیدم نوبهاری عزد مشکین — سراپا همچو جان یعنی که شیرین

بکف آیینه چون جام خورشید — در آن آیینه روی خویش میدید

باو از روی خوبی گفت پرویز — چه می بینی در این آیینه برخیز

که تا گردیم برگرد چمن مست — که تا غافل شدی گل رفت از دست

رخ شیرین فروزان گشت چون ماه — بصد شیرین زبانی گفت با شاه

نگشت گل چو لایق در چمن نیست

وگر نه یک گل آخر مثل من نیست

حکایت

بمجنون زاهدی گفت ای بد اختر — گناهی از محبت نیست بدتر

بود کفر شریعت عشقبازی — خصوص آن عشق گو باشد مجازی

ترا ایزد بتوبه امر فرمود — برو از عشق لیلی توبه کن زود

ز حرف پند گو مجنون فغان کرد — بگریه سر بسوی آسمان کرد

بحقا توبه کردم توبه اولیست

ز هر چیزی بجز از عشق لیلی است

حکایت

شنیدم که کاوس فرخنده پی — شبی بزم می آراست و میخورد می

بدورش غلامان ستاده بپا — نشسته برش مطربان جابجا
چو شد مست از بادهٔ لعل فام — چنین گفت با مطرب نیک فام
که ای بزم آرای روشن ضمیر — زنیرنگ عادات این چرخ پیر
عیان کن در اینجا تو کردار خود — بگو سرگذشتی تو با یار خود
که تا من شوم واقف از هر نهان — به بینم بکام که گردد جهان
چنین گفت آن مطرب لاله رنگ — همین چند مصرع بآواز چنگ
که شاها کجا رفت جمشید جم — دگر کو فریدون صاحب علم
کجا شد سلیمان علیه السلام — که زیر نگینش جهان بد تمام
کجا رفت اسکندر ارجمند — که بست این جهان را بخم کمند
چه شد حاتم طی چه شد ارسلان
چه شد شاه عادل انوشیروان

حکایت

شنیدم ز ویرانه این ندا — که می گفت خشتی بفریاد و آه
منم آن سلیمان حشمت نشان — که وحش و طیور و دد انس و جان
بدند جمله در امر و فرمان من — شب و روز بودند ثناخوان من
ز فقرت منال و بجاهت مناز — تو تا چند داری بایزد بساز
مده داعیا دل بدنیای دون
که این دار فانی ندارد سکون

حکایت

وفنون

چو مجنون داد آن جان فگار — بناکامی در آخر از غم یار
غریب و بی نوا افتاده بر خاک — در آن صحرا چو گندم سینه چاک
بدور نعش او مرغان سراسر — کشیده خیمهٔ زنگاری از پر
یکی سر بر رخ بنگوش میکرد — یکی در ماتمش با نوحه و درد
پلنگ از ماتمش نالان و حیران — سراپا داغ گشته در بیابان
که ناگه شه جوانی شد بنخچیر — برای جستجوی صید شبگیر
بهمراهش سپاه بی شماره — همی کردند در آن صحرا نظاره
صدای سم مرکب چون شنیدند — ز دور نعش او مرغان پریدند
دو چشم او فتاد از ناگهان — بنعش مرده در آن بیابان
چو مرده و رشک ماه از نوجوانی — چو یوسف در کمال زندگانی
خجل از خود چو مهمان طفیلی — بدستش داغها از عشق لیلی
لبش از تشنگی تب خاله بسته — همه بر داغها دستمال بسته
یقینش شد که این مجنون زار است — که جان داد و جان امیدوار است
سپاه و لشکر شراد و رانداخت — برای کفن و دفن او بپرداخت
برایش قبر کندند در بیابان — چو گنج زر بزیر خاک پنهان
چو شد مجنون بخلوت خانهٔ خاک — ندا آمد بر او از ایزد پاک
که ای مجنون چه آوردی بدرگاه — بر آمد از دل مجنون یکی آه
خداوندا بحق کاف و النون
که در محشر رسان لیلی بمجنون

حکایت

صانع صنع شقاوت بد و کون
مالک ملک ضلالت فرعون

یعنی آن خالق مخلوق نژاد
چار میخ صفت ذو الاوتاد

بود بنشسته بعرشش اعظم
پیش آن قصر ضلالت توام

داشت از مایده جنت خویش
خوشه چند ز انگور به پیش

که در آمد ز در ابلیس رجیم
متصف بر صفت پیر حکیم

لب افسون چو بفرعون وا کرد
بر دلش جهل صفت ماوا کرد

پس با ظهار هنر دست کشود
خوشه چند ز انگور ربود

اسم اعظم چو بانگور دمید
خوشها گشت همه مروارید

همه ناسفته چو دندان بتان
بصفا چون دل روشن گهران

گفت فرعون که بدین فضل و کمال
که عدیل تو بود فرض محال

زین سخن شد به تبسم شیطان
بعد از آن گفت بآن گریه کنان

من بدین فضل و کمال ایجهول
نزد حق بنده کیم نیست قبول

مینمایی تو بدین رسوایی
دعوی ربکم الاعلایی

ای خدا خوانده بشانت بالقرض
انت فرعون لعال فی الارض

این کنایه ز کجا میدانی
تو که پر مرتبه تر از شیطانی

کرده بهر سجود آدم
رو سیاه ابدش در عالم

این زمان با همه بدکرداری
نسل او با تو کند همکاری

پرده با فعل بدش پوشانی
چه توان گفت خودت میدانی

این شنیدم

این شنیدم که پس از عهد قریب
شد بفرعون غضب غرق نصیب

جامی از طعنه فرعون صفتان
قطعه را طول مده چون شیطان

از تبه کاری خود عبرت کن

از کف وصل می وحدت گیر

حکایت

یک زمان بگشا تو با من گوش سر
تا بیان سازم حدیث معتبر

شمه بشنو ز موسی صبور
آنکه دایم داشت شوق کوی طور

از قضای خالق روزی رسان
در فضای کشور هندوستان

کرد موسی جانب هامون گذر
کافری را دید از حق بیخبر

رشته زنار طوق گردنش
داشت غار بت پرستی دامنش

چون کلیم الله را دید آن لعین
همچو کوه آمد بر موسی زمین

گفت یا موسی که ای نیکو شعار
از زبان من بگو با کردگار

من نمیخواهم چو تو روزی دهی
من نمیخواهم قرار روزی دهی

رزق تو ناید چو پی در کار من
خوردن رزق تو باشد عار من

چون کلیم الله بشنید این سخن
گفت با کافر که ای مرد لعین

چون ترا کفران نعمت سود نیست
این سخنها لایق معبود نیست

چون بکوه طور رفت آن سرفراز
عرض حاجت کرد با عجز و نیاز

شرم کرد از داد پیغام او
از حدیث رزق و ننگ و نام او

گفت با موسی خداوند جهان
پس چرا کردی تو پیغامش نهان

گفت موسی با دو چشم اشکبار   ای دو عالم را سخنے و آشکار
بر تو معلوم است وصف حال او   پس چرا پرسی ز من احوال او
گفت یا موسی ببر پیغام من   در بر آن بنده ناکام من
باز گو با او که ای گم کرده راه   کشته در لجهٔ عصیان تباه
بی سبب از ما چرا رنجیده   وصف احسانم مگر نشنیده
میکنی با ما چرا پیکارنگی   نیست لایق این چنین دیوانگی
گر تو میباشی چو با ما سرگران   روزییت را میرسانم بیگمان
حیّ و معبود و واحد کردگار   رازقم بر وحش و طیر و مور و مار
آن خداوندم که از یک مد آه   کوه کوه جرم را بخشم بگاه
آن خداوندم که از هر خار و خس   روز و شب غافل نیم از هیچکس
بر درم شاهان گدائی میکنند   زان گدا ایشان پادشاهی میکنند
گر ترا عار آید از من بندگی   لطف ما دارد بتو پایندگی
چون که موسی بازگشت از کوه طور   یافت آن دیوانه مست غرور
پیش او رفت و سخن آغاز کرد   باز اظهار حقیقت ساز کرد
آن زمان دانست کان مجوکیست   سر بزیر افکند و از خجلت گریست
شد پشیمان و الهی تعظیم کرد   هو کشید و جان بحق تسلیم کرد
ای خدا آن کن که با آن بت پرست   کرده پرورد کار از الست
یک نظر سوی من رنجور کن
طوف شاه کربلا مسرور کن

حکایت

یکی دلشکن می کشی توبه کرد   که گلگون نسازد زمی رنگ زرد
ولی مردم آزارش کار بود   ز خلقان جهان چشمه بسیار بود
چو رفت آنجوان زینجهان خراب   یکی دیدش از اهل عرفان بخواب
بجز پاره خویش در مشت او   بدندان حیرت سر انگشت او
بدو گفت کای توبه کار شراب   نیاسوده تو مگر از عذاب
بگفت از عذاب میم رانده است   ولی مردم آزاریم مانده است
بگو می پرستان ایام را   تمنا کن باده و جام را
اگر خاک تن را زمی گل کنید
مبادا که آزار یکدل کنید

حکایت

شنیدستم که چون فرهاد مسکین   بمردن کند دل از جان شیرین
ز سیر عالم فانی نظر بست   ز کوه بیستون بار سفر بست
خبر دادند بر شیرین نوشاد   شهید عشق تو گردید فرهاد
ز مرگ کوه کن چون شد خبردار   بت سرخیل خوبان وفادار
شد آن گلگون سوار دشت ایجاد   روان بر بیستون چون خون فرهاد
بصد افغان و زاری آه برداشت   شهید عشق خود از راه برداشت
پس آنگه گفت با آن یار جانی   بصد شوخی و صد شیرین زبانی
تو چون کردیده قربان شیرین   بقربان تو گردد جان شیرین

حکایت

شنیدستم که موسی در مناجات — طلب میکرد از حق روز حاجات
که یارب یارب از فضل الهی — همی خواهم ز خاصانت نشانی
ندا آمد که ای موسی سفر کن — برو اندر فلان کوهی گذر کن
که از خاصان ما آنجا کسی هست — که سوز عشق و دردی اندکی هست
چو موسی گوش کرد آن حکم مطلق — برفت آنجا که فرمان بودش از حق
جوانی دید پا و سر برهنه — که او را عقل و هوش و پا و سر نه
برش رفت و سلامش کرد آغاز — بجز هوی نیامد هیچ آواز
بدو گفتا که ای مست الهی — ازین بسیار هو گفتن چه خواهی
و گر با حق ترا کار است بر گو — اگر مقصود دیدار است بر گو
چو نام حق شنید آن مست حیران — بزد هو و پرید از قالبش جان
دل موسی بجوش آمد از آن کار — چو دریا در خروش آمد بیکبار
ندا آمد که ای موسی چه دیدی — کز آن مستی بحیرانی کشیدی
مرا زین سان فراوان عاشقانند
که نامم بشنوند و جان فشانند

غزلیات ملا جامی

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم — بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان — که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم — بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارای — حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم — کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است با و جامیا که نویسی
بخون دل سویش این درد ناگفته خود را

وله علیه الرحمه

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را — که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن ماه ننهاده بهر دم — هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز آنم که ریختم ز دو دیده — بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی — نمیدهد خس و خاشاک آستانه خود را
گرفت قصه درد من درازی از شب هجران — کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو برسد — بکار آمده گم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

وله طاب ثراه

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما　　خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست　　رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بکید و قدح مست کن چنان　　کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورده آب رفته بجو آب حسن　　سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاووس وار طوطی جان جلوه میکند　　از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح　　شکر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

خواهش مباد طوطی شیرین کلام ما

ولە علیه الرحمة

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا　　بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگویم　　ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را　　همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم وان موجب صد سرخ روئی شد　　سر موئی اگر گویم خطا روییم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت　　همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند　　خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ولە ایضا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا　　بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

رمیده بود دل از بند صبر شکر خدا　　که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا　　که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور　　بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین　　ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه چه مقدور من بود جامی

خدا ز بهر چنین کار آفرید مرا

ولە طاب ثراه

روحی فداک ای صنم البطحی لقب　　آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند　　ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو　　زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت　　واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که مشتاق خسته را　　صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت　　ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل یاد منزل غم و سر خاک مقدمت　　کاین موجب شرف بود آنمایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

ولە علیه الرحمة

چند ای معلم امروز تا شب　　باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش صحرا از سبزه دیبا　　ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش خیزد ز جانها فریاد یارب
درد و ر لعلش منع شرابم ای خواجه دور است از لطف مشرب
جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ولـه ایضا

ای روی تو اختر جهانتاب شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به من تاب من الحبیب ما تاب
عمریست که بر در تو ام من یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت نظم جامی
از بس که تر است میچکد آب

ولـه نور قبره

گر آن بیوفا عهد یاری شکست خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید خضر تا لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

ولـه ایضا

زلف تو بر آفتاب تابان از شعر سیاه سایه بان است
بستی بلباس کج کلاهان بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تو نی و شانی ما اعظم شانک اینچه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت هر لحظه هزار داستانست
زانم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

ولـه علیه الرحمه

آن کیست سواره که بلای دل و دین است صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوار است آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکنده در ابرو اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصهٔ خود عرضه دهم راه نیابد صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی زلب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

ولە نوز مرقده

روی خود را نکو شریک مه است در نکویی که لاشریک له است
تا رسیده بچارده سالت رویت افزون زماه چارده است
ملک هستی تمام سیطی کردم تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو بر رخم خون بسته ته به ته است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور هرکرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامیرا
باده کهنه نیز خانقه است

ولە ایضا

مرا از درد تو بر سینه داغی است که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر که خواهم سوخت جانت بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و ویرانه هجران خوش انجس که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت از خوش چراغیست

ولە ایضا

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خورد دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت کین سر که خاک گشته در آنجا او پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بخرید کاین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل در او از بخت تیره هندو آتش پرست کیست
مستست جامی از می عشق تا بن ولی
کس پی نمیبرد ز حریفان که مست کیست

ولە ایضا

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بهر او آن کس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هرجا کهی پیاده کند گشت که سوار آنجا کل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر ملامت کنی مرا بی ذوق جام باده و سرو پیاده کیست
تا دیده اند جام و لبش اهل صومعه آنکو نکرد خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

ولە ایضا

بردشوخی دل ز من تا نخواهم گفت کیست گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

تخته ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع — گر وا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک دین بیچاره — گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم — کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه هست — کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت کیست

یار بیمهر و وفا میخواند جامی را بطعن

گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

وله نور مرقده

بهر منزل که جانان من آنجاست — خودم اینجا ولی جان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجوئید — که شوخ نامسلمان من آنجاست

من ار دورم بحمد الله که باری — دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا هر طرف باش — خوشم کآواز و افغان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری — که خورشید درخشان من آنجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاک — بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنکه گفته خویش

که مجموع سخندان من آنجاست

وله ایضا

باز هوای چمنم آرزوست — جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوئی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست

الی

پرسش اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد — چیست اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن

کاین سخنان زان دهنم آرزوست

وله طاب ثراه

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است — جز آیین جفا هرگز ندیده است

کند نادیده آن بدخو خیالم — که پنداری مرا هرگز ندیده است

دلم زان چشم جادو شیوه ها دید — که آهوی خطا هرگز ندیده است

خراش دل چه گویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیده است

نیاید جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیده است

جدا از آن مه چنانم که تن را — کسی بیجان بقا هرگز ندیده است

بلا باشد غم خوبان و جامی

خلاصی زین بلا هرگز ندیده است

وله ایضا

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هردم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن ماه‌رو کان مذهب آموخت

فرو شو ای معلم لوح پیداد — که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست انجم را ندانم / که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بماه و زهره آه یارب آموخت

بجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

ولە ایضا

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا از زلف پرخم را برافشاند / دل صد چون دل از هر خم فرو ریخت

ز درد هر که دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت

ز مهر و مان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طلعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

ولە [illegible]

دی که آن نازنین سخن میگفت / با رقیبان حدیث من میگفت

سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دل فگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سرو میپرسید / وصف آن روی یاسمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن میگفت

سحر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن بگریست

وله ایضا

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بسیاری و درد بی‌دلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که بپهلو که بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست / پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

وله ایضا

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاکپای در ره او صد خداشناس / فارغ گذشت و ره خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش سپر ساز ار چه غمزه اش / از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک کفش پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت / آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو ما را نگه نداشت

جامی پس از دو جامی صافی ز بحر نوشت
افسوس از این دو جا که بلا زلجه نداشت

ولد ایضا

یار سیه خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت
و الضحی را که واضح رخ اوست | سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش | سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر مشک و گلاب | مرهم سینه فکار نوشت
بر بیاض از رقم محبر اشک | قصه در د انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کاین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر | تحفه‌ای چند آبدار نوشت

وله ایضا

دور از رخ تو چنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت | غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو بسوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

وله ایضا

مرا عشق عزیزی خوار کرده است | چگویم عشق از این بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کاری | مرا این نکته در دل کار کرده است
بروز وصل پس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی‌جنبد رقیب از سر کو | ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوشش خوشست در خوابیدم | فلک بخت مرا بیدار کرده است
عیادت می‌کنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرده است

گدائیست جامی لیک از تو
همین دریوزه دیدار کرده است

حکایت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت | خوش وقت آنکه بیند بر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران | من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق راندی از فرقتم رهاندی | جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم | هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت | به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش و هر دم زخمی بزن که کردم | همجان خود فدایت همخون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفتگو چه شد تو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

وله طاب ثراه

نیست شب وصل تو مه را رواج ... روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام ... داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان ... از ده ویران چه ستانی خراج
درد مپندار طبیبی که گفت ... داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه نشدی ز آه و فغانم که دید ... سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی ابر سر نحوسه بحث ... خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ولهُ ایضاً

ایها الساقی ادر کاس الصبوح ... انت مفتاح لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام ... ام برق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است ... ام شمیم الراح ام مسک تفوح
رفتی و کشتی بهجران دوش ما ... انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی ... من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه ما هست همه عمر دراز ... چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ولهُ ایضاً

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند ... زان یار جنگ جوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان ... از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین ... اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید ... هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستیم بخاک کوی تو درش رشتهٔ امید ... بر کاخ عیش بر فکند همتم کمند
بس ناز کست خاطر رندان درد نوش ... ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جامی از نقشها سوی بی نقش در راه
خود را بنقش بت بر آستانه نقش بند

ولهُ ایضاً

تا کی آن شوخ مرا چند و نادیده کند ... بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بجرم بر او فاش ز من پنهانی ... در رقیبان نگرد خنده و ز دیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش ... هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده ... هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد ... کش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد ... با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از ناپسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

ولهُ ایضاً

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد ... جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده ... هر دم بسر راه و ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری این لطف جز از باد سحر کار نیاید

از لذت تیغت چه خبر مرده دلانرا چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید

از حسن و لطافت دل من خلعت صفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم کز خاک شهید غم تو آه نیاید

جامی من و جام می و قلاشی و رندی

چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

وله طاب ثراه

درد اکه درد عشق بدیوانگی کشید خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت از ازل بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ایمن غلام همت آن رند پاکباز کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخواطر ویرانه گنج عشق معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت زین شیوه کار قطره بدردانه کشید

هرکس بکوی عاشقی از جان و دل گذشت با او چه جیب رخت بهجانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی

چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وله ایضا

ای کسانیکه در آنکوی گذاری دارید اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آنماه گذاری بکنید بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید چه شود گر خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود جای هنوزم باشد بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آنکوی بخاک

شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

وله ایضا

ای یار کهن ینی یکی یاد این شیوهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی بهیچ گوش پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند کاین لطف ندارد آدمیزاد

آنسوخته یافت لذت عشق کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جانفزای شیرین پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی

در دام غم و بلا چه افتاد

وله ایضا

نه پیکی که از ما پیامش برد نه یاری که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست که بیخود شوم هر که نامش برد

چو آن کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد
فرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کوره بدامش برد
بود سرمه دیده آنخاک راه — که مردم بصد اهتمامش برد
بمیخانه جامی بجون میرود
مگر همت شیخ جامش برد

ولہ ایضا

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آمنه و من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی های و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او — مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وله علیه الرحمه

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید ز سودای خال او — مرغ از قفس پرید و سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرد اند آنکه با دل پروانه میرود
جامی طول شد ز رفیقان کو ریه
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

ولہ ایضا

رسید و قاصد و درجی بمشک ناب آورد — چه جای درج که درج در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح — پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل — نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه کشور ناز — نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه — نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
بتافت نامه سر از شرح هجر حیرانم — که خامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز می آرم — اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نظمش ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

ولہ ایضا

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود — نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز — از سر بر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از راحت و لطف — آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

کرچه شاهان بهواخواهی او خواسته‌اند | پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش | خیل انجم بسر راه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

وله ایضا

ای ترا از کل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برک سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند | نیست کس را ز تو سیمین ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته | کر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت | که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
زانکه کفتن نتوان یک سخنی نازکتر

وله ایضا

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم کیر
آب جویای سرو قامت نیست | کرچه بادش کشیده در زنجیر
ما بیاد تو زنده میمانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب کز توام کریزی نیست | نیست کس را از جان خویش کریز

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

وله ایضا

بخونم کر کشی تیغ ای ستمکر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کفتی بخاکت | خدا را ای سرو من زین فکر بگذر
رقیب احوال در دم نیک داند | سک کویت از او صد بار بهتر
بنفشه کرد کل در خواب دیدم | معطر شد از آن جعد معنبر
مکن با قد وی ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیکر
برخ نقش خیال او کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

وله ایضا

روزه چون میداری ای شیرین پسر | کرد لب منهم دهانت پر شکر
ماه روزه کر خوری شکر چه باک | نیست روزه دار ماه من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق را | هردم از دیدار تو عیدی دکر

روزه داران چون همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از غذای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران تا نیامد ماه عید | با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بر لبت
میکشاید روزه از خون جگر

ولہ ایضاً

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام رشتهٔ حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم | با من دو دل مباش که یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده بی بسملم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق حرم خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

ولہ ایضاً

ایخرم از فروغ رخت نوبهار عشق | در سیر دلت تازه گلت خار خار عشق
هر چند سرخوشی ز می عشق یاد کن | ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما گشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عامی نهاده ام | ایخوش محک کار بود و ان بکار عشق
گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن | والله که کوه پست شود زیر پای عشق
هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز | باشد همای سدره و طوبی شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

ولہ ایضاً

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک | همچون جگر که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان | کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک | آخر ببین که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو | واحسرتا که میبرم این آرزو بخاک
بوییت شنید غنچه و گل هم که میکشند | این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران | والله انت انظر طوعا الی سواک
جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

وله علیه الرحمه

برافکن آنی از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک | نیاید دیگر از عاشق تحمل
بحسرت باغ رفتم تا بر آیم | دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو گریانید چندان | که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان | در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و زلف و سنبل | ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببیت از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

وله طاب ثراه

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی لیلی دل منزل دلهاست کسی چو گذرد / که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق و بسی نیست در آن / جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشست / نیست مطلوب جز این هم ز طلبکاری دل
هم باشد که دل جامی از این غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

وله نور قبره

بگویم گر غمت چون میطپد دل / چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز زلف و روی لطفت دستی بر دلم نه / ببین گر دست تو چون میطپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد / مرا در زلفت افزون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون میطپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چونست / که لیلی را چو مجنون میطپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفا زانه اکنون میطپد دل

پی تحسین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون میطپد دل

وله ایضا

هودج کیست بر این ناقهٔ زرین خلخال / کش روانست دو صد قافلهٔ دل در دنبال
هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریدهٔ من کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری بود و عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را
تا بآن مأمن جانها برسی فارغ بال

وله ایضا

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مبند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست / که شد ره از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه جای ماندن / مبادا کار کس زینگونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

بهنوزم قبله جان صورت تست — بصورت کرچه رفتی از مقابل

سحر که چون شود عزم رحلت — مباش از ناله شبکیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو مینوشی بطرف دشت و جامی

بکنج محنت و غم زهر قاتل

ولـه ایضا

روی تو غایب از نظر کلرا تماشا چو نکنم — چو لاله داغی بر جگر کلکشت صحرا چو نکنم

مثل تو جویم هر زبان تا باشدم آرام جان — همثل بودی در جهان مثل تو پیدا چو نکنم

کیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم — دلرا صبوری چون دهم جانرا شکیبا چو نکنم

نه پیش تو برک زیستن نه برک من بر دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چو نکنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون پرده جا — خود کو بجای آشنا بیکانه را جا چو نکنم

تن را دوا کردم طلب آسوده کشت از تاب و تب — دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چو نکنم

کویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم

زینسان که از طوفان غم شد دیده دریا چو نکنم

ولـه طاب ثراه

دمی نکذرد کز غمت خون نخریم — ز روضلت جدا مانده ام چون نخریم

ندیدم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نخریم

نیارم کهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میکون نخریم

ز لیلی مرا هیچکه یاد ناید — که از محنت و درد مجنون نخریم

نه خون بجا

نه خون بجگر ماند و نه آب دیده — نه از بیغمی وان که اکنون نخریم

چو افزون شود دم بدم پیش تو دردم — نه مردم اگر هر دم افزون نخریم

نه چشم کهی کریه زار جامی — که از دیده و دل برا و خون نخریم

ولـه ایضا

هرچند تو شاه و ما گدائیم

دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشاهیم

هر جا که غم تو مرد در دیم — هر جا قدم تو خاکپائیم

در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بکوشه بلائیم

که لخت عشق می نویسیم — که نغمه درد می سرائیم

بودند نظارکی بسی نیک — آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سکان در ار محروم — کز خلعت خاص ز اشنائیم

پیما کفتی در چه کاری — کس پیش تو مباد در دعائیم

جامی بجفا و جور خو کیر

دانی تو که در خور وفائیم

ولـه ایضا

ای برخت هر نفس مهر دلما فزون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت ن و القلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانه ابد اعرا چون الف قامتت — مانده بحرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیداست از آن   با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت نهنگ   من شدم آن سنگدل کوه بلا را سکون
حاصل بیچاصلان چیست جدا از درت   جانی و صد گونه درد چشمی و صد گونه حزن

در ز صدف دور ماند شد گهر از جان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

ولـه طاب ثراه

تو جان پاکی سر بسر نه از آب و خاک ای نازنین   والله ز جانهم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیدند روی تو دادند جان بر بوی تو   اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید آن لطف بدن   از شوق او بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کای غمخورم   این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماری بیمار دل را یاری   گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین
با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی   ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هر گز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ولـه ایضا

من کیستم که چشم کشایم بروی تو   این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من   زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی ترا   پیوند دیگر است بهر تار موی تو
هر صبح که میکنم چو صبا ره سوی چمن   باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو

پایم چو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک   غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان   سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش تو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

ولـه ایضا

ای بی تو ز دیده خواب رفته   وز هر مژه خون ناب رفته
باز آکه ز رفتن تو ما را   از دیده ماه در خوشاب رفته
در دور لبت معاشران را   از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان   پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت   ماه آمده و آفتاب رفته
هر جا تو سمند باز رانی   خوبان همه در رکاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

ولـه ایضا

شنیده ام که بگلچهره نظر داری   ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو   هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
چو روی خویش در آئینه میتوانی دید   چرا نظر بجمال کس دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به   که بار غم ز دل اهل درد برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت   خوش آن زمان که تو پای بر آن گذر داری

بگیر پخبر از حال عاشقان خود را … ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو هست زهر جگر دار آتشی جامی

ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

وله ایضاً

اغیار را مدام می از جام زر دهی … چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی … بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذار … از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت … از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج … خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که مرا محنت فراق … کرده فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل

از جام مرگ شربت او زود تر دهی

وله ایضاً

ای باغ حسن از جمال تو خرمی … چشم بد از تو دور که مقبول عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته … کین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن … شاید جراحت دل ما را مرهمی

دل آن تست دم بدم از مهر دیدنش … عشوه چه می‌نمائی و افسون چه میدهی

گرچه خرا نمانده وفائی چه باک از آن … هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم … مشکل بریم ره به سر کوی بی‌غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد

او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

وله ایضاً

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی … که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب به بستم سخن لیک بگو تا که جان … گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

بنما آن تن نازک ز قبا تا چمن … غنچه دیگر بخندد چو تو نازک بدنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی … نوشش کردی می ما شیشه چرا میشکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار … چند آتش به من سوخته دل میفکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند … لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد

ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

وله ایضاً

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی … بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمائی

درد پرورد توام من که در اندیشه درمان … کاسه صد درد دگر بر سر هر درد فزائی

دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت … که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت … شکر باری که تو جا کرده درون دلمائی

دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شدی … که تواند اشتبد پر خرد چشم رهائی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی

اشک ریزان سر کوی تو تا کی بدر آئی

ولہ ایضا

کفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بقتل نه کشیدی غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر — با خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کهی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

ولہ ایضا

سینه ام را چاک کن آنجا درآی — خلوت خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده هم — کر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوشست — پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر بنه — جای سرگشته گو از پا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

ولہ ایضا

بازم رمیده ای گل خندان چه میروی — جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

[illegible]

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی

وله طاب ثراه

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل بطفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامتست ای باغبان — کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزهٔ تیز و دل سختش پی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک — جز بر آن سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر من دمی چون کاه بر بادش دهی
از فراموشکاریت جامی بفریاد است کاش
که کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

تمت

هو المعز

منتخبات غزلیات هلالی علیه الرحمه

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را

با نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند — حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم — بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

از روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ولـه ایضا

من و بیداری شبها و شب آ روز یار بها — نه چندیست که کس در خواب یا رب این چنین شبها

گشادی آن لب شیرین بدشنام دعاگویان — دعا میگویم و دشنام میخواهم از آن لبها

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن — که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روزان هجر از آنچه حاصل میتوان خوبان — که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید — که در فریاد می‌بینیم طفلان را بمکتبها

شود گر اهل مشرب را خبر از مذهب رندان — بگردانند مشربها بیاموزند مذهبها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدان را

کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ولـه ایضا

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا — عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم قلب شد پر آتش و هم دیده شد پر آب — در آب و آتش است درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست — تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون — آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد

خواهد فسانه ساختن از این فسون مرا

ولـه ایضا

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ور نه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوب رو را خوی بد لایق نباشد جان من — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان در آن زلف است کمتر شانه کن تا نگسلی — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

مردم عیسی دمی خواهم که یابم زندگی — همره باد صبا بفرست بوی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالت ساختی — پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

آن نه شبنم بود زیران وقت صبح از روی گل — گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی

هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

ولە ایضا

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب اجل روزی بسویم خواهد آمد گو بیا امشب
چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا بیا بنشین که خواهم جان سپردا مرد یا امشب
دل و جان که بود آزرده شد دوش از غم هجران دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب
نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسوده ره را مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب
شب آمد باز دور افگند از وصلت هلالی را
دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ولە ایضا

ایکه میپرسی ز من آنماه را منزل کجاست منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پریرخسار از سر تا بپا ورنه شکلی اینچنین در نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از حریفان سر کویش مخواه ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
آرزوی ساقی پیر مغان دارم بسی وان جمال خوب رو آخر شد کامل کجاست
در شب وصل از فروغ ماه کردن فارغم اینچنین ماهی که من دارم در این محفل کجاست
روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست
چون بلائی حاصل ما در دعشق باشد بلی
عشقبازان را ز زهد پرحاصل کجاست

ولە ایضا

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست در دل مرا غمی است که خاطر مرا خوشست
خوش نیست جای مردم بیگانه جای یار چون یار ما پریست ز مردم نهان خوشست

ارزوناک

از درد ناله کردم و درمان ما نکرد گو یاد لش بدرد من ناتوان خوشست
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوشست
سلطان ملک هستی ما شد خیال یار این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست
بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر آن آستان خوشست

ولە ایضا

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست ما را خیال تست ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من چون قوت جواب ندارم سؤال چیست
پند و قرار از لذت تیغش چه آگهی از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم در خنده شد که اینهمه فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود سخن مشکلات عشق در حیرتم که فایده قیل و قال چیست
آیدم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

ولایضا

مشتاق درد را بدوا اوچه احتیاج بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده جان میدهم بیا به تقاضا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم   داریم بجز اینهمه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفت هلالی بکنج غم

او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ولە ایضا

غمی کز سوز عشقت بر دل ناشاد می آید   اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم   که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بیرحمی است آن سلطان خوبان را   که هر که داد میخواهم سرم بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه با فیست معذوری   کجا بیدرد را از درد مندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا   که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرح خاکیست کوی میفروشان   که هر کس میرود غمگین همان دلشاد می آید

چه نسبت با رقیبان سنگدل مسکین هلالی را

نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ولە ایضا

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید   بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش   ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب نیست گر من در وصالش فارغم از گل   کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف وصالش خانه چشمم   بلی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید

بجای خاک کویش توتیا جستم ندانستم   که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخویی که داری قصد خون عاشقان ورنه   کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک میبارد بر او دامن کشان مگذار

تغافل نیست چو بگذری بر آن دامن نمی آید

ولە ایضا

با من اول اینهمه رسم وفاداری چه بود   بعد از این پس موجب چندین جفاکاری چه بود

مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی   آن محبتها کجا شد این ستمکاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد   نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست   لیک میپرسم که اول اینهمه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست   اینهمه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

ولە ایضا

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنید   بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بگشایید   باو جراحت پنهانم آشکار کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب   میان آتش و آبم مرا کناره کنید

ز اشک چهره زرد م اگر نه آگه   شبی تفحص آن ماه و آن ستاره کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری   که از حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعن بیکبار نیم کشته شدم   نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت

برای درد دل او لطف چاره کنید

وله ایضا

چو ترک من هوس مجلس شراب کند | هزار عاشق دلخسته را کباب کند
خراب چون نشوم از کرشمهای کسی | که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز | بخاک من رسد و روی در نقاب کند
چه طالعست که ناگاه در سرم رو به | اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند
طپیدن دل من روز هجر دانی چیست | برای دیدن روی تو اضطراب کند
ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی | تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند
نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب | بگویمش که مبادا آن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان بود
اگر ز سایه تو رو برآفتاب کند

وله ایضا

بناز میرود و سوی کس نمی نگرد | هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد
گهی ز پیش روم که سر رهش گیرم | ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد
چو غمزه اش همه جان زد چه سود نالهٔ دل | که راهزن بفغان جرس نمی نگرد
خطاست پیش رخش سوی او خطا دیدن | کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد
کسیکه در هوس روی ماه رخساریست | در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد
دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز | که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالمیست که هرگز بکس نمی نگرد

وله ایضا

دم آخر که مرا عمر بسر می آید | گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک | هر دم از دامن من تا بکمر می آید
گر بگویم جگر از درد تو خون می بندد | ور نگویم ز درون خون جگر می آید
چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار | جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
سبزه نورسته بود خوب ولی خوبترست | سبزه خط تو هرچند که بدر می آید
در قفای سپر سینه بجانست دلم | که چرا تیر تو اول به سپر می آید

شب ز فریاد هلالی بلب افغان برداشت
کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

وله ایضا

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید | دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
دلبران کار من از جور شما مشکل شد | مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید | یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید
نگشاید دل ما تا نگشائی سر زلف | زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید
باشد آسایش آن سیمتن آسایش جان | جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن | این گلی نیست که از باد هوا بگشاید

تا بدشنام هلالی نگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

وله ایضا

غم بتان مخور ایدل که زار خواهی شد   اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوسی زلف یار خواهی کرد   ز عاشقان سیه روزکار خواهی شد
تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من   نشسته‌ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام برد لم جفا مپسند   که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بجز تو کسی نیست از هزار یکی   تو خود دمی نه زیکی در هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینهٔ من   که پیش اهل جفا خوار و زار خواهی شد

بلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که تا رسیده بگردش غبار خواهی شد

ولە ایضا

شیرین صنما اینهمه شیرین نتوان بود   شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود
این حسن چه حسن است که از پرده عیانست   نقشیکه پس پردهٔ تقدیر نهان بود
تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم   مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل ما کم   تا بود دل کمشده بی نام و نشان بود
دی بود کمان کز غمش امروز بمیرم   امروز یقین است مرا هر چه کمان بود
خود را خس و خاشاک درت کفت بلالی   تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

هر تیر بلائی که در ابروی تو افکند
بس کارگر آمد که بزه در دو کمان بود

ولە ایضا

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد   فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد

ز روز کار مرا خود همیشه دردی بود   غم تو آمد و آنرا هزار چند انکرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل   که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت و چه شد یارب   کدام سنکدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست   که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق هیچ پری   که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

بلالی از دل مجروح ما چه میپرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

ولە ایضا

جهان و هر چه در او هست پایدار نماند   بیار باده که عالم بیک قرار نماند
غنیمتست شرای گل نوای عشرت بیل   که برک ریز خزان آمد و بهار نماند
تو مست بادهٔ نازی ولی مناز که آخر   ز مستی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز رشتهٔ باد فراق   رود بکرد و وزان کرد هم غبار نماند

بروز هجر بلالی ز روزکار چه نالی
معین است که این روز روزگار نماند

ولە ایضا

بیار سو فا عمری وفا کردم ندانستم   بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
دلازاری که هرگز دیده بر رویم نینداخت   میان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
اگر کفتم که دارد یار من آیین دلخواهی   معاذالله خطا کردم غلط کردم ندانستم
بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش   در یغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

ولە ایضا

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام   چنانکه عشق تو میخواست آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره بزرک مهر بکن   که در هوای توام کر بر آسمان شده‌ام
بگفتگوی تو افسانه کشته‌ام همه جا   بجستجوی تو آوارهٔ جهان شده‌ام
دلم ز شادی عالم کرفته است ولی   غمی که از تو رسیده است شاد مانشده‌ام
خدا یرا و کرای باد سوی من بگذر   که من بجوی کسی خاک آستانشده‌ام

از این شده بسته بلالی ام شکافت
که تاوک غم وانده و داستان شده‌ام

ولە ایضا

دلا ز چاک سینه توانم برون کنم   غم را ز دل برون نتوانم چو چون کنم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است   محنت زیاده کن که محبت فزون کنم
دل جانب تو آمد و خوکرد و مشک اشک   از من عجب مدار که از رشک خون کنم
کارم شبی که بستو دیوانگی کشد   افسانهٔ تو کویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد بلالی و زنجیر آن زلف
کیسوی او کجاست که درمان جنون کنم

ولە ایضا

دلخون شد از امید و نشد یار یار من   ای وای بر من و دل امیدوار من
از روز و روزکار چه کویم که از فراق   هم روز من سیه شده هم روزکار من
ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده   تا در دل کسی ننشیند غبار من

کفتی برو بلالی و صبر اختیار کن
من چو کنم که نیست بدست اختیار من

ولە ایضا

تا کی تند مشوی بهر جفای دل من   چند روزی بوفا کوش برای دل من
عارش نه که دلم ترک تو کوید بجفا   کر جفاهای تو بیشست وفای دل من
کر تو میدانستی این آتش پنهان که مراست   دل نا مهربان تو میسوخت برای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق   غیر تو درد نشد سود و دوای دل من

دل کرفتار بلا نیست بلالی کرمیرس
نفس کرفتار جفا و ابتلای دل من

ولە ایضا

کفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من   خواستم مرک خود آمد بر سیاه جان من
درد من عشقست و درمانش بغیر صبر نیست   چو کنم کز درد مشکل تر بود درمان من
من خود از جان بندهٔ فرمان عشقم ای دلی   تا چه فرماید مرا الحیث تا فرمان من
شمه کفته از سوز دلم شهری بسوخت   آه اگر ظاهر شود این آتش پنهان من
بسکه من مدهوشم و حیران ز چشم مست تو   هر کرا چشمی است میباید شدن حیران من

چو بلالی کوشه چشمی کدائی میکنم
که کهی سوی کدای خود نکر سلطان من

ولە ایضا

از رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن   کر میکنی برای خدا پیش من مکن

گرفتم آخر زلف و کشید صد گرفتارش — بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی تو از آشنا بهتر — بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

هلالی پیش آمد شرمسارم زین شکایتها

از آن معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

وله ایضا

دوستان عاشقم و عاشق زارم چکنم

چاره صبر است ولی صبر ندارم چکنم

ریخت خون جگر از گوشه چشم بکنار — آن جگر گوشه نیامد بکنارم چکنم

ای طبیب اینهمه زحمت مکش و رنج مبر — زار میمیرم اگر جان بسپارم چکنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار — وای اگر دامنت از کف بگذارم چکنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند — چون من از درد تو بی صبر و قرارم چکنم

گرچه مرغان خزان دیده ملولم چه عجب — گل نمی‌بینم و آزرده ز خارم چکنم

خلق گویند هلالی چکنی گریه زار

گریه رو میدهد و عاشق زارم چکنم

وله ایضا

عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم — گشته ام پیر دل و عشق جوانی دارم

چاره ساز دل و جان همه بیچارانی — چاره ساز که منم دل و جانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافند — تا بدانی که بجان داغ نهانی دارم

بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

جان من شرح الم‌های هلالی مشنو

که در این واقعه جانسوز بیانی دارم

وله ایضا

هر زمان در صف خوبان بتماشا گذرم — چو نرسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آخر که بسودای تو بازم سر خویش — سر چه کار آید اگر زین سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو — کز برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلند است خدایا سببی — که از این مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پا بگردون نهم و از همه بالا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق

بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

وله ایضا

گر بنجا کم گذرد یوسف گل پیرهنم — بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم

بفراق تو گرفتار ترم روز بروز — کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم

لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی — من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم

گرد لم رفت هلالی گله از دو خطت

دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید | جانا ترا که گفت که با ما سخن مکن
هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک | بهر خدا که روی بهر انجمن مکن
عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی | جان کند غم ببین سخن کوهکن مکن
تا چند بهر قتل من آزرده میشوی | سهلست بر من اینهمه با خویشتن مکن
ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق | حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت بلالی و قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

ولہ ایضا

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو | حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تواند | کنج جنی و جهانی همه ویران از تو
یا رب این کافر بیرحم چه در دل دارد | که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو
چیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت | ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو
نیست آن غنچهٔ خندان که شکفت بباغ | دل خونین جگران هست پریشان از تو
طالب وصل ترا محنت هجرانش سزاست | تا میسر نشود کار دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست بلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

ولہ ایضا

یا بر سر من پا نهد یا سر نهم در پای او | خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او
سرو قدش نو خواسته ماه رخش ناکاسته | خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست

غم نیست جان من اگر داغم نهادی بر جگر | ای کاش صد داغ دگر میبود بر بالای او
تا جان بتن آمد مرا از دیده کو در دل مرا | مردم نشین است آنسرا آنجا نخواهم جای او
گفتم بلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم | گفتم ببوسش نه قدم گفتا اگر پروای او

ولہ ایضا

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم میشود که تو عاشق نبوده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده | بر زخم ما جراحت دیگر نهاده
گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش | صبری که بود پیشتر از دل ربوده
ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را | ما آزموده ایم تو هم آزموده
گفتم شنوده ام ز لبت ناسزای خوش | گفتا سزاست هرچه از آن لب شنوده

جوری که از تو دید بلالی بدان خوشست
انجور نیست بلکه ترحم نموده

ولہ ایضا

پیوسته با ما پر آهنگ غوغا کرده | غالبا امروز قصد کشتن ما کرده
گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی | من نمیدانم چه خویست اینکه پیدا کرده
دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو | مردمی کن چون میان مردمان جا کرده
گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا | تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دوش میگفتم که مهمان بلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

ولە ایضا

جانا گاهی سخن راز آن لب کامی بده   گر سخن با عاشقان حیفست دشنامی بده
چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا   بر دلم دستی بنه و یک لحظه آرامی بده
میکنم پیش تو عرض حال بی‌سامان دل   گر توانی قصه او را سرانجامی بده
جان ما در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت   چند سوزی بیدلان را وعده جامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد   تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز بحث‌های دهر   چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

ناصحا پند تو و طعن هلالی تا بکی
ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

ولە ایضا

بچاره ام ز دردت چه دوا کنم چه چاره   که هزار بار خون شد جگر هزار پاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم   دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت   تو زیادتر ز ماهی دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من چو بسست چشم خنجر   ز چه میکشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره
چو غنیمت است جوانی که بشمه جلوه کن   که بعالم جوانی برسد کسی دوباره
بدلم ز عشق دردیست که اگر بکوه گویم   بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

دل خسته هلالی چو بسوختی گذر کن
که مباد ز آتش او رسد آفت شراره

ولە ایضا

عشاق را حیات بجانست و جان توئی   جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهی است پیش رخت هست ناتمام   ماه تمام روی زمین این زمان توئی
یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر   حالی بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمانند مهوشان   ایشان ستمگرند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید   غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی

گر جان بباد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

ولە ایضا

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی   عشق خوبست ولیکن نه باین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش   آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
رفتی و دیر شد ایام فراغت چکنم   زود باز آی که مردم ز غم تنهائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت   که فلک را ملکی نیست بدین زیبائی
سرو و گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت   گل بدین نازکی و سرو بدین رعنائی
در چمن پیش تو بشکست ز نرگس ما را   گرچه مشهور جهانست بنابینائی
هست عشقم اگرم هیچ ندانی چه غم است   ذوق نادانی ما به ز غم دانائی

چو سگ تست هلالی گرش منع مکن
که درین کوه چرا میروی و می آئی

ولە ایضا

ای گلستان جمالت در کمال خرمی   عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم زبهر دانه بر باد شد ‌‌ ‌ چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مرده صد ساله را در یک نفس جان میدهی ‌ ‌ ‌ با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که چشم شو دل غمناک گفت ‌ ‌ ‌ با غمش جایی که من باشم چه جای خرمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست

در حریم وصل او کس را نباشد محرمی

ولهٔ ایضاً

چه حاجت است که که خشم و که عتاب کنی ‌ ‌ ‌ کرشمه بس نما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ‌ ‌ ‌ که سینه ام بشکافی دلم خراب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی از آن ترسم ‌ ‌ ‌ که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را از کوی خویش مران ‌ ‌ ‌ چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی اینهمه از دست خویش میوزی

تو ذره و تمنای آفتاب کنی

ولهٔ ایضاً

بر من ای شوخ ستمها کردی ‌ ‌ ‌ بارک الله چه کرمها کردی

کاشکی حال من از من پرسی ‌ ‌ ‌ تا بگویم چه ستمها کردی

من براهت قدم از سر کردم ‌ ‌ ‌ تو سرم خاک قدمها کردی

ساقیا وقت تو خوش باد مدام ‌ ‌ ‌ که به یک چاره غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را

فارغ از جمله المها کردی

هو

ولهٔ مسدسات

محمد عربی آبروی هر دو سرا ‌ ‌ ‌ کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح ‌ ‌ ‌ بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی درست مرا

عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

دلا تا توان مهر گیتی مورز ‌ ‌ ‌ که تیغ سیاست بخیفت کشد

مشو غره گر ابلق چرخ را ‌ ‌ ‌ قضا و قدر زیر زینت کشد

گرفتم که بر آسمان رفته

اجل عاقبت بر زمینت کشد

ای خواجه مپندار که ما جو هر جودیم ‌ ‌ ‌ وین حقهٔ فیروزه کردون صدفمات

ما هیچ کسانیم که بر ما همه کس ‌ ‌ ‌ خاری رسد و آن بحقیقت شرفمات

از نیک و بد مردم ایام تنالیم

ایشان همه بیخنده بی اظرفمات

ما تا کی اندوه روزگار خوریم ‌ ‌ ‌ فکر نابوده بود چند چنانچه

گر نباشد ز غصه نتوان مرد   ور بود شاد نتوان زیست

ما که در دست کیست روزی ما

وانچه در دست ماست روزی کیست

بهر کوشش بلالی که عاقبت چو هلالی   بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی

نهفته از نظر خلق باش ماه بماه   گرت هواست که منظور خاص و عام شوی

خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی

چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

ولـه رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را   در بند جفائی خود دشوذم همه را

زنهار ز کس وفا مجوئید که من   دیدم همه را و آزمودم همه را

وله ایضا

باز آی که از جان اثری نیست مرا   مدهوشم و از خود خبری نیست مرا

خواهم که بجانب تو پرواز کنم   اما چکنم بال و پری نیست مرا

وله ایضا

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت   سال و مه من بجستجوی تو گذشت

عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت   القصه در آرزوی روی تو گذشت

وله ایضا

در عالم بیوفا کسی خرم نیست   شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که در این زمانه او را غم نیست   یا آدم نیست یا در این عالم نیست

وله ایضا

از بسکه مراد دولت دیدار کم است   گفتن نتوان که آنچه مقدار کم است

ای سیم ذقن این چه دهان و چه لب است   اینخال چه خال و وین چه زلف عجب است

روی تو در آن دو زلف مشکین عجب است   هر روز که هست در میان دو شب است

وله ایضا

هر کس که می عشق بجامش کردند   از دردی درد تلخ کامش کردند

گویا همه غمهای جهان در یکجا   جمع آمده بود عشق نامش کردند

وله ایضا

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود   با محنت و درد همنشین خواهد بود

خوش باش که روزگار پیش از من و تو   تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

وله ایضا

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر   بربسته و خوش نهاده در پیش نظر

گفتم که برو بزلف یارم بنگر   بربسته دگر باشد و خود رسته دگر

وله ایضا

باز آمد یار دلنواز آمد باز

بهر دل خسته چاره ساز آمد باز

عمرم همه رفته بود از رفتن او
صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

وله ایضاً

امروز ز حد میگذرد سوز فراق   این شعله و آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب   امروز قیامتست یا روز فراق

وله ایضاً

در دا که اسیر ننگ و نامیم هنوز   در گفت و شنود خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز   صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

وله ایضاً

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال
بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز   ور هجر بود تمام رنج است و ملال

وله

من باده بمردم خردمند خورم   یا از کف خوبان شکرخند خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند
حاشا که بجای باده سوگند خورم

وله ایضاً

نی از تو حیات جاودان میخواهم   نی عیش و تنعم جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم   آنی که رضای تست آن میخواهم

باهم بود ا

وله

بگداختم از دست جفا کردن تو   این است طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شوم   خون من بیگناه در گردن تو

وله ایضاً

از درد دل خود بفغانم چکنم   وز زندگی خویش بجانم چکنم
صبر است مرا و چاره دانند همه   لیکن من بیچاره ندانم چکنم

وله

ای همنفسان چند که یارید همه   عاشق شده ام مرا گذارید همه
چندم گویند گر فلان دل بگسل   من دانم و دل شما چه دانید همه

وله ایضاً

کس نیست امین دلم غم پرور من   تا پاک کند ز گریه چشم تر من
سویم همه آب دیده می آید بس   آن نیز روان میگذرد از سر من

وله

مسکینم و کوی عشق شد منزل من   مسکین دگر این دل بیحاصل من
ای جان حزین تو نیز مسکین گشتی   مسکین تو مسکین من و مسکین دل من

وله ایضاً

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا هر طرف از تو ناز خواهد بودن   از جانب ما نیاز خواهد بودن

ولہ ایضا

سبحان الله چه شکل موزونست این

از هر چه گمان برند افزونست این

نتوان گفتن که چیست یا چونست این   کز دایرهٔ خیال بیرونست این

ولہ

دور از تو صبوری نتواند دل من   وصل تو حیات خویش داند دل من

آهسته رواید دوست که دل همره تست

زنهار چنان مرو که ماند دل من

ولہ ایضا

گر در پی آزار دل رنجوری   بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

شوخی و بحسن خویشتن مغروری

گر بر سر بیداد من مهجوری

ولہ

با هر که نشینی و قدح نوش کنی   از رشک مرا خراب و مدهوش کنی

گفتی که چو می خورم ترا یاد کنم   ترسم که شوی مست و فراموش کنی

ولہ ایضا

نقش تو اگر نه در مقابل بودی

کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو و دیده از خجالت محروم   ای کاش که دیده در مقابل بودی

حکایات ملا وحشی

بمجنون گفت روزی عیب جویی   پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست   بهر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت   در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی   بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست   کز آن چشمت همین بر زلف و روئیست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز   تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو   تو ابرو من اشارتهای ابرو

تو لب می بینی و دندان که چونست   دل مجنون ز شکر خنده خونست

کسی کو را تو لیلی کردهٔ نام   نه آن لیلی است کز من برده آرام

اگر مو دلیلی بدینسو بود
ترا ز دگردن او حدی بود

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید   ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر جا نشانیست   بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلانروز زان طرف فرمود آهنگ   فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلانجا ایستاده سوی من دید   فلان نقش و فلان سنگی پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی   بگردن بردم او را در فلانسوی
غرض در گفتگو بودش همین کام
که شیرین را بتقریبی برد نام

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد   گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام   نهادش بر کجا جسم چو بادام
کمان گشتش ابروی کماندار   خدنگ انداز غمزه رفتش از یاد
در آن پیری که صد غم حاصلش بود   همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند   بیوسف داشت از هر چیز خورسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست   بجز یوسف نمی جست و نمیخواست
کمان عشق در وی کارگر شد   نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایام جوانی   مثنی کرد دور زندگانی

بنیرد آنچه داد بندگی داد   دوباره عشق او را زندگی داد
اگر چه یافت عمر دوباره
نکن پیوند عشق از عمر پاره

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته برداشت   به بستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی   صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته   عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینه خویش   صفیر پر خراشش از سینه خویش
که مرغیرا چه ذوق از سرو و شمشاد   که پروازش بود در دست صیاد
شما کازاد گان شاخسارید   شمار سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست
مرا هم رنج دام برابریست

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود   ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ساخته   وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تگ و پوی همه   بسته در خانه بروی همه
مجلسی او دل آگاه او   همدم او آه سحرگاه او
ساخته چون جغد بویرانه   دم بدمش خود بخود افسانه
رفت فضولی بدر خانه اش   زد بفضولی در کاشانه اش

داد جوابش بدرون سرا   کاهن سر داین همه کوبی چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت   تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد   کای همه را گشته درون از تو شاد
تا نه بدست مراد یکیست   حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقه چشم است بر این در مرا   کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده   بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس اینجا فکند   کز تو و پند تو شوم بهره مند
گفت نداری اثر هوش حیف   عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند   قیمت این پند شناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من   صد سخن تلخ شنیدی ز من
ساخته ام در برخت استوار   میروی از درگه من شرمسار
وحشی از این دربدری سود چیست   چیست از این مقصد و مقصود چیست
به که در خانه بر آریی بگل   تا نروی از در کس منفعل
ای رطب تازه بن باغ جود   ذات تو سرمایهٔ باغ وجود
دانه از این نخل چو میکاشتند   هر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد   بر سر این کشته بسی کار کرد
ز ابر کرم قطره بسی ریخته   تا ز گل این نخل برانگیخته
جز تو کسی میوهٔ این شاخ نیست   غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست
کاخ فلک را که برافراختند   خاصه چون تو کسی ساختند

کشور هستی است مسلم ترا   حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند   گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست   گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بفتراک تو   آمده محراب ملک خاک تو
حیف که باشد بچنین آبروی   بر سر این خاک چو طفلان کوی
آب گر او گشته بر آلوده پاک   میشود آلوده یک مشت خاک
هر که در این خاک عداوت فن است   خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل   زنگ بر آرد چو بماند بگل
بگذر از این خاک و گل عمرکاه   چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را   زو ببرد ظلمت دیرینه را
آینه گر زنگ شده تیره رنگ   آتش و خاکستر ازو برده زنگ
آتشی از قهر فنا بر فروز   هر چه بیابی ز خلایق بسوز
زاتش خاکستری آور بکف   زنگ از آن آینه کن برطرف
دیده شود هر چه بود دیدنی   تا چو نظر جانب او افکنی
آه که آینه بزنگ اندر است   هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آینه وار   وز نفس آینه رود از غبار
آینه دل که پر از نور باد   وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش   رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ نگر کز نفس جان فزای   زاینهٔ خور شده ظلمت زدای

هر نفسی را نبود این اثر … میوه زد این باد زباغی دگر
کی همه عمر دم ما کند … آنچه بیکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح اللهی … با نفسش روح کند همرهی
از دم ما طایفه بوالهوس … زنده شود مرده چو شمع نفس
گر تو بر آنی که بجائی رسی … رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای … تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود … وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال … تا گذرد او بمقام کمال
رو بدر کعبه نیارد کسی … تا نکند قطع بیابان بسی
کعبه وصلت فضائی دگر … سیر ره او است پناهی دگر
فیض در او مرحله در مرحله … نور در او شعله در مشعله
روح در این قافله محمل کشست … این چه فضا و چه ره دلکش است
آب در این بادیه اشک نیاز … هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز پس پرتو خورشید تاب … شب پره در گذر آفتاب
مانده در این خرد دور دو … کند در این ره نظر تیز رو
خود بچنین جا که خرد مانده لال … هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه بجائی نیافت … خواست رود قوت پائی نیافت
چند توان بود بدوری صبور … دیده برافروز بنور حضور
هر که در این ره بطلب گام زد … گشت مقام ابدش نام زد

خیز که بر

خیز که این راه بپایان بریم … رخت بسر چشمه حیوان بریم
کسوت جم از سر جان بر کشیم … یک دو قدح آب بقا در کشیم
غسل برآریم بآب بقا … چهره بشوییم ز گرد فنا
خامه رد بر سر هر بد کشیم … لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ … چند توان کرد بیکجا درنگ
در بن این شیشه سیماب گون … بند چو دیوم بهزاران شئون
آه که دیوانه شدم تا بچند … در بن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام … جز بن این شیشه ندارم مقام
حور چو در شیشه بود سرنگون … جانش از آنجا اگر آید برون
مورکی از شیشه نماید صعود … تا نه بال و پرش از وجود
گو پر همت که از اینجا پریم … رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس … می کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پای فرائی کند … پشه بی بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد … گوی فلک در خم چوگان نهد

گر بنوذ همت از این صدف
گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه … بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری … اختر سعدی و چه سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه   چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب   غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته   دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر   شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایر دیوار او   تاج زحل قبه زرکار او
کنگر آن منظر عالی مکان   آمده بر قصر فلک نردبان
بود بر او غیرت ماه سپهر   صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش   آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر نگه دوزی از آن غمزه جست   بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود   رخنه گر خانه جانی بود
داشت ز تیرش جگر دردناک   آه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت   جان بلب از آفت جانی که داشت
ناظر او منظر عالی بنا   عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازه غوغای او   هر طرف افسانه سودای او
هجو دبی او بمقامی کشید   کز همه بگذشت و بجز و رسید
یافت چو شه حالت درویش را   خواند و زیر خرد اندیش را
گفت در اینکار چه سازم علاج   هست به تدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه هجر کون کشم   یا بکشم هم تو بگو چون کنم
گفت بحسم کو کبیره دانا وزیر   کای بتو زیبنده کلاه و سریر

هست در این کشتن و خون ریختن   سرزنشی بهر خود انگیختن
پرسیش از آتش دل گرم گرم   پس سخنان شرح دهی نرم نرم
مصلحت آن است که پنهانیش   جانب خلوت که خود خوانیش
زو بطلب آنچه نشاید از او   وان در بسته نگشاید از او
تا بطلب کاری او پا نهد   خانه بسیلاب تمنا دهد
مرده بر شه ارجمند   هر چه بیان کرد فتادش پسند
شام یکی سایه لطف خدا   در حرم خاص ترین کرد جا
خواند گدا را بحریم حرم   کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل   داغ غمت تازه کن باغدل
آنکه چو شمع است ترا سوز از او   وانکه نشستی بچنین سوز از او
بستن عقدش بتو بخشد فراغ   لیک بصد عقد در شب چراغ
گر ببرش مهر صباح آوری   شاکه او را به نگاه آوری
مرد گدا پیش چو آن مژده یافت   رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چو چین ز میان باز کرد   آب برون ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود   چشم ترش نیز مدد کار بود
مردم آبی چو خبر یافتند   بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست   گر نه سوداست در این سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب   کرد بر انگیزم از این بحر آب
منتظر انش همه حیران شدند   وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بجوشند که گرد سقی — دور سپهرش ندهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب — عرصه این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر بکنیمش ز گهر شرمسار — زود ازین بحر برآرد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا گهرافشان کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطرپسند
رفت و ز در کیسه خود ساخت پر — آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد ببست پرکار
فکرت او راه بجائی نیافت — وز پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبه ایوان تو — ملک بقا عرصه جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد — مطربه بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه — نیست ز همت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار — کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من — هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد — بست باو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود

دامن مقصود فتادش بدست — رفت بخلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید — از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

حکایت

در طلب گنج بویرانها — بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانهٔ — چون دل ویران خودش خانهٔ
جغد بمیراث در او خانه گیر — گشته بسی جغد در آنخانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین — خشت در او بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست — نقش زدش راه و گرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت — غافل از او زهر که در نیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار — نیش مگو دشنهٔ زهرآبدار
دست برافشاند و در آمد زپای — سر بزمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس — جان بوداعت ازین دست بوس
داشت یکی دشمن دانا رسید — بر سر او گشته که مارش گزید
چاره او زهر دل آزار جست — کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کشش چون نظر باز کرد — دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آمد کنون — رفت چو سرپنجه ز دستم برون

جز نم خون که آمده بر تن فرو | آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافته دست و بجان رنجه ام | بسته تو گر نبری پنجه ام
گفت خرد پشه که خاموش باش | شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مار زیاری چو گفت بوسه داد | داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چو زنگ بست | داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ او رخت کشیدت بخاک | تیغ منت باز رهاند از هلاک

تا تو بدانی که ز دشمن ضرر
به که رسد دوستی از اهل شر

قطعه

ای چرخ ز گردش تو فریاد | بیداد تو تا بکی کشم داد
گویا بمنت عداوتی هست | بی گفت در این حکایتی هست
ناگشته دلم ز یک غم آزاد | از صد غم دیگرم دهی یاد
جز من ستمت بدیگری نیست | گویا که ز من زبون‌تری نیست
پیوسته رقم کشی بخونم | فریاد که دیدهٔ زبونم
مردیم و ستم نمیکنی بس | تا چند زبون کشی کند کس
دورم ز دیار خویش کردی | بگذار که کار خویش کردی
آن جور نبود بس که اکنون | داری سر این که ریزیم خون

محروم کنی ز وصل یارم
بر باد فنا دهی غبارم

گرد از من پشنوا بر آری | در کوی بلا در آری

ایضاً قطعه

توبه خدایا ز عملهای زشت | وز بدی نفس بد بدسرشت
توبه از آن مایهٔ سودا المزاج | بول عزازیل ازو در زجاج
شیشهٔ آبی که شود در و زمیم | شیشهٔ نفطی پی تفت جحیم
توبه از آن فضلهٔ گلخن فروز | کآتش جوعست ازو معده سوز
آتش و خس از پی آب سعیر | لیک نه چون آتش زود دیر
زانچه شنیدیم نباید شنفت | وانچه بگفتیم نبایست گفت

توبه که گشتیم خموش از همه
پنبه نهادیم بگوش از همه

وله مربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید | گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم | تاج خوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم | بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس درین سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت   سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت   یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی رعنائی او   داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او   شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چاره این است و ندارم جز از این رای دگر   که دهم جای دگر دل بدلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر   بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد از این رای من اینست همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست   حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست   نالهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به   چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به   مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم از او دمبدم آزاری هست   میتوان یافت که از من بدلش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست   بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست در این شهر کسی
بندهٔ همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است   راه صد بادیه از درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است   اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی بغزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود   آتش عشق بجان افتد و بیرون برود
وین محبت بصد افسانه و افسون برود   چه گمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم   سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش بدام دگرانت بینم   ساقی مجلس جام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بیباکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه براند ازمباش   از تو حیفست بدین طایفه دمساز مباش
میشوی شهره بدین فرقه هم آواز مباش   غافل از لعب حریفان دغاباز مباش

به که مشغول بدین شغل نسازی خودرا
این کاریست مبادا که بیازی خودرا

درکین تو بسی عیب شماران هستند   سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو داغگذاران هستند   غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت   شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت   با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

[illegible]

وله مسدس

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا
خبر از سرزنش باد صبا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا   التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر و غم و اصلا غم ما نیست ترا   با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
جان اینهمه بیباک نمیباید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی   همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان یاد کری دست و گریبان باشی   زان میندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی   یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمیباید بود   غیر را شمع شب تار نمیباید بود
همه جا با همه کس یار نمیباید بود   یار اغیار دل آزار نمیباید بود
تشنه خون من زار نمیباید بود   تا باین مرتبه خونخوار نمیباید بود

گر نکردن تو همت غم خوردن من
هردم آزار کمش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است   چشم امید بروی تو کشادن غلط است
بر سر راه تو چون گرد فتادن غلط است   روی بر گرد براه تو نهادن غلط است
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلط است   جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چه شود خاک بر آنجا که گذارت باشد

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد   جز تو کس در نظر خلق مرا خار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد   هیچ سنگین دل بیداد گر اینکار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد　　هیچکس آنچه آزار من زار نکرد

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی و بدنامی تست

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت　　چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت　　گر نرفتم ز درت شام و سحر خواهم رفت
نه که این بار چو این بار دگر خواهم رفت　　نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست　　همچو زلف تو پریشانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست　　چه تو اگر دلپشیمانم و تدبیری نیست
دائما بیسر و سامانم و تدبیری نیست　　چه تو اگر دلپشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بچه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است　　گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است　　با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است　　ترک زرین کمر و موی میان بسیار است

دیگران این همه آزار بعاشق نکنند
قصد آزردن یاران موافق نکنند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو　　بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو　　داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو　　از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده و یکحرف نبودم هرگز

مکن اینطور که آزرده شوم از خویت　　دست بر دل نهم و پای کشم از کویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت　　نخم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت　　سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند و مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم　　از چه آیم و با من نشوی رام و روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم　　دور و دراز تو من تیره سرانجام روم
بنوید زهره که همراه تو یک گام روم　　بهر کام آیم و هر لحظه ناکام روم

بس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

حال من کشته شمشیر جفا میداند　　جان من سوخته داغ وفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند　　همه کس حال من بیسر و پا میداند
پاکبازم همه کس طور مرا میداند　　عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از چه با من نشوی رام چه میپرهیزی | یار شو با من و بسیار چه میپرهیزی
چیست مانع ز من زار چه میپرهیزی | بگشا لعل گهربار چه میپرهیزی
حرف زن ای شب خونخوار چه میپرهیزی | یکحدیثی بکن اظهار چه میپرهیزی

که ترا الفت بسیار بما حرف بزن
چین برابرو زن و یکباره بما حرف بزن

چند در کوی تو با خاک برابر باشم | چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم
از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم

میروم تا بسجود بت دیگر باشم | باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو از تو کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم | ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
چین برابرو زدن کین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

گره ابرو پر چین ترا بنده شوم | طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم
الله الله زکه این قاعده آموخته
کیست استاد تو اینها زکه آموخته

آنهمه جور که من از پی هم می بینم | زود خود در اسر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم | لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

عرفی و

همه کس خرم و من اینهمه غم می بینم | هستم آزرده و بسیار ستم می بینم
خورده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خورده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم | پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
دیگر این شکوه بحد و نهایت نکنم
از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم

همه جا قصه درد تو روایت نکنم | خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهلست
سوی او گوشه چشمی تو گاهی سهلست

تمه

وله ایضا غزلیات

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ | اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد | گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ
کرده عهد که باز آئی و مارا بکشی | جان من این همه بیرحم چرائی باز آ
رفتی و باز نمی آئی و من بیتو بجان | جان آنهمه بیرحم چرائی باز آ
وحشی از جرم همین کز سر آنکوه برفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفائی باز آ

ولە ایضا

چه قصد خون آن شوخ کافرکیش را   ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را

انکه پرسی موجب این نالهای دلخراش   سینه ام بشکاف تا بینی درون ریش را

کر به بدنامی کشید کارم در آخر دور نیست   منکه نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان کرچه دارد ذوق پیش از پیش لیک   حالت دیگر بود بیداد پیش از پیش را

حد وحشی نیست لاف عشق سلطان عشق

حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

ولە ایضا

بر قول مدعی مکش ای فتنه کر مرا   کر میکشی بکش بگناه دگر مرا

پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست   بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا

شوقم چنان فزون شده هر که نهان شوی   باید دوید بر سر صد رهگذر مرا

بر کردنم ز تیغ تو صد بار منت است   زیرا که وارهاند ز صد درد سر مرا

وحشی صفت عیب کسان دیده ختم

ای عیب جو بروکه بس است این هنر مرا

ولە ایضا

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب   نیست از شادی دیدارم خواب امشب

کریه بس کرده ام اینجنس نشین فارغ بال   که خطر نیست در اینخانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در و بردن نزدیک   چو نکنم چاره من چیست در اینباب امشب

بسکه در مجلس یار رفت سخن ز آتش عشق   نفسی کرم نشد دیده ز احباب امشب

شمع

شمع سان بر کهر اشک کناری کیرم

وحشی از دوری آن کوهر نایاب امشب

ولە ایضا

یارب مه مسافر من همزبان کیست   با او که شد رفیق و کنون همعنان کیست

یا همچو ماه خیمه بسر منزل که زد   وز مهر با که دم زند و همزبان کیست

ماهی که چرخ ساخت بدستان جدا ز من   آیا که دوست گشته و همداستان کیست

آمد که تا رسید فغانم بگوش چرخ   یارب نخاوه گوش بسوی فغان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم

آنکو غم فراق نفرسوده جان کیست

ولە ایضا

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست   رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

بر من خسته بین و تند مران   که مرا قوت دویدن نیست

با که کویم غمت که در مجلس   زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

من خود از حیرت تو خاموشم   حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی غزال از من

هرگزش میل آرمیدن نیست

ولە ایضا

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست   یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقان که عزیزان همه رفتند   ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان بگیر که از جور تو بردیم   هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم   رخساره بخون جگر آلودن ما چیست
وحشی چو تغافل زده بر رهگذر یار
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

وله ایضا

یاران خدا را بسوی او گذر کنید   باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
در مازده است آتش و در عزم رفتن است   چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش فشان شوید و بگوئید حال ما   هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
تا حال ما چنانکه در او کارگر شود   او بی محل سفر کن و ما را خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع   اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما   ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
وحشی گر اینخبر شنود وای بر شما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

وله ایضا

آنچه یار ماست قصد ما کشتن ما میکند   جرم یاران چیست دوران این تقاضا میکند
میکند افشای درد عشق داغ تازه ام   این سیه رو دردمندان را چه رسوا میکند
اشک هر دم پیش مردم آبرویم میبرد   چون توان گفتن که طفلی با من اینها میکند
از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن
هر که می آید بکوی او تماشا میکند

دمبدم از درد وحشی سنگ بر دل میزند   هر زمان درد دلی از سنگ پیدا میکند

وله ایضا

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند   جفای او همه کس میکشد چرا نکند
فغان ز سنگدل من که خون مظلوم   بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه ها که نخوردم ز آشنائی تو   خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر یابد   که یاد جود دل سخت گر بجا نکند
کشیده جام و سر چشمه کشی دارد   عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند
بجای خویش نیابد مرا چو وحشی دل
اگر ز تیر تو پیکان بسینه جا نکند

وله ایضا

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر   زیر پا بنگر سر عجز گدای خود نگر
اینچه استغنا و ناز است اینچه کبر و سرکشی است   حسبة لله سوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را افشان بر آن دنبال چشم   نیم کشت ناز خیلی در قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست   زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو
چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

وله ایضا

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش   چند که با یار بودی چند که بی یار باش
شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن   صبر میگوید که باکی نیست گو دشوار باش

وصل خواری برد هدایطایر بستان پرست   گلستان خواهی مستغنی از گلزار باش
وصل اگر انیست و ذوق آن که من دریافتم   گر بجانت بوزد هجر منت دار باش

صبر خواهم کرد وحشی با غم با دیدنش
من چه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

و له ایضا

تو و هر روز بزم عشرت خویش   من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت روی زمین خوش   نخواهد از آسمان کو عزت خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم   کسی جز غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما   که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به پیش از خجلت خویش

و له

مستغنی است از همه عالم گدای عشق   ما و گدائی در دولت سرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام   هرگز خلل پذیر نگردد بنای عشق

آنها که نام آب بقا وضع کرده اند
گفتند نکته ز دوام و بقای خویش

گر خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم   الحق که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو گرد در آتش وجود خویش   یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد بوادی و آنرا برد بکوه   زینها بس است تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

و له ایضا

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم   امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند   از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود   حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل   هان واقف خود شو که رسیدیم رسیدیم
بزم تو نه باغ ارم و روضه خلد است   انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل گلشن   گر سنبل یک باغ نچیدیم نچیدیم

وحشی سبب دوری این قسم سخنها
آن نیست که دوری نشنیدیم شنیدیم

و له ایضا

ز غیبان که تند میگذرد خوش خرام من   کی ملتفت شود بجواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی   صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر بسوز دل ما خبر نداشت   هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
کامی نیافتم ز لب او ببوسه   بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من

وحشی غزال من که ز من آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

از مرحوم مظفر است

مجلس عیش است و چنگ و نای و دف و عود ... ساقی گل چهره باده پیمود
رفت حدیثی ز زلف یار نباشد ... حاجت مجلس دگر بجمره عود
حسن لطافت که در وجود عدم بود ... جمله بدیدیم در وجود تو موجود
من سر از این آستانه باز ندارم ... گر تن و جانم بسی بخواهد فرسود
گر همه قهرست لطف خواندن و راندن ... بنده فرمان برم بهر چه که فرمود
از سر کوی ایاز خویش نخیزم ... تا نه نشینم در انتقام که محمود
وصف مارا بغیر عجز نشاید ... بیهده اینجا مکش در اسم محدود
شعر مگو مظهرا این جمیله بجرات
جز تو نعاب ارچنین جمال که بخشود

ولہ ایضا

نه غم از کفر و نه اندیشه ز ایمان دارم ... بار عشقت کشم ای مغبچه تا جان دارم
کودکان از پس و زنجیر کشان اندر پیش ... طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
در یکی حقه دل مهر و صد خیل پری ... من جم مملکت عشقم و پنهان دارم
ای عمارتگر ویرانهٔ دلها من نیز ... اندرین شهر یکی کلبه ویران دارم
کاش روزی سر زلف تو بدست افتادی ... گفتمی آنکه ها کز شب هجران دارم
مظهر این طرفه غزل خواند چو معشوقه شنید ... گفت من نیز یکی گفته بدینسان دارم
من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم ... بافته طره و برتافته مژگان دارم
عاشقان را کشم و بار دگر زنده کنم
که بکف تیغ و بلب چشمهٔ حیوان دارم

ولہ ایضا

شکفته شد گل حمرا دمید لاله بگلشن ... مرا ز خون جگر لاله هاست چو تو بدامن
مرا که بر رخت آشفته ام چو زلف پریشت ... گره ز دل نگشاید بهار و سنبل و سوسن
نمیروم بتماشای باغ چونکه چون تو ... نه سرو خواست ببستان نه گل شکفت بگلشن
منی که قصهٔ دل را بهیچ دوست نگفتم ... بدوستی تو کردم هزار عجز بدشمن
کنون ببار قه بجر سوختی و برفتی ... ولی که بود ز وصلت مدام وادی ایمن
تبسمی بکنی گر چو غنچه خاطر مظهر
بدوستی که نیارد بصد بهار شکفتن

ولہ ایضا

سینهٔ عاشق بکر که آه ندارد ... بر دل تو آه و ناله راه ندارد
ریخته عشاق بسکه در سر کویت ... خاک درت جای بوسه گاه ندارد
تکیه بر ابرو نموده چشم تو آری ... ترک بجز تیغ کج پناه ندارد
قاضی عادل چو دید کشتهٔ عشقش ... گفت کشنده جوی گناه ندارد
مظهر از این بیشتر منال که دیگر
دوست بجز جور دستگاه ندارد .

ولہ ایضا

برغم عاقلان زین پس دل دیوانه میخواهم ... ز قیل و قال عالم خویش را بیگانه میخواهم
مرنج از شیخ و از پیرم ملول از عقل و تدبیرم ... چو هم از خود یک سلسله دیوانه میخواهم
صف حوران جنت را تو خود بسر دار شوریده ... من اینجا خویش را با دوست در یکخانه میخواهم

چو مظهر میکنم کاوش دل دیوانه خود را
من مفلس ترا ای گنج از این ویرانه میخواهم

رباعی

رو پیشه توکل کن و فریاد مکن — وز روز بد خود به کسی یاد مکن
با دوست مگو چه خود مسازش غمگین — با دشمن هم مگو و را شاد مکن

رباعی

طومار ریا نوشته دارد مظهر — سجادهٔ فسق هشته دارد مظهر
مخلوق خدا را چه خورد و چه برد
تسبیح آسا برشته دارد مظهر

قطعه در مدح شخص بهادر است

وقتیکه گم شود ز سپر کشان خرد — روزیکه بگسلد ز تن پردلان روان
آن آب منجمد که سنانست نام او — از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور پیچ در — هر یک چو مور بسته به پیکار تو میان
آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب
و از روز کس نگیرد تو دست تو جز عنان

فرد از منوچهری علیه الرحمت

بیداد ادل تو نرم کنم آخر کار — بد رم نرم کنم گر به مدارا نشود

رباعی از شاه طهماسب انار الله برهانه است

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم تمام ملک عالم به دو نیم — من روی زمین گرفتم او زیر زمین

وله ایضا رحمه الله علیه

یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم — یکچند پی زمرد سوده شدیم
آلودگی بود بهر نوع که بود
شستیم بآب توبه آسوده شدیم

قطعه

چون آتسز از دنیا بمرض فجاة در گذشت پس از ایل ارسلان پسر آتسز سلطان شاه که یکی از برادران او بود بجای او جلوس کرد و تکش برادر مهتر سلطان شاه در باب ملک با او تنازع نمود سلطان شاه که بجودت و حدت ذهن اتصاف داشت این رباعی را گفته نزد برادر فرستاد رباعی

هر که که سمند عزم من پویه کند — دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
دیگر ز رسول و نامه بر ناید کار — شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

تکش را پسری بود ملک شاه نام حسب الاشاره پدر در جواب عم نوشت

نظم

ای عم که بتر اخنجر بران ما را — کاشانه ترا مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم ترا ملک خراسان ما را

سلطانشاه در جواب ملکشاه نوشت نظم

ایجان عم این عزم ره سود نگیرد — وین قصه نه در شاهنه در ما گیرد

تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون　　تا آتش دولت که بالا گیرد

دو سال میان برادران نایرهٔ جنگ اشتعال داشت آخر بخش غالب شد
و ملک خوارزم باو مسلم شد

از وحشی علیه الرحمة است

نیم آن همه که با اغیار باشی　　که میخواهم که گل بی خار باشی
غمت دیدم بجان خویش گفتم　　اسیرش باشی و بسیار باشی
ز تو یاری بسی خوبست اما　　بشرط آنکه با ما یار باشی
ولا پیش بکش همت نداری　　اگر با چشم گوهر بار باشی
بیا وحشی بکار عشق ده جان
نگو بنود که دور از کار باشی

من کلام عزت

ای روی تو سر دفتر انوار الهی　　دارند گدایان درت عار ز شاهی
در روز شفاعت بجهان تو بخشد　　ایزد کسی را که گنهست بکاهی
ای شاه شهان شاهی عالم بتو زیبد　　چون غیر درت نیست بکس هیچ پناهی
مهر تو اگر نقش نبودی بدل نوح　　میگشت یقین کشتیش از موج تباهی
یونس بدل از مهر تو ای ماه نمیداشت　　میکرد چسان زندگی اندر دل ماهی
صد سال اگر سجده کند روی بقبله　　مقبول الهی نشود گر تو نخواهی

عزت بچسان وصف تو گوید که بدوران
اوصاف تو هرگز نشود الحق کماهی

وله ایضاً

با سعادت کسی قرین باشد　　کز غلامان شاه دین باشد
سرور اولیا علی که بحق　　نایب خیر مرسلین باشد
آنکه در کارخانهٔ ابداع　　شخص او نقش اولین باشد
آنکه خاک درش چو آب بقاست　　سرمهٔ چشم حور عین باشد
بهر تعظیم اوست آنکه مدام　　آسمان روی بر زمین باشد
چه غم آنرا که ساکن در اوست　　هیچکس در جهان غمین باشد
طاعتش را بسینه دارد دوست　　گرچه اندر رحم جنین باشد
مقتدای جهان چنین باید　　جانشین نبی چنین باشد
بر دل و جان از او پسندیده است　　هر چه ز انواع مهر و کین باشد
آری از نازنین هر آنچه بود　　همه در دیدهٔ نازنین باشد
بیقین دان که هست ز اهل یقین　　هر کرا این سخن یقین باشد
نور پاک گشت پیکر او　　نه چو آدم که ماء و طین باشد
آنکه کاووس کیقباد ترا　　همچو من چاکری کمین باشد
نه کلیمی ولی گدای ترا　　ید بیضا در آستین باشد
هم سلیمانت ریزه خوار آمد　　هم مسیحات خوشه چین باشد
چاکر درگهت بشیر و شام　　بنده ات پور آتبین باشد

هر که در آسمان مقیم بود ‌‌‌‌ هر که او ساکن زمین باشد
همه بر درگهت رهی باید ‌‌ همه در طاعتت رهین باشد
ماه را بر نشان بندگیت ‌‌ ز کلف داغ بر جبین باشد
گشته از بیم بخشش تو نهان ‌‌ هرچه اندر زمین دفین باشد
نظم من در خور مدیح تو نیست ‌‌ فی المثل گر در ثمین باشد
بر درت گوشه بخش مرا ‌‌ کز جهان حاجتم همین باشد
لقمه گو که قرص ارزن باد ‌‌ خرقه گو که پوستین باشد
با تو ام جامه گر پلاس بود ‌‌ با تو گر لقمه ام جوین باشد
خوشترم آن ز پرنیان آید ‌‌ بهترم این ز انگبین باشد
عزت عزت از غلامی تست ‌‌ نه که از افسر و نگین باشد
تا غم هجر جان گداز بود ‌‌ تا پی وصل دل نشین باشد

ز آفریننده ات دمی صد بار
آفرین باشد آفرین باشد

وله ایضا

خدا را ای صبا گو یار ما را ‌‌ که هجرت ساخت آخر کار ما را
نداند حال دل تا چند و تا کی ‌‌ بده از دل خبر دلدار ما را
ز آزارت بجانم ای جفا جو ‌‌ پسندی تا بکی آزار ما را
غم ما را بجز یا باز پس ده ‌‌ دل شوریده غمخوار ما را
زنی لاف از گلت ای باغبان چند ‌‌ بیا بنگر گل بیخار ما را

اگر دور از تو بخت ما بخوابست ‌‌ نظر کن دیده بیدار ما را

صبا از خواری عزت خبر ده
پری رویان گلرخسار ما را

وله ایضا

ای ماه چرا گذر نمائی ز راه ما ‌‌ ترسی مگر بروی تو افتد نگاه ما
هر دم به تیر غمزه دلی خسته میکنی ‌‌ آخر حذر نمیکنی از تیر آه ما
خورشید لطف تو بسر ار سایه افکند ‌‌ از اوج چرخ بگذرد آندم کلاه ما
گر دشمنم شوند جهان جمله باک نیست ‌‌ باشی تو ای نگار اگر دادخواه ما
گه میکشی ز جور و گهی زنده میکنی ‌‌ ای بیوفا بگو که چه باشد گناه ما

عزت تو دان و دلبر و روز سفید تو
بخت سیه مباد چو روز سیاه ما

وله ایضا

بچه دل خوشی خورم می من شکسته یار را ‌‌ که نه ره مرا بکوئت نه گذر بود صبا را
من خسته دل امیدی بجز از درت ندارم ‌‌ چه شود تو پادشاهی بنوازی ار گدا را
بوفات جان بدادم بعوض جفا نمودی ‌‌ بمیان این دو سودا من ببین خدا را
تو هزار وعده ما را بوصال نویش دادی ‌‌ ز چه ره وفا نکردی بکی ستم شعار را
بتو ای دل جفا کیش من غم رسیده گفتم ‌‌ رود آن نگار سوداز فراق جان ما را
مشو ایمن ای رفیقان بوفا ز یار خوشدل ‌‌ که دهد فریب آخر کشد از جفا شما را
ز جفای یار عزت مگریز جای دیگر ‌‌ کشد ار هزار بارت ز درش مکش تو پا را

وله ایضا

گردید دلم اسیر دامت خوبان جهان بجان غلامت
در کشور حسن و دلربایی منشور شهنشهی بنامت
هر دل که فتد بتار زلفت مشکل که گریز دامت
سهل است چو کام ماندادی آهسته جهان بود بکامت
چون تلخ برآید از لب تو خوشتر بود از شکر کلامت
ساقی دگرم بمی چه حاجت مستم بخشیده می زجامت
ورد دلی شده بر زبان عزت
ای دوست دعای صبح و شامت

وله ایضا

هیچ چیز اندر جهان خوشتر ز وصل یار نیست هیچ مشکل بدتر از نادیدن دلدار نیست
هست در دل بس سخن اما بوقت دیدنش هرچه میخواهم بگویم قوت گفتار نیست
هرچه میخواهد دلت آزار ما جانا بکن آنچه آزاری که بر ما میکنی آزار نیست
آن جفاجویی که دایم جور میورزد بمن گر نوازد گاهی از مهرم چنان دشوار نیست
گلرخا تا چند بهر گل بگلشن میروی چون گل روی تو یک گل اندرین گلزار نیست
من نمیدانم که این کوکب آمد طالعم کاسمان را غیر آزار دل من کار نیست
عزت از جورش فغان و ناله کردن تا بکی
گر کشی خاری ز جور آن جفاجو عار نیست

وله ایضا

امروز جام باده بدستانم آرزوست گلگشت باغ و طرف گلستانم آرزوست
ساغر بکف گشاده میان در کنار جو با گلرخی نشستن بستانم آرزوست
آماده است مطرب و می بی رقیب دون جانا بیا که همچو تو مهمانم آرزوست
از خلق این دیار گسستن وفا و مهر با چون تو دست و بستن پیمانم آرزوست
یک آدمی بملک خراسان نیافتم ای دل بیا که صحبت انسانم آرزوست
خوش آنکه رخت خویش کشم جانب عراق آوارگی ز ملک خراسانم آرزوست
ای دل کجاست کشت چناران و سبزوار زین پس هوای دشت و سپاهانم آرزوست
گشتیم پس بملک نشابور بدسرشت عزت بیا که رفتن طهرانم آرزوست
تا کی بلای هجر کشیدن درین دیار
تسلیم جان خویش بجانم آرزوست

وله ایضا

ترسم که یار از غم من با خبر شود از من کناره گیرد و یار دگر شود
رو کام بیکسان ز خود ای باغبان برآر تا نونهال باغچه‌ات پر ثمر شود
مرهم منه بزخم دلم ای نادان طبیب
بگذار داغ تازه من تازه‌تر شود
یکباره دل ز دست رود چون ز روی ناز خنجر بدست دلبر من حمله‌ور شود
در کوی آن صنم چو ببینم رقیب را هر موی در تنم ز غضب نیشتر شود
ای دیده جای تست چو در دیده جا کنی
مگذار طفل دیده من دربدر شود

آمد شب وصال نگارا شتاب کن   کامم ز خود بر آر مبادا سحر شود

از من مپوش روی چو مه زار والدار   کاین روز گار تیره من تیره تر شود

چو نخرم کوی یار کنی در کمال شوق

عزت چنان مرو که صبا را خبر شود

ولە

نسیم وقت سحر غنچه را چو خندان کرد   ز شوق بلبل شوریده را غزلخوان کرد

ز کوی یار صبا عطر بیز می آید   مگر که دلبر من زلف خود پریشان کرد

مرا وصال تو ای دلربا میسر بود   فغان که جور رقیبم بدل بهجران کرد

ز روزگار فراقت مرا بدل دردیست   که جز بوصل تو نتوان علاج دیگر کرد

سرای دل که بصد شوق کردم آبادان   فراق یار رسید و خراب و ویران کرد

فغان که از لب لعل آن بت ستم پیشه   دوای این دل مجروح داشت پنهان کرد

ز باغ وصل تو عزت امید داشت ولی

نه میوه چید ز باغت گل بدامان کرد

ولە

به تکلم ز دهان تو گهر میبارد   به تبسم ز لبان تو شکر میبارد

لوحش الله چه دهانیست که هنگام سخن   گاه از وی شکر و گاه گهر میبارد

در شب هجر تو ای سرو قد حور لقا   اشکم از دیده تر تا بسحر میبارد

شانه بر زلف معنبر چو زند آن بت چین   گوییا مشک از آن سنبل تر میبارد

سعی بیجاست که من میکنم اندر طلبت   رشحه لطف تو بر جای دگر میبارد

سرو بالات نهالی است که از عشوه و ناز   از وی اندر چمن حسن ثمر میبارد

عزت این برخ آنگل عذا عزت

یا مگر عقد ثریا بقمر میبارد

ولە

خوشا بحال کسانی که دایما مستند   بیک دو ساغر می از زمانه وارستند

بیار باده که آمد بهار و سبزه دمید   بطرف باغ حریفان بعیش بنشستند

بباغ صحبت گل را دمی غنیمت دان   که در زمانه وصال و فراق پیوستند

چنان شدند حریفان تمام سرخوش و مست   که در میانه صراحی و جام بشکستند

فغان ز جور ستم پیشه دلبران جهان   که دایما دل عشاق مهربان خستند

خوشا بحال ستمدیده عاشقانی چند

که بعد هجر بیاران خویش پیوستند

ولە

روزیکه روزگار ترا مهربان کند   ترسم فلک زکینه مرا قصد جان کند

با نالهای بیخودی و چشم اشکبار   کس عشق را چگونه تواند نهان کند

کو قاصدی که جانب کویت روان کنم   کو محرمی که درد دلم را بیان کنم

او را که مرغ دل شده پابست گلرخی   دیگر چگونه سیر گل و گلستان کند

افغان که زلف او برخ از بهر صید دل   سازد گهیش دام و گهی آشیان کند

گفتم طبیب را که شدم پیر چاره چیست   گفتا بنوش باده که باز او جوان کند

از بسکه بر تو شکوه کند از زبان من   ترسم رقیب نزد توام بدگمان کند

در باغ کل شکفت و چنین کفت بلبلی   فصل خوشی است رحمی اکر باغبان کند

عزت صبور باش که مانی شود که یار

آید بالتفات و دلت شاد ما کند

ولہ

چون در آمد نکار من از در   تازه شد داغ کهنه ام دیگر

بارخ ماه و چشم جادویش   بار دیگر مرا شد افسونکر

تا قیامت نمی شوم بیدار   کر بخوابت شبی کشم در بر

کفته بودم که مهر از آن بکنم   دل سپارم به دلبر دیگر

خردم کفت کای نکو فرجام   نیست در دهر یار از آن بهتر

کردش چشم و تیر مژکانش   بشکند قلب لشکر یکسر

دست از دامنش مدار و باز   سر و جان را فدای آن دلبر

دوش با من نکار شیرین لب   کفت کای عزت نکو اختر

بزر و مال خود مشو مغرور

که مرا نیست احتیاج بزر

ولہ

هر چند اندر دلبری شیرین چو جانی ای پسر   افغان که با دلدادکان نامهربانی ای پسر

ماه از جمالت منفعل سرو از خرامت پا بگل   ماه تمامی ای پری سرو روانی ای پسر

در چشتای زیبا صنم دیگر ننالم از جفا   چون رسم آیین وفا دانم ندانی ای پسر

وقت تکلم در فشان کاه تبسم جانفشان   شکر دهانی ای جوان شیرین زبانی ای پسر

بانجای

رخ میکنی از من نهان دل میبری از من عیان   مثلت ندیدم در جهان در دلستانی ای پسر

تیر جفایت دمبدم در خون کشد صید حرم   مژکان سنانی ای صنم ابرو کمانی ای پسر

من بعد ای زیبا جوان از درکهت ای امران

بنود چو عزت در جهان یکجا نمانی ای پسر

ولہ

مسلمانان مرا شد کار مشکل   زعشق آن بت شیرین شمایل

دل از تیر نکاهت ای جفاکیش   طپد هر دم چو مرغ نیم بسمل

نمیدانم از این وادی پر خوف   رسیدن کی بود ما را بمنزل

شود سوز دلم پیش تو روشن   فتد یکبار اکر کار تو با دل

از این دریای پر شورش خدایا   رسان ما را بلطف خود بساحل

زعشق آن نکار سرو قامت   مرا شد تا بزانو پای در کل

ترا عزت از آن ترک شکر

مراد دل نخواهد کشت حاصل

ولہ

کرفتم اینکه زغم ترک کوی یار کنم   فغان و زاری دل را بکو چه کار کنم

ز اشتیاق رخت ای ما بباغ ای کل   فغان چو فاخته و ناله چون هزار کنم

چو سیر باغ جمالت میسرم نشود   زکریه دامن خود همچو لاله زار کنم

فراق یار و غم هجر و ترک جان کردن   دلا کدام پسندی من اختیار کنم

بفصل کل قدح می بکف برغم رقیب   بباغ تکیه چو بلبل بشاخسار کنم

کشم شراب بروق از آن قدح با تو | جز آنکه منع کند من به اعتبار کنم

دو این بهار سرو شد عمر خود عزت

بزلف ساقی و ساغر نثار کنم

ولہ

سجده کنم خاک سر کوی تو | قبلهٔ من طاق دو ابروی تو

از من دلخسته دگر جان مخواه | رشتهٔ جان بسته بگیسوی تو

آتش اگر سجده و فاتم ببر | زنده شود جسم من از بوی تو

شورشی افکنده بسر کاکلت | سلسله بسته بپا موی تو

خورد شراری ز رخت بر دلم | آتشی افروخت دل از خوی تو

کسب ضیا میکند اندر فلک | ماه شب چارده از روی تو

گر بخشی شوخ چو عزت هزار

کم نشود قوت بازوی تو

ولہ

با تن ایرانیان جان آمده | تا که استرجی به ایران آمده

آمد با سترجی طهران بکر | یوسف مصری بکنعان آمده

رخنه در دین مسلمانی فتاد | تا که آن رشک گلستان آمده

هیچ کس بر سرو و سوسن ننگرد | تا که آن سرو خرامان آمده

با تن افسرده کان را جان دهد | با لب چون آب حیوان آمده

تا مشام عالمی را خوش کند | با دو زلف عنبرافشان آمده

باتنی نازکتر از گلبرگ تر | با لب شیرین تر از جان آمده

اهل ایران از بشارت گر فرنگ

عزت استرجی با ایران آمده

وله رباعیات

یارب برسول پاک آن حجت حق | کافراشته بر عرش نبوت بیرق

بخشای گناه من دلخسته زار

از روی کرم بآن نبی مطلق

وله علیه الرحمه

یارب بعلی ولی آن والی دین

وان باعث ایجاد سموات و زمین

امید من آنست که در روز جزا | بخشی گنه مرا به آل یٰسین

وله

یارب بعلی ولی آن کان سخا | وان شاهسوار عرصهٔ روز دغا

با این جرم دارم امید از تو

کز لطف ببخشیم به آل طٰهٰ

وله

یارب بحق فاطمه زهرای بتول　　آن بضعهٔ مصطفی و ان بنت رسول

داریم امید آنکه از لطف کنی

این طاعت ناکردهٔ ما را مقبول

ولهُ علیه الرحمه

یارب بحسن آن در یکتای علی　　فرماندهٔ جن و انس برجای علی

در روز جزا عطا نمائی ما را

از لطف تو ساغری ز صهبای علی

وله ایضاً

یارب بحسین بن علی آن شه دین　　زینت دهٔ دوش حضرت روح امین

از لطف رسان بآستانش ما را

تا آنکه بدرگهش بمالیم جبین

وله

یارب بعبادت علی بن حسین　　آن نور دو دیدهٔ رسول ثقلین

این بندهٔ روسیاه درگاهت را

رحمی کن و روسفید کن در کونین

وله طاب ثراه

یارب بولای باقر آن بحر علوم　　کز خلقت او رموز دین شد معلوم

داریم امید آنکه از لطف و کرم

از درگه خویشتن نسازی محروم

وله

یارب بصداقت امام صادق　　بر خلق کلام آن امام ناطق

عصیان مرا از کرم خویش ببخش

هرچند که نیستم به بخشش لایق

وله

یارب بحق موسی کاظم شه دین　　آن رهبر خلق و عالم علم یقین

کوتاه مکن دست مرا از ره لطف

از دامن پاک او الی یوم الدین

وله

یارب بشهادت امام معصوم　　آن شاه غریب و آن بغربت مسموم

خواهم که رضا شوی ببخشی تو مرا

در روز جزا بآن امام مظلوم

وله

یارب بمحمد تقی شاه جواد　　آن منبع جود و مظهر فضل و رشاد

این بندهٔ روسیاه را با همه جرم

از آتش دوزخش نمائی آزاد

وله

یارب بسخاوت نقی بدر دجا　　آن راهنمای خلق و آن نور هدا

هرچند که عاصیم ولیکن ز کرم

شرمنده مکن مرا تو در روز جزا

ولہ علیه الرحمه

یارب بامام عسکری مظهر جود   شاهی که ملک بدر کهش برده سجود

رحم آر که من جز این ندارم مقصد

بخشای که من جز این ندارم مقصود

وله

یارب بامام قایم آن فخر امم   کافراخته بر طارم افلاک علم

بر حرمت این چهارده معصوم پاک

بر عزت پیشوا ببخشا ز کرم

وله

نه تخت و نه تاج سروری خواهد ماند   نه آینهٔ سکندری خواهد ماند

نه شیوهٔ بیدلی بجا میماند

نه در تو نشان دلبری خواهد ماند

وله

ماه شب چارده چو بر خود نگریست

گفتا چو من امروز درین عالم کیست

چون روی تو دید گفت سبحان الله   خورشید تویی که ماه در پیش تو چیست

هو

من کلام بیدل علیه الرحمه

بسی خون جگر خوردم بحسرت در دل شبها   که تا وا شد دلم را غنچهٔ امید از آن لبها

زر شک آنقدر کردم نثار خاک درگاهش   که تا نقدی بدست آورده ام زان سیم غبغبها

از آنم عشق شد مذهب که در عالم نمی آید   بغیر از مذهب عشقم پسند از جمله مذهبها

بنوعی آتش عشقش مرا در تاب و تب دارد   که سوزد مرغ دل را بال و پر از تاب آن تبها

باین آلوده دامانی کجا حاصل شود کامت   بمطلب میرسی وقتی که کردی ترک مطلبها

اگر داری دولت دردی از ارباب معنی زن   که کام دل کنی حاصل از آن پاکیزه مشربها

فلک بیدل مرا از وصل او مهجور میدارد

فغان از گردش این چرخ و این بد مهر کوکبها

وله

عجب است اگر شود دل ز فراق او شکیبا   که گلست روی جانان و دل عندلیب شیدا

نه بدل نه دیده کانی ز که بر سمت نشانی   چو نداد کس نشانت ز ثری تا ثریا

تو مرا چو نور عینی نظر آر و مردمی کن   که درون دیده و دل دهمت مکان و ماوا

نه مراست تاب دوری نه تحمل صبوری   ندهی نوید وصلی که شود دلم تسلا

چه کند اگر ننالد دل مبتلا ز هجرت   که متاع صبر او را غم تو نمود یغما

نه بآسمان برآید نه ببوستان بروید   چو رخ تو ماه تابان چو قد تو سرو رعنا

چکد از دو چشم بیدل همه خون ناب بی‌تو
چو سرشک چشم مجنون ز فراق روی لیلی

تاریخ وفات

جناب سلالة السادات حاجی سید تقی آقا اعلی الله مقامه در یوم یکشنبه بیست و ششم شهر ذیحجة الحرام در شهر تبریز ۱۲۹۲ یا غفار ماده تاریخ آن بزرگوار است بفاصله چار یوم بعد از وفات زوجه‌اش مرحومه عصمت علیشاه صبیه مرحوم خلد آشیان سلطان ارواح جمیع شان شاد بحق محمد و آله الامجاد

عالم باسرار ازلی حضرت مولانا نور علیشاه طاب ثراه میفرماید

منم آینه وجه الهی　　شدم مظهر صفاتش را کماهی
منم سلطان کون بر مسند فقر　　نگین ملک من از مه تا ماهی
چو عریانی لباس فقر آمد　　چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن　　تو مست جاه و من مست الهی
ترا شوکت اگرچه از سپاه است　　مرا شوکت بود از بی‌سپاهی
ز سوز سینهٔ مستان بپرهیز　　که سوزانند عالم را به آهی
نهانی گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

تاریخ وفات جناب عالم ربانی و عارف یزدانی اعرف العارفین

مجد الدین حاجی میرزا اصفا آقا اعلی الله مقامه است در یازدهم شهر رمضان المبارک در دار الخلافه طهران داعی حق را لبیک اجابت گفته در کنار چشمه علی آسوده و مدفون گشتند و جناب سلالة الاطیاب و خلاصة الانجاب حاجی سید تقی طیب الله روحه ماده تاریخی بجهة آن مرحوم مغفور مبرور فرموده‌اند

قدس الله تربتهما و آن قطعه اینست

ای دل چو نه‌ای چه سانی شاد　　آگاه اگر به غفلت آباد
شخص تو و شادی و غم‌ترا　　تا چشم بهم زند برد باد
شادی تو اگر بشوکت و فر　　جم رفت بباد و کی شد از یاد
غمگین اگر تو از نوایب　　کو دشت بلا و آل امجاد
از هستی این جهان به تحقیق　　آن برق جهنده خوش نشان داد
دی بد که جهان ذی المناقب　　مولانا صفا یگانه راد
قطب فلک و جهان معنی　　وارسته ز صورت اندر ایجاد
معنی حقیقت الحقایق　　مشهود به شکل آدمی‌زاد
سرگشته او چو چرخ ابدال　　پابسته او چو کوه اوتاد
در علم عمل نه پستی او را　　بر مرتبهٔ ولایت استاد
در خانقه از سلوک و از سیر　　بر اهل طریق پیر و ارشاد
در صومعه از زهد و تقوی　　سر حلقه معتقدای زهاد
در دیر چو زد قدم باکرام　　خود پادریش بپا در استاد
در جمله مذاهب و ملل بود　　قبله که خاص و عام عباد

گردید بشرق و غرب عمری　　حج کرد قریب سی بتعداد
از حج اخیر شد چو فارغ　　بر بیت وداع کرد دلشاد
چون گنج روان بهر خرابات　　کردید وز سر دفینه بنهاد
وز کعبه بشوق شاه ایران　　شهبال همای وا گشاد
مقصود وی از اراده الله　　حاصل چو بری گذارش افتاد
جان هدیه بنزد ناصر الدین　　بگرفت بکف برسم معتاد
بنمود نثار طلعت دوست　　آورد بسر زمان میعاد
آن صورت شخص صفائی　　کو مثل وی بجهان نه زیست نه زاد
از ظاهر صورتش اثر گو　　از باطن معنیش چه بزیاد
دو فرد برای ضبط تاریخ　　آن سید قوم کرد انشاد
مجد الدین صفا ز کعبه وزیر　　آسوده بکوی دوست جان داد

زد جام اجل صفا بنا که
رحمت بروان پاک او باد

سنه ۱۲۹۱

از مولانا حضرت نورعلی شاه نور الله ضریحه
المقدسه است

جای جانان در حریم جان ماست　　جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان　　کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد مندانیم درد می خوریم　　کان دوای درد بیدرمان ماست

اینجهان و آن جهان از تحت و فوق　　موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم　　در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم　　گوی چوگان در خم چوگان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد　　نقش لولاک اندرین برهان ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری　　روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چو مهمان شویم　　مهر گردون گرده در خوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم　　کنت کنزاً آیتی در شان ماست
گر سوی جنات تجری بگذری　　نهر جاری دیده گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست　　کوی جانان روضه رضوان ماست
گر ترا سودای ما در سر بود　　بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را بگو　　کان گدای درویشان ماست

ما چو با نورعلی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

رباعی وله

تا بر سرم ز لطف شاه اولیاست تاج　　دارد نقوش معرفتم بر همه رواج
تاج شهان بنزد که باجم دهند باج
جز شاه کشف بجسم نیست احتیاج

غزل از نورعلی شاه علیه الرحمة است

گریه عاشقان سحر باشد　　که سحر گریه را اثر باشد

حالت عاشقان بود جاوید / که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه جوئی از عقلا / عاقل از عشق بیخبر باشد
عقل با عشق هم تراز و نیست / سنگ این دیگر آن دگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد / هر کجا عشق در گذر باشد
اینقدر طاقتش نماند که عقل / ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دست شاه آمد / عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست / پوست از مغز بیخبر باشد

تا بود نور عشق منظورش
سوی عقلش کجا نظر باشد

ولَه رحمة الله علیه

تا مرا نور در بصر باشد / بجمال توام نظر باشد
منظری را که او کند نظری / این نظر کیمیا اثر باشد
شکر از قهر او شود حنظل / حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان / ناله را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحر خیزان / در شبان گاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها / دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیدادش / غیر آنکس که خیره سر باشد

غمزه‌اش را که نیز دلدوز است
نور خونین جگر سپر باشد

قطعه

شبی رندی بسرمای زمستان / بسر میبرد تا بوتی شتابان

یکی پرسید از او کی آدمی وش
که مرده از عزیزان گفت آتش

ولَه رحمة الله

در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود / زد صلای باده از هر سوی بر هشیار مست
گفتم این جام از برای کیست گفت آنکس که چشم / در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفتمش از بیخودی خاصیت آنجام چیست / گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست
گفتم او را در وفای عهد حاصل چیست گفت / تا بد اندر محفل اسرار شاهانه نشست

گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت
هر که چون نورعلی از خویشتن یکباره رست

ولَه ایضا رحمة الله

هر که درد فراق یارش نیست / در حریم وصال بارش نیست
روزگارش خوش آنکه با یارش / سر و کاری بروزگارش نیست
زاهد از عیب باده نوشان کرد / خبر از لطف کردگارش نیست
یار اگر بایدت ز غیر منال / نیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده میکند منعم / خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی ندید بدل
روز روشن دلان گذارش نیست

ولە رحمة اللە علیە

عشق بیجور و جفائی هست نیست　　حسن بیمهر و وفائی هست نیست

نکته سنجان ره تحقیق را　　جز طریق عشق راهی هست نیست

عاکفان کعبه توفیق را　　جز حریم دوست راهی هست نیست

همچو مرآت ضمیر عاشقان　　ساغر گیتی نمائی هست نیست

عاشقانرا با همه برگ نوا　　غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکانرا همچو نور و عین و لام

در طریقت رهنمائی هست نیست

قطعه

لازم آنست که شه راز گدا بشناسی　　همچو نی ناله زارم ز نوا بشناسی

گر تو خواهی که مرا همچو ما بشناسی　　بشکنم قالب تن تا تو مرا بشناسی

که نیم زاغ و زغن طوطی شکر شکنم

رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من　　همی بنشاط و عیش پیراهن من

ایشان همه صبحدم پراکنده شدند

جز خون جگر که مانده بر دامن من

رباعی

امشب منم و صحبت آن سرو بلند

می را ز لبش چاشنی داده زقند

امشب اگر ت هزار کار است مرو　　ای صبح اگر هزار شادیست مخند

رباعی

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من　　سیبش زنخ و گلش رخ و سیمش تن

بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن

تا لاله بنگری و اربری مشک بمن

ولە ایضا رحمة اللە علیە

گلعذارا چون تو یاری هست نیست　　چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهار گلشن حسن رخت　　چمن زان هرگز بهاری هست نیست

در نگارستان دل عشاق را　　چون رخت نقش و نگاری هست نیست

بسکه میبارد لب لعل تو می　　می پرستانرا خماری هست نیست

بیقرارانرا اسیر زلف تو را　　با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی

پادشاهی با قراری هست نیست

ولە ایضا رحمة اللە

در جهان چون یار من یاری کجاست　　یار غمخواری و فاداری کجاست

جز حضور حضرت دل دار ما　　خلوت دل را پرستاری کجاست

کاروان رفت و هنوز آماندگان　　جمله در خوابند و بیداری کجاست

جمله ذرات از می توحید ذات　　بیخود و مستند هشیاری کجاست

گر نباشد حق مطلق را ظهور　　در جهان منصوری داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست / باز این گفتار گفتاری کجاست
همچو آن دلدار دلداری کجاست / همچو آن غمخوار غمخواری کجاست
ما همه مست شراب بیخودیم / بر بساط عشق هشیاری کجاست
عالمی غرقند در دریای ما / اینچنین دریای ذخاری کجاست
زیر خرقه بت پرستی تا بچند / دیری و ناقوس زناری کجاست
این معما تا کند رمزی بیان / رازدانی صاحب اسراری کجاست
دیر دل ناقوس ذکر بت پرست / سلسله زنار کرداری کجاست
زاهد ار تکفیر اهل حق کند / همچو او بیدین و غداری کجاست
در چنین بزمی که شه را بار نیست / هر گدایی را چو باری کجاست
بر در میخانه چون نور علی
میفروش رند خماری کجاست

ولـه رحمه الله

بزم جانرا جز تو جانانی کجاست / ملک دل را جز تو سلطانی کجاست
چو رخ ماهت نباشد بر فلک / چون قدت سروی به بستانی کجاست
دل شبستانست رخسار تو شمع / این چنین شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی او / بلبل جانرا گلستانی کجاست
عاشقانرا همچو روی و موی او / در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

ولـه رحمه الله

مرآت جمال حق دل ماست / محصول دو کون حاصل ماست
مائیم قتیل عشق قاتل / جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی / عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر توحید / موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری / از ما بطلب که واصل ماست
چون نور علی به بزم جانها
در خلوت یار منزل ماست

من کلام بیدل رحمه الله

ای سهی سرو چمان سرو چمن از تو زیب / دل بشوخی میبری زان نرگس جادو فریب
هر دلی از دیدن رویت شکیبا میشود / جز دل من کو بدیدار تو گردد بی شکیب
ای طبیب دردمندان از کرم کن رحمتی / ما همه بیمار عشق و عاشقانرا تو طبیب
بر در دلها دل زارم گدائی میکند / تا مگر گردد نصیبش دیدن روی حبیب
از نگاه آشنایانت عقل می فهمد که باز / دولت وصلت بما گردد میسر عنقریب
هر کسی در عهد حسنت کامرانی میکند
نیست جز حسرت نصیب بیدل حیرت نصیب

ولـه ایضا

نه در بیداریت بینم نه در خواب / ندانم چون کنم دریاب دریاب
تو ابر رحمت و کشت امیدم / روا باشد که ماند خشک و بی آب

ز اشک و آه آتشبار خویشم   گهی در آتش اندر گاه در آب

نه در بحری نه در کان سینه بخزن   کجا جویم ترا ای در نایاب

اگر خواهی وصال دوست بیدل

میاسا از طلب بشتاب بشتاب

وله طاب ثراه

جفا مکن بمن ار بامنت سر یاریست   جفا نه شیوهٔ یاری نه شرط دلداریست

هزار و تیر نگاه و ز خنجر مژگان   هزار زخم زدی بر دل و همه کاریست

همیشه غیر ز وصل تو کامیاب مدام   ز باغ وصل تو ایگل نصیب من خاریست

مشام جان شده خوشبوی تر ز نافهٔ چین   ز عطر زلف تو گو رشک مشک تاتاریست

چو عندلیب که از گل شود مهجور   مرا ز هجر تو دل در فغان و در زاریست

به پیش حسن تو ای غیرت مه کنعان   جمال یوسف مصری متاع بازاریست

هزار دل چو دل بیدل فگار ترا

اسیر زلف دلاویز و خط زنگاریست

وله

بناز و عشوه چو آن شوخ دلستان برخاست   هزار ناله ز دلهای ناتوان برخاست

هوای سرکشی از سر نهاد سرو بلند   میان باغ چو آن سرو نوجوان برخاست

ز سوز آه جگر خستگان باغ سحر   فغان ز سینهٔ مرغان صبح خوان برخاست

ز ناز تا بگشودی دو چشم فتانت   هزار فتنه ز چشم تو یکزمان برخاست

نه همچو روی تو یک گل شکفت در گلشن   نه همچو قد تو سروی ز بوستان برخاست

[illegible]

ز هیچ یار ندیدم طریق دلداری   رسوم مهر و وفا گوئی از جهان برخاست

مثال برق یمانی گذشت و بیدل را

چه شعلها که ز هجرش بجسم و جان برخاست

وله ایضا

در ملک دلبری چو بسر بر نهاد تاج   ترک نگاهش از همه خوبان گرفت باج

چشمش متاع ناز چو بگشود در ازل   بازار حسن یافت ز سودای او رواج

بالای سرو قامت او چون بدید گشت   زلفی چو صولجان و رخی همچو گوی عاج

شد دل چنان ز عشق رخش زار و ناتوان   کش نیست ممکن اینکه پذیرد دگر علاج

بیدل مرید پیر مغانست و مست عشق

او را ز زهد و تقوی و طاعت چه احتیاج

وله رحمه الله

با کم از دل نیست گر چشمش دل خونین برد   کافرست اما ترسم هم دل و هم دین برد

از شمیمش خاک چین گردد سراسر مشکناب   باد اگر از طره‌اش تاری بسوی چین برد

سرو من گر در ریاض خلد گردد جلوه گر   صبر و آرام از دل و از جان حور العین برد

گر نشیند بر سریر دلبری بهر نثار   مهر قرص ماه و زهره خوشهٔ پروین برد

چون پریشان سازد آن زلفین کج انگیز را

دین و ایمان از دل این بیدل مسکین برد

وله ایضا

هر دل که بیقرار تو بنود فگار باد   چشمیکه جز تو می نگرد اشکبار باد

مرغیکه در هوای تو پروازی کند — در پنجهٔ عقاب عقوبت شکار باد
هر سر که پایمال سمندت نشد روا است — کز بهر عبرت دگران زیب دار باد
هر گل که رنگ و بوی تواش نیست در چمن — پژمرده و فسرده و نابود و خار باد
هر تن که جان برای لعابت نمیدهد — در چار بالش غم محنت فکار باد
جائیکه زنده نیست بیاد تو مرده به — جسمی که نیست خاک درت خاکسار باد

توشادمان بمان همه ساله بعافیت
دردت نصیب بیدل شب زنده دار باد

و له ایضا

خرم کسیکه با غم تو آشنا شود — آسوده جان که در سر کویت فنا شود
جسمیکه در ره تو شود خاک از شرف — خاکش بچشم عالمیان توتیا شود
هر ذره که دم زند از مهر روی تو — خورشید وار عالم از او پر ضیا شود
از صدق هر که کام زند در ره طلب — کام دلش برآید و حاجت روا شود
با صد امید پای نهادم بکوی عشق — باشد که کار بر حسب مدعا شود

گر پرده از جمال دلارا بر افکنی
پیراهن صبوری بیدل قبا شود

و له رحمه الله

گو همدمی بمحفل جانان گذر کند — وز حال زار دلشده کانش خبر کند
گوید باو حدیث گرفتاری مرا — شرح غم دل من خونین جگر کند
کای لاله سان دلم ز فراق تو داغدار — آیا غم دلم بدلت هیچ اثر کند

از وصل خویش

از وصل خویش کام دل خسته ام بده — ورنه بآنکه روز شب و شب سحر کند
چندان ز فرقت تو بگریم که چرخ را — موج سرشک دیده و غمدیده تر کند
ای ناله شو بلند و بر آر از جگر نفیر — برگو بمدعی که ز آهم حذر کند
تیر خدنگ آه جگر سوز من اگر — وقت سحر بعالم بالا سفر کند

چون تیر تند سیر نظر یک نفس زدن
نه جوشن سپهر برین را گذر کند

بیدل اگر زبانه کشد آتش دلم — آفاق را بسوزد و زیر و زبر کند

و له علیه الرحمة

اندر کف عاشقان ز آغاز
بردی دل و دین بعشوه و ساز

امروز به کشور نکویی — بی مثلی و بی شریک و انباز
زیبد بتو دل ربا که دایم — بر جمله دل بران کنی ناز
کالای صبوریم به یغما — برده است چو عشق خانه پرداز
بال و پر دل چنان بهم بست — کو را نبود مجال پرواز
بتوان بتو نرد دوستی باخت — بگذار دا گر سرشک غماز
خواهی که شود نگار با تو — همخوابه و همنشین و همراز
پنهان ز رقیب دیو سیرت — ای رشک پری رخان طناز

چون بیدل بیقرار اول
از غیر سرای دل بپرداز

ایضا از کلام بیدل جمیم

باوفاداران جفای بیوفا حیفست حیف	کار تو جور است و کین اما بما حیف است حیف
با رقیب سفله چون گل واشدی اندر چمن	کشتی دیر آشنا از و آشنا حیف است حیف
مدعی را پیشوا کردی ز وصل خویشتن	کرده مارا از هجران بینوا حیف است حیف

باد غا کاران وفا کردن غلط باشد غلط
باوفاداران جان فرسا دغا حیفست حیف

انکه جانش برلب آمد زار زدی وصل تو	با فراق خویش کردی مبتلا حیف است حیف
اخر ای فصل خزان کامت بیندانم که چیست	بلبلان را میکنی از گل جدا حیف است حیف

بیدل سرکشته را مهجور کردی از وصال
کردیش همخوابه رنج و عنا حیفست حیف

ولد ایضا

اگر در دل اگر در جان کنی جا	دگر سازی مکان در چشم نمناک
ترا تا هست در تن جان غمناک	نخواهم دلبری غیر از تو حاشاک
بهر جانب که بخرامی برویم	بپلک دیده در راه تو خاشاک

شدم خاک رهت شاید که چون باد
خرامان بگذری روزی بر انخاک

زستان غیر بدنامی نخواهند	خداوندان عقل و هوش و ادراک
مرا پیر مغان چیزی نیاموخت	بجز عشق سیهی قدان چالاک
دلارا مادهم آرام کاهست	درون این دل تنگ هوسناک

چو بیدل زهر هجرانت چشیده است
بخشایش ز وصل خویش تریاک

ولد ایضا

ز کویت من نه از جور تو ای آرام جان رفتم	ز بیداد رقیبان و ز جفای آسمان رفتم
تو بودی مایه آرام جان ناتوان من	شدم مجنون صفت آواره تا زان آستان رفتم
بخاری و طراری چشم و زلف مشکینت	که چون من از درت با درد و محنت همعنان رفتم
نمودم لاله کون دامان کوه و صحن هامون را	ز بس هر جا که رفتم با دو چشم خونفشان رفتم
ندیدم سرو دلجوئی چو قد نازنین تو	بیاد قامت کاهیکه طرف بوستان رفتم
برنگ و بوی تو یک گل ندیدم در همه گلها	چو بلبل هر سحر گاهی که سیر گلستان رفتم

ندیدم چون گل روش من خونین جگر بیدل
بهر گلشن که چون باد صبا دامن کشان رفتم

ولد ایضا

با غیر نشینی و کشی بادهٔ گلگون	بر گوی که این غنچه دل چون نشود خون
از چشمهٔ چشم ز غمت اشک بجز خورد	هر گوشه روانست دو صد رود چو جیحون
جز تو بدگر کس نکند میل چه سازم	با این حسرت کش شیدائی مفتون
ترکان نگاه تو بچالاکی و چستی	هر لحظه با قلیم دل آرند شبخون
چشم تو بهمراهی آن زلف مسلسل	برده است قرار دل آشفته مجنون
بیداد از آن نرگس مخمور سیه مست	فریاد از آن طرهٔ تا پسده شبگون
تو با دگران سرخوش و ما سوخته جانها	هر شب ز غمت ناله رسانیم بگردون

از دست جفای دگران شکوه نداریم

دارم گله بیدل من از این طالع وارون

ولهُ ایضاً

چون نی هزار ناله بر آمد ز جان من   اگه نشد ز ناله من دلستان من

نالیدم آنقدر ز فراقش که گشت کر   گوش فلک ز ناله و آه و فغان من

از بس گریستم که ز اطراف کوه و دشت   سیلاب خون عیان شده ز اشک روان من

گویا گیاه مهر و وفائی نرسته است   در بوستان خاطرت ای دلستان من

نامهربانیش سبب مهر دیگر است   جانم فدای دلبر نامهربان من

گفتم که دوستی تو در دل کنم نهان   کرد آشکار عشق تو راز نهان من

یکبار از وفا ز سگان درت بپرس

چون است حال بیدل بیخانمان من

ولهُ ایضاً

مجوای دل وفا و مهر از خوبان که در دوران   گل مهر و وفا نشگفت در گلزار مه رویان

بگو با عقل کاندر کشور دل پای بیرون نه   که شاه عشق خواهد کرد در اقلیم دل جولان

عجب دردیست درد عشق بیدرمان که نتوانم   فلاطون با همه حکمت کند آندرد را درمان

هزاران وعده فرمودی که بخشم بوسه از لب

وفا ننمودی و زان آرزویم بر لب آمد جان

غمت کی با دلم طرح جدائی افکند جانا   که محکم شد غمت را با دلم هم عهد و هم پیمان

بسامان بود کار من چو جانان بود یار من   بشد جانان و ماندم من پریشان حال و بیسامان

کجا باید خیال دوست ره در خلوتم بیدل

که ز آب دیده شد دامان من دریای بی‌پایان

ولهُ ایضاً

یکجلوه کرده بیو و دل عالم ربوده   صد در ز غم بروی دل ما گشوده

حسن بتان چه جلوه نماید برت که تو   چون مهر برگزیده و چون مه ستوده

ای عرش بس رفیع مکانی مگر که چرخ   پیشانی نیاز بر آن سده سوده

تا بر سریر ناز نشستی بدلبری   گوی نکوئی از همه خوبان ربوده

دیگر چه امتحان کنیم زانکه بارها   در بوته ایم گداخته و آزموده

تو عندلیب زاری و هنگام نوبهار

بیدل چرا بکنج خموشی غنوده

ولهُ ایضاً

خرابم از نگه مست چشم شهلائی   پیاله نوش بتی برد دل ز من جائی

دلم ربوده ترک ستمگریست که نیست   چو او ز خیل بتان شوخ بیحیائی

چو فاخته دل سرگشته‌ام همی نالد   ز یاد قد دلارای سرو بالائی

مدام این دل زارم چو غنچه پر خون است   ز حسرت لب جان پرور شکرخائی

بدست صبر سپردم دل و ندانستم   که میزند بیغما بتان یغمائی

بدلبری نزند دم بتی در آن کشور   که هست چون تو پری روی ماه سیمائی

تمام دیر مغان جست چون توئی بیدل

سبو بدوش و قدح نوش و مست و شیدائی

ولہ رحمہ اللہ

ای ز ماه عارضت روشن چراغ دلبری | شمع رخسار رخت پروانهٔ مهر خاوری
از جبین مطلع الانوار پر نورت عیان | شوکت و شان خداوندی و فر داوری
مظهری از ذات بیچونی که گشتی آشکار | نیست خوبان جهان را با تو لاف همسری
از برای توسن گردون خرامت نعل سیم | میکند از ماه نو آماده چرخ چنبری
میشود غرق عرق گل از خجالت گر دهند | نسبت روی ترا با روی گلبرگ تری
چون شود گر چون پری دامن کشان آیی بمن | ای سراپایت چو جان از عیب و از علت بری

خونفشان و مو پریشان باد و صد غنج و دلال
رو بسوی کلبهٔ احزان بیدل آوری

ولہ ایضا

شکایت من نه از بیگانه دارم | از این شیدا دل دیوانه دارم
شدم رسوای عالم همچو مجنون | از این دیوانه کاندر خانه دارم
ز مسجد پا کشیدم زانکه در سر | هوای خدمت بتخانه دارم
بکف جام شراب ارغوانی | بجای سبحهٔ صد دانه دارم
ز نیرنگ و فسون چشم جادوش | بخاطر صد هزار افسانه دارم
مرا هرگز ز آبادی هوس نیست | وطن چون گنج در ویرانه دارم

ز آه آتشین خویش بیدل
درون سینه آتشخانه دارم

ولہ ایضا

ساقی بیار

ساقی بیار جامی از آن آب لعل فام | ای من کمین غلام درت را کمین غلام
بی باده است کام مرادم همیشه تلخ | پیمانه غرامت صبح امیدم همیشه شام
دردا که از شراب وصال تو عاقبت | من بی نصیب ماندم و اغیار شادکام
بچند صوفیانه ز من گوش کن اگر | خواهی که بر مراد بمانی علی الدوام
گیر د همیشه شاهد دولت ترا ببر | باشد مدام بادهٔ عشرت ترا بجام

بانگ و بد بصبح و بدار ابسر بری
ای نور چشم من سخن اینست والسلام

ولہ ایضا

ز هجر بی‌سببِ آن نامهربانم | بگردون میرسد آه و فغانم
چو تار از هر رگم فریاد خیزد | چو نی نالد درون استخوانم
برفتی و برفت از رفتن تو | شکیب و طاقت و تاب و توانم
خدا را ای نسیم کوی جانان | نشانی گو من زان بی نشانم
چو خورشید جهان پیمای عشقش | شبی کی در باختر که خاورانم
ز درد دوری عذر اعذاری | چو وامق خون ز دیده میچکانم

دهد بیدل ز عشق او گواهی
سرشک سرخ چشم خونفشانم

ولہ رباعیات

ای فخر رسل باعث ایجاد همه | ای آمده از برای ارشاد همه
حق را تو حبیبی و علل را تو طبیب | لطفی که ز دست رفت بنیاد همه

وله ایضاً

ای مردم دیده دیدگان از تو نور ... و بدر دو جهان جانها از تو شور

ای مهدی هادی که جهان از تو سرور

کی باشد کی شها مشامی تو ظهور

وله ایضاً

هر کو دل خود بدست خوبان ننهاد ... چون سرو ز محنت جهان شد آزاد

و آن دل که بدام زلف یاری افتاد

چون فاخته هر لحظه بر آرد فریاد

وله ایضاً

عشق تو که دشمن دل و دین منست ... غارتگر صبر و هوش و تمکین منست

بی رحمی و پیمان شکنی شیوهٔ تست

دلدادن و جان سپردن آیین منست

وله ایضاً

عمری چو صبا گرد جهان گردیدم ... در هر چمنی گل مرادی چیدم

شد سست مرا پای طلب آخر کار

دست از بد و نیک شستم و خوابیدم

وله ایضاً

پیوسته منم حزین و ناشاد از دل ... هرگز نشود خاطر من شاد از دل

از دست دل است این پریشانی من ... فریاد از دل هزار فریاد از دل

وله ایضاً

ای روی تو رشک خوبان چگل ... خورشید ز پرتو جمال تو خجل

در راه تو سرو راست یکی پای بگل

دل عاشق زار تست ای وای بدل

وله ایضاً

مهتاب بشی لاله رخی مست و خراب ... میرفت برای آب و افتاد در آب

مرغ دل من ز رشک گردیده کباب

کو وصل دهد بآب و با درتب و تاب

وله ایضاً

ای عشق تو خان و مان خرابم کردی ... از آتش خویشتن کبابم کردی

در کوره اشتیاق در بوتهٔ هجر

چندان بگداختی که آبم کردی

تمت

غزلیات من کلام توفیق رحمة الله علیه

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد ... یکشب ز هجر چون توی گر بر تو چونها بگذرد
هر جا که روزی بنگرم کان سرو بالا بگذرد ... هر روز آنجا بگذرم شاید که آنجا بگذرد
هر روز و هر شب بگذرم تنها براه کوه او ... شاید که روزی یا شبی زان راه تنها بگذرد
او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او ... کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد
ناصح زکوی آن صنم منعم تو اندر دا اگر ... او را فقد روزی گذر انجا و زآنجا بگذرد
با ما بساز ای پسو فا روزی شبی گر بعد ما ... بسیار آید روزها بسیار شبها بگذرد
درمان دردم کن کنون ورنه پشیمانی کشی ... وقتیکه بیمار ترا کار از مداوا بگذرد
از سختی جان کندنم آگه کند آن شوخ را ... شاید که آید بر سرم بهر تماشا بگذرد

نالهٔ چو قمری هر طرف مرغ دلم از شوق او
دامن کشان هر جا رفیق آن سرو رعنا بگذرد

ولـه ایضا

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت ... که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
فغان از آن مه نامهربان که استادش ... نه مهرورزی و نه ذره پروری آموخت
بخود دکیش همه مشق جوربخشی داد ... به طفلیش همه درس ستمگری آموخت

ندانم از چه بیاموخت طرز دلداری ... معلمی که باو طور دلبری آموخت

رفیق در ره او تا سر نیاز نهاد
بسروران جهان رسم سروری آموخت

ولـه ایضا

شدست چه زود فراموش عهد یاری ها ... بیاری تو نه این بود امیدواری ها
کنون ز لطف بنه مرهمی وگرنه چه سود ... ز کار چون گذرد کار زخمکاری ها
ندیده عاشق طفلی از آن ندارد گوش ... فغان و نالهٔ غیر و خروش و زاری ما
طپیدن دل ما گر بحال ما گرید ... که میکند بتو اظهار بیقراری ما
بخویش دشمن و با خصم دوستم این است ... طریق دشمنی و رسم دوستداری ها

بخاری من و تو چون خوشست یار رفیق
ز عزت دگران خوشتر است خاری ها

ولـه ایضا

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی ... ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سرای غیر را عشرت سرا کردی بوصل خود ... مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کردی

مرا پروانه سان آتش زدی در جان و تن آخر
که ماه محفل من بود شمع انجمن کردی

بسختی در دل من خار رشک با رقیب من ... بحشت گلستان رفتی و گلگشت چمن کردی
سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی ... چه میگفتی که چون دیدی مرا ترک سخن کردی
بجو یارانو آیین دلبرا از بهر یار نو ... نکو کردی که ترک یاری یار کهن کردی

رفیق چنوار اساعتی با درد و غم همدم
رقیبان دغا را همنشین خویشتن کردی

ولە ایضا

نظر سوی دل فکاری نداری   اگر داری بمن باری نداری
نظر داری و لیکن از بس تغافل   چنان داری که پنداری نداری
بجانت گفته رحمی ندارم   نداری جان من آری نداری
جفا گفتم نداری داری اما   وفا پنداشتم داری نداری
طبیب درد مندانی ولی رحم   بحال هیچ بیماری نداری
ترا از خار خار من چه پروا   که در دل از گلی خاری نداری
رقیبت همدمست و همنشین غیر   از آن تنگی از این عاری نداری
به بیرحمی شوی ترسم گرفتار   که رحمی بر گرفتاری نداری

برو قدری رفیق از کوی او دور
که اینجا قدر و مقداری نداری

ولە ایضا

خوش آنکه شب غمم سر آید   خورشید من از درم درآید
خوش آنکه ستارهٔ مرادم   از مشرق آرزو برآید
خوش آنکه بمحفل من از مهر   آنماه چو مهر انور آید
خوش آنکه بجسته اخترمن   بی مدعی به اختر آید
خوش آنکه سپاه شادمانی   بر لشکر غم مظفر آید

خوش آنکه رفیق از برم یار
دیگر نرود چو دیگر آید

تمت

من کلام مشتاق رحمة الله علیه

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم   از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد   تیره تر روزم از آن شمع که روشن کردم
آخرم دوست بکشتی تو و داغم که چرا   دوستان را همه از بهر تو دشمن کردم
کردم از دیر و حرم رو بدر دل خود را   فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم
قسمت برق چه خواهد شدن آخر کیرم   کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم
رنجم در رهِ عشق آنچه مرا بود بخاک   خویش را فارغ از اندیشه رهزن کردم
چون جرس از دل هر سنگ برآید فریاد   بسکه در بادیهٔ عشق تو شیون کردم

چون دامن مقصود بدستم مشتاق
کانچه پیرِ خردم گفت بخلاف من کردم

ولە ایضا

چرا شکسته چنین رنگ روی گلفامت   که برده است ز خاطر قرار و آرامت

بحقت ز وفا پاس عشق من میدار | که میشود چو من خسته دل سرانجامت
عجب مدار که خامیت از وفا ندهد | سزای آنکه نخوردیم جرعه از جامت
کجاست آنهمه تمکین و ناز و مغروری | کجا شد آن همه صبر و قرار و آرامت
اگرچه رام نگشتی بعاشق مسکین
دعا کنم که شود آنمراد دلرامت

و له ایضا

بزم عیش است شب عشرت میخوار است | یار امشب بسر عهد می یار است
شب آدینه خورم می که در این شب ازو | چشم رحمت بره جرم گنه کار است
غافل ای ابر کرم بر من مسکین بگذر | کشته تشنگی و چشم بره باران است
در سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل | هر طرف میگذرم ناله بیمار است
پاسبان از ابر د خواب که در آن سر کو
تا سحر شب همه شب ناله میخوار است

و له ایضا

نه هر که مهر تو ورزید همچو من باشد | نه هر که سجده بت کرد برهمن باشد
چمن خوش است اگر یار در چمن باشد | بجای ناله بلبل فغان من باشد
ندانم این چه نصیب است عشقبازان را | که هر که دل بکسی برد دلشکن باشد
چنین که واله روی تو ام بروز جزا | عجب که شکوه جورت بیاد من باشد
همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
ز بیم آنکه فضولی در انجمن باشد

هو

من کلام عاشق علیه الرحمه

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت | بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
بلای جان تو بر غیر جان خود نپسندم | که دامن تو نگیرد کسی بروز قیامت
بیا و داد دل از دست داده کی جانان | کسی ز کوی نکویان نمیرود بسلامت
بپای خواسته از بهر کشتن من بیدل | که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت
عجب که ناصح فرزانه اینقدر نپسندد | که ترک شاهد و می کس نمیکند بملامت
سراغ کشتگان رش مپرس ز عاشق
که غیر گرد در اینکاروان ندیده علامت

من کلام کلیم رحمه الله

ناوک ناز تو چون از سر کین میگذرد | وای بر حالم اگر کار چنین میگذرد
گاه در فکر بناگوشم و گه در خم زلف | صبح و شام من بیچاره چنین میگذرد
تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را | با خبر باش که خون از سر کین میگذرد
گر عقیق لب تو دست سلیمان افتد | از سر مملکت روی زمین میگذرد
نتوان منع دل خویش کلیم از ره کفر
هر که آن خال سیه دید ز دین میگذرد

از طبیب رحمه الله

دل بیار بی‌وفای خویشتن
دادم و دیدم سزای خویشتن

هرکه ننشیند بجای خویشتن — افتد و بیند جزای خویشتن
زخم فرهاد من از یک تیشه بود — او بسر زد من بپای خویشتن
زد به تیغم بوسه بر دشنش زدم — خود گرفتم خونبهای خویشتن

هرکه با دردی رود نزد طبیب
من شدم بیمار یار خویشتن

من کلام جامی

ای مه پرده‌نشین از رخ برافکن پرده را — شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجرت چشیدن فکر جان کندن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خوردسال — رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

یمن وقت تو به جامی خیر تا برباد داد
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

از سلمان رحمه الله

ای گشته رخ و زلف تو آرایش دیده — گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده
از گوشه بسی گوشه‌نشین را که به پیچی — در میکده‌ها چشم سیاه تو کشیده
چشمت باشاره که دلم برد فدایت — چندیکه اشارت کنی آید دست بدیده
زلف تو بپوشد سراپای قدت را — آن شعر قبائیست بقد تو بریده

نامی

ناصح سخن بوالعجم می شنواند
سلمان همه عمر این سخن نشنید و

از کلام طبیب

غمت در نهان خانهٔ دل نشیند — بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم — که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
پی ناقه‌اش افتم آهسته ترسم — غباری بدامان محمل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان برآرم — چه سازم بخاری که در دل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — ز بامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبیب از تعب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند

بنائی

سزد که خیمهٔ سبز فلک خراب شود — اگر نه رشتهٔ آه منش طناب شود
گرفتم آن سر زلف و ز خود شدم آری — چو شب ز دست در آید مطلوب شود
چه آتشی است دلم را که تیغ او در قتل — هنوز بر سر او نارسیده آب شود
بود حجاب تو هستی و تا تو هستی هست — میان ما و تو کی رفع این حجاب شود

چه رانی از در خود چون سگان بنائی را
سگان مبر که از این در بهیچ باب شود

فغانی

دردا که درد هجران از حد گذشت ما را زین درد اگر بنالیم معذور دار ما را
کارت بهر نگاهی خونریزی بی گناهی آن نیست خود که گاهی بینی ره خدا را
تا کی بعشوه سازی ما را ز غم گدازی باید گهی نوازی درویش بینوا را
هر که بما رسیدی تیغ جفا کشیدی گویا ز کس ندیدی رسم ره وفا را
فریاد ای پریرو زان چشم مست جادو کان صید کرده هر سو صد آهوی خطا را
تا عشق شد قرینم غم گشت همنشینم بیگانه وار بینم یاران آشنا را
فخری بیا که کشور ماند از جم و سکندر
سودای عشق در سر بهتر که تاجدارا

حکایت شاهزاده و درویش

پادشاهی بود بس عالی نسب داشت فرزندی بغایت با ادب
گل رخ و سیمین تن و نسرین عذار از جمالش ماه تابان شرمسار
همچو یوسف شهرهٔ آفاق بود بسکه او در ملک خوبی طاق بود
شاهزاده بسکه بد صاحب عیار هر سر سالی شدی یکره سوار
روز نوروز از قضای کردگار شاهزاده گشت بر مرکب سوار
چتری از دیبای هندی بر سرش از جواهر همچو اکلیل بر سرش
صد غلام ترک از پس و قفا جمله ایشان آفتاب و مه لقا
خسرو خوبان بمیدان رسید خرقه پوشی ناگه از دورش بدید
گفت ای شهزادهٔ صاحب جمال یک نظر از برای ذو الجلال

باز دار این توسن زرین لگام تا ببینم روی خوبت من بکام
شاه از خجلت سر اندر پیش کرد بعد از آن رو جانب درویش کرد
چون بدیدش روی او مدهوش شد ناله در داد و بس خاموش شد
شاهزاده با وزیر خود بگفت تو بدار این راز را از من نهفت
حال این درویش با من بازگو ورنه از حلقت بریزم خون چو جو
سر بر آورد آن وزیر هوشیار گفت شه انگشتری ده زینهار
شه چو خاتم را بدست وی نهاد از زبان قفل فصاحت بر گشاد
گفت این درویش مشتاق تو بود عاشق ابروی چون طاق تو بود
تا جمال عالم آرای تو دید موی موی روی و قد و بالای تو دید
آتش عشقش چو شد پروانه سان خویشرا بر شمع رُد در باخت جان
شاهزاده چون شنید این از وزیر از کمیت کامرانی شد بزیر
خرقهٔ درویش پوشید و نشست دل بامید وصال دوست بست
این خبر بر گوش شاهنشه رسید زین حکایت خویشرا دیوانه دید
بر کمیت کامرانی شد سوار میدواند چون ابر در فصل بهار
تا زره نزدیک قبرستان رسید خرقه پوشی ناگه او از دور دید
گفت ای نو بادهٔ باغ بهشت شد عجب از تو این کردار زشت
تاج و تخت و سلطنت بگذاشتی در میان خرقه خود را داشتی
شاهزاده چون شنید این از پدر گفت شاها زین حکایت درگذر
تاج اگر تخت است بر سر یا کلاه پادشاهی باشد این دلق گدا

ای پدر خواهی که باشی رستگار ٭ پهلو درویش بر خاکم سپار
این بگفت و روی بر رویش نهاد ٭ همچو گل شهزاده جان بر باد داد
مرکبانرا یال و دم ببرید باب ٭ بعد از آن شستند با مشک و گلاب
زین عزا از بهرشان انگیختند ٭ پادشاهان خاک بر سر ریختند
این نوشتند بر سر صندوقشان ٭ این دو تن بودند یار مهربان
لیلی و مجنون چو عشق آموختند ٭ عاشقی را زین دو تن آموختند
بر نیاید این دو کار از هیچ فرد ٭ مردی از نامرد و نامردی ز مرد
عشق بعلت چنین بار آورد
پادشاه بر سر کار آورد

رباعی

چندی بهوا و هوس کردیدم ٭ نیک و بد او ضایع جهانرا دیدم
دیدم چو وفا نکرده هرگز بکسی
الفت ز جهان و اهل آن ببریدم

تمت

هو

در آب و هوای ولایت گیلان

بر ضمایر فطنت مآثر اهل دانش و بینش و خاطر خیریت مظاهر واقفان کارخانهٔ آفرینش واضح و مبرهنست که خداوند حکیم علی الاطلاق هیچ چیزی و هیچجائی و مکانیرا بی نیا فریده است و آب و هوای هر مکانرا موافق حکمت و مصلحت معین و مقرر فرموده و هر چیزیکه بر وفق حکمت و مصلحت الهی واقعست آن باتفاق حافظهٔ ارباب ادیان و کافهٔ اصحاب عرفان محض خیر و صلاح و خوبست قول بغیر از این محض جهل و کفر است پس ثابت شد که هر شخص در هر بلد باید موافق اقتضای آب و هوای آن بلد رفتار و زیستن نماید تا اینکه حفظ صحت احوال کند و در صورتیکه بخلاف اینقاعده حرکت نماید آخر در امعرض مرض و فساد و چنانکه در آورد این از جهل آن شخص است نه از بدی بلد زیرا که برهان عقلی ثابت میکند که خلقت بلاد و وضع آب و هوا بر وفق حکمت و بمقتضای عدل و مصلحت واقع و اسناد بدی در آن نمیتوان داد که مؤدی بکفر است و مناسب اینمدعا است آنکه شیخ مصلح الدین سعدی ٭ شیرازی در کتاب گلستان گفته ط مایهٔ عیش آدمی شکمست ٭ تا بتدریج میرود چه غم است ٭ ور گشاید چنانکه نتوان بست ٭ گو بشوی از حیات دنیا دست ٭ ور بندد چنانکه نگشاید ٭ گر دل از عمر بر کنی شاید ٭ اما عزیزنا در اندیار علاوه از دلایل عقلیهٔ تجارب مکرره نیز که اقوای براهین است در باب خوبی مکان و آب و هوای آن و حسن احوال مردم طالش داریم اولاً اینکه چندین دفعات در اتفاق نزول بلاها و امراض مهلکه در اطراف و جوانب در طالش عکس آنها مشاهده شده است چنانکه

در سنه ۱۲۴۳ هجریه صفحهٔ ایران را ناخوشی طاعون فراگرفت خاصه در اردبیل و رشت
و ارشق و قراجه داغ و شروانات و قراباغ و غیره که تمامی اینها مصدوقه ÷
جابر الجنب طالش‌اند طغیان کرد اما در صفحات طالش مطلقا عارض نگشت و نیز در
سنه ۱۲۴۸ هجری مطابق سنه ۱۳۲۱ عیسوی موافق کتب سیر این ناخوشی که اصعب
امراض و آلام بلکه عین غضب ملک قهار و علام است با شدت تمام صفحهٔ ایران را
فراگرفته بوده است اما صلیباً بعد صلیب متواتر است که در اینولا اثری از آن
ظاهر نگشته است و همچنین این بندهٔ احقر در عمر خویش سه دفعه دیده که ناخوشی وبا در
حول طالش بشدت عارض و هر دفعه جمع کثیر و جم غفیر از هر بلد بمعرض هلاک رسیده است
اما در طالش اگر هم گاهی بروز یافته در زمان قلیل و جزو ضعیف پیدا و زود رفع
شده است پس ای عزیز فرزانه این از آب و هوا است یا از حسن اعمال مردم
و یا اینکه محض لطف حق جل و علی بشماری در هر سه تقدیر مطلب ما که خوبی دیار و
خلاف اتهام او بدیست ثابت است فافهم و لا تکن من الغافلین اما ای عاقل کامل
دو چیز در اینولا نزد اوهام ضعیفه خلجان دارد که آنها دو چیز گویا دلیل بدیست یکی شیوع
تب و لرز است و دیگری وقوع کثرت گل در اراضی این ملک شریف و این
بندهٔ احقر جواب در مقابل این دو اعتراض از طریق صواب بنحو ایجاز بحیز تحریر در آ
میرساند اینکه این عیوب عارضی ظاهری منوط بقصور و تقصیر زعمای اهل است نه متعلق
بذات مکان و آب و هوای آن و مرد محقق حق اگر انصاف دهد و تصدیق این مطلب بنماید
که در ولایات دیگر بعلاوهٔ تب و لرز امراض صعب و مهلک زیاده از این
دیار هست و همچنین گل در همه جا بسیار و در کالکته روسیه حتی وقایع نامه دولتی

مذکور

مذکور است که ممالک گرجستان در سال ۱۸۰۱ عیسوی که الی حال ۸۰ سال
گذشته بتحت تصرف دولت بهیهٔ روسیه در آمده است از آنجمله سر آمد امصار
و دار الامارهٔ گرجستان شهر تفلیس است که با آن بضاعت در عرض مدت ۸۰ سال
از یمن همت امنای دولت بهیهٔ روسیه طرز تعمیر اکنون یافته است و در ازمنهٔ
سلف مترددین آن از هر طرف بلاشبهه تصدیق این حرف مینمایند که عبور و مرور
بآن از شدت لای و گل بسیار مشکل بود و پس از این مراتب واضح شد که تعمیر بلاد
و رفع عیوب عارضه بر نهاد آن موقوف بر همت حاکمان خیر و نیک
بنیاد است و این نیز نزد انصاف تمیز بدیهی و قطعی است که هر گاه امنای دولت
بهیه یک گوشه خاطر خطیر رجوع بتعمیر اینولا فرمایند در حقیقت لنکران تاج بهمه شهرها
میشود چه این دیار بحسب خضارت و نضارت که بالذات دارد از باغ ارم اسنی
و از روضهٔ رضوان کنایتی است **بیت** چه بهجت بخش جائی خوش و صافیست ÷
درختانش همه طوبی مثالیست ÷ و نیز در مدحش لایق و در وصف مطابق و صادقست
اینکه **نظم** درختان بسیار و آبروان ÷ که گردد دل سالخورده جوان ÷ به پیرامنش
بیشه‌های خدنگ ÷ بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ ÷ باری **بیت** چنان خاکی فرحناکی
که دیده است ÷ بدان آب و هوا خاکی که دیده است ÷ و مخفی نماند که در اینمقام که در
اثبات محسنات و تعریفات این بیت استدلال رفت حرفی باقیست و بر مسوده مسطور
لازم آمد که آنرا ایراد سازد تا باینمرحله بحثی باقی نماند و نزد همگنان بچیز از کتب سیر
محسوب نگردد و یا اینکه غرض فهمان اغماض و کتمانش نسبت ندهند اینکه مصنف
تاریخ جهان نما و مؤلف عجایب المخلوقات در مذمت بلاد گیلان حرفی جنبانیده اند

اولی اہل اینہ یار را استحقار نمودہ و گویا قابل اعتنا ندانسته و دویمی در انجاب
رباعی در کتاب خود ایراد فرمودہ و آن اینست رباعی گیلان که از او شیوهٔ دیوان
آید ؛ دیوانه شود هر که بگیلان آید ؛ از روی خرد چگونه عاقل باشد ؛ جائیکه در او همیشه
باران آید ؛ این بغایت عجب است از شخصیکه مدعی فضل و عقل باشد زیراکه اینگونه
زهات بر الواح نگاشتن و ویرا یادگار گذاشتن جهة خود لوای فضیحت ابدی افراشتن است
و این بندهٔ احقر آنچه در ذیل مینویسد برهان قاطع این دعوی و مصداق لامع
اینمعنی است اوّلا اینکه اعتنا نمودن بر این خطهٔ خطیره با ظهور کثرت وجود ذوات
اشخاص معتد به و وفور محسنات در آن و شیوع احتیاج اعیان تجار فرنگ
و انگلیس و غیره بمتاع نفیس ابریشم که دور از روش خردمندان و قرین منش بیخردانست
و معذلک در انظار متبعین واضح و بین است که معتبرین مورخین در مولفاتشان
بکثرت خصوصیات و محسنات بلاد گیلان اعتراف فرموده و بسی اهتمام
در ضبط و ثبت مدح و منقبت هنرمندانش بظهور آورده اند چنانکه شمهٔ از آن
در ذیل مذکور افتد ولی چون مؤلف مذکور صرف هنر در علم جغرافیا داشته
از این مرحله غفلت فرموده است چه انسان مخمرٌ بنسیانست و ثانی در رد ثانی اینکه
هرچند در مقابل شعر مذکور یکی از این خطهٔ خطیره شعری جواب داده و آن اینست رباعی
گیلان که در او وفور نعمت باشد ؛ باران در آن ز روی رحمت باشد ؛ از رحمت حق کسی
نگردد اندرو ؛ جز دیو بر و همیشه لعنت باشد ؛ اما شعر شاعر بمفاد کریمه والشعراء یتبعهم
الغاوون در ثبوت مدعا بینه نمیتواند بود چه خیالات شعرا مبنی بر هوا و هوس است
و اغلب منافی کتاب و نص حکم جز آنکه لازم آمد که ما فی الذیل ذکر شود تا ثبوت

در رد اولی

مدعا بر زیادت اعتنا رود اینکه سلطان الشعرا حسان العجم افضل الدین بدیل
الخاقانی که در اینفرقه اکمل کملین است شهر ری را جائی مدح فرموده و جائی قدح
مدحش این است شعر پشت عراق و روی خراسان و شهر ری ؛ پشتی چه راست قامت و
روی چه نازنین ؛ از سینه سحر نکتهٔ بکر آفرین منم ؛ چون حقتعالی از ری ری رحمت آفرین ؛
بر خاطریکه روی بهشت در ری آفرید ؛ خاقانی آفرین کن خاقانی آفرین ؛ و دیگری میگوید
معدن مردمی و کان سخا شاه بلاد ؛ ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود ؛ الحق از قرار یکه
اصحاب تواریخ مینویسند در صفحهٔ ایران بلکه در جمیع ملک آسیا در عهد قدیم معظم تر
از ری شهری نبوده حمدالله مستوفی فرموده که شهر ری شهر شیث پیغمبر علی نبینا و علیه السلام
بوده عمارات وی در زمان مهدی بالله عباسی بدینقرار میبوده که جمیع خانهائیکه
مردم می نشستند سه هزار هزار و هشتصد و چهل هزار در نود و شش کوچه مساجد نود و دو
هزار و در هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره و غیره بوده که هر شب روشن
میکرده اند مدارس و خوانق ششهزار و چهارصد حمام هزار و سیصد و شصت کاروانسرا
دوازده هزار و هفتصد مناره پانزده هزار و سی و پنج یخچال چهارصد و پنجاه
عصارخانه هزار و هفتصد قنات جاریه هیژده هزار و نود و یک طواحن آبی
هزار و دویست بشمار رسیده و اهل سیر ضبط کتب فرموده اند و در معجم البلدان
آمده که ری در زمان بهرام چنان آبادان بود که باغستان ری و اصفهان
پیوسته بیکدیگر میبودند و در زمان خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی روز
بروز در آبادانیش می افزودند تا حادثهٔ چنگیزخانی بوقوع پیوست و کثرت
دیگر بقتل عام ایران و یران گشت و از تاریخ مرصاد العباد شیخ نجم الدین مؤلفش

که مولد و منشاءش شهر ری بوده نقل نموده که در آن فتنه هفتصد هزار نفر از مردم
صاحب اعتبار بدرجهٔ شهادت رسیدند از اصمعی منقولست که الری عروس الدنیا
از این پیش مناقب ری در کتب نوشته شده از خوف اطالهٔ اقتصار رفت القصه
با اینهمه تعریفات خاقانی ره بعلت عارضه که در ری بسبب افراط میل میوه بنا بار
ویرا رو داده بتمام ذم برآمده و گفته **نظم** خاک سیاه بر سر آب و هوای ری ❊
دور از مجاوران مکارم نمای ری ❊ در خون نشسته‌ام که چرا چون نشسته‌اند ❊ اینجا دوان خلد
بدوزخ سرای ری ❊ و این ابیات طولی دارد همه را ایراد نکرد که قبح را ظاهر است
و در اینمقام اینقدر کافی که دلیل است وافی چه آنشاعر مرحوم بمقتضای هوای نفس
ویرا در مدح مثال جنت داشته و در ذم نشان دوزخ بنشسته و این هر دو چون نسبت
تام در میان دارند و واضح باشد که این بندهٔ بی بضاعت را با هیچکس قدرت
مباحثت از روی شناعت نباشد چه بقابلیت برابر تراب نعال مورخین و
غیره از رجال فضیلت آئین نمیتواند بود و غرض محض تلفیق روایات و تمشیت حکایات
از راه صدق و صفا و ضمانت نکند که این اخبار از نوادر غیب مصون از فساد
عیب باشد بلکه این ناپیدائی سستند و مبنی بر روات اخبار و نقلهٔ آثار است چنانچه
قبح را معلوم است که ارباب سیر آنقدر مردم معتبر در صفحهٔ گیلان ذکر فرموده‌اند
در جاهای دیگر جزری و اصفهان بیان نفرموده اند و در چند مجلد که دستر است این
حقیر است قریب بدویست نفر متفرق از صاحبان فخر و هنر از این دیار بشمار
رسیده از جمله امین احمد رازی علیه الرحمه سی و نه نفر در یک ردیف در تعیش
کتاب هفت اقلیم ذکر نموده و بسی از مناقب و مفاخر ایشان ثبت فرموده است

و این بنده احقر سیت و پنج نفر از آنانکه موارد احوالشان مختصر بود اختیار و با انضمام
نه نفر از اشخاص دیگر خارج کتاب که معروف اهل روزگار بوده و هیچ باشند
واحدی را در فضیلت ایشان مجال انکار نیست در اینمقام نقل و اظهار میسازد تا این
نسخهٔ شریفه بلوامع اوصاف متنوعه ارباب ادب محلی و مزین شود و بمخالف
خیال دو مورخ فوق الذکر در حق گیلان نیز مجلی و مبرهن از اینقرار **اول** شیخ
محی الدین عبد القادر است که نسبش بعد از هشت پشت بامام ثانی حسن ابن علی ابن
ابیطالب علیهما السلام میرسد و آنجناب در سن هیژده مطابق سال ۴۸۸
از گیلان ببغداد رفته از مدارج علوم مقال عروج بمعارج معانی و کمال فرموده
ظهور خوارق عادات و بروز انواع کرامات از او در کتب سیر وافر و متواتر است
و از جدش عبد الله روایت شده که عبد القادر در وقت طفلی روز رمضان المبارک را
هرگز شیر نخورده و یکبار هلال رمضان بجهة ابر هوا پدید نشد از مادرش پرسیدند گفت
عبد القادر امروز شیر نخورده هر آینه معلوم شد که امروز رمضانست

هو

شیخ جمال الدین استاد شیخ احمد رحمة الله علیه

زهد و تقوایش در کافهٔ انفاس اشتهار داشته بزرگ ملاحدهٔ شهر الموت علاء الدین
هر ساله پانصد دینار زر سرخ برسم نذر خدمت شیخ میفرستاد و شیخ قسمت فقرا مینمود
و در کتاب هفت اقلیم مثبت است که زمانیکه شیخ در شهر قزوین بود یکی از سادات
قزوین را عزیمت شیراز شد از جناب شیخ التماس نمود که بر سلطان شیراز که ارادت
تمام نسبت بشیخ داشت سفارشی در اعانت وی نویسد و شیخ کاغذ طلبیده و در آن

نوشت که عسل و رازیانه بوی داد سید بشیراز رفت در زمانیکه سلطان زاده در شیشم عارض
بود نامه شیخ الابلاغ نمود سلطان نیک اعتقاد کاغذ شیخ الجشاد و دید در وی نوشته
عسل و رازیانه کفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج در دم او نوشته و فرمود تا آنرا
حاضر کردند بخورد فی الحال شفا یافت و آنسید را حق رعایت غایت فرمود اینگونه
کرامات از آنشیخ عالی درجات بسیار ثبت تواریخ آمده این اوراق طاقت حمل آن ندارد

خواجه تاج الدین علی شاه

طاقش در شهر تبریز مشهور آفاقست وزیر روشن ضمیر هنرور و شرع پرور و صاحب تدبیر
بوده در دستگاه سلطان محمد خدابنده موسوم به اولجایتو سلطان که بعد از فوت برادرش
غازانخان مالک سریر سلطنت گشت منصب وزارت داشته هم در زمان
سلطان سعید خوارزمی و عهد مغول غیر از او وزیری مشکفی در ایران نشده و گوشه کلاه
رفعت بر فرق فرقدان می سود

خواجه محمود المشهور بخواجه جهانی

در عنفوان جوانی سیاحت جهان زا ابر القامت رجحان داده بشهر سلطان دکن هند
رسید و سلطان دکن باعتبار هنر کفایت و کاردانی وی را بخطاب خواجه جهانی ممتاز
فرموده مهمش بتدریج بجائی رسید که محسود همگنان گردید لاجرم حاسدان حیله در حق
وی اندیشیده منسوب بخیانت ملک ساختند پادشاه تحقیق ناکرده حکم بقتلش فرمود
خواجه گفت که مرا عمر بکهولت رسیده و حال مرا قتل بعین سعادت باشد انا بد نامی

پادشاه و ویرانی مملکت لازم بلاک هست سلطان گوش نصیحت آن فاضل عاقل کامل نکرده
فرمود که او را بدرجه شهادت رسانیدند و بعد از قتل وی زیاده بر سه ماه نکشید که امراء
مملکت لوای مخالفت برافراشته مال سلطنت بزوال انجامید و از طبقات اکبری نقل فرموده
که خواجه محمود گیلانی در ایام دولتش همیشه تحفها برای افاضل عراق و خراسان میفرستاد
بوقتی ارمغانی برای مولانا عبدالرحمن جامی فرستاده و مولانا شکر عطیت وی را
با قصیده گذارده بسوی او روانه داد که مطلعش این است مطلع قصیده مرحبا ایقاصد
ملک معانی مرحبا ∴ الصلا کین جان دل نزل تو کردم الصلا ∴ الی آخر و برا اثر آن
خواجه غزلی انشاء فرموده بوی فرستاد که این دو بیت از آنجمله است غزل
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس ∴ بود از حسن ادا لطف معانی بارش ∴ همره قافله
هند روان کن که رسد ∴ شرف مهر قبول از ملک التجارش ∴ تمه

امیر نجم الدین مسعود

از اشراف رشت بوده در حینی که شاه اسمعیل بهادر خان صفوی در ولایت
لاهیجان در تربیت میرزا علی کیا والی گیلان بسر میبرد امیر نجم الدین این رباعیرا
گفته و از حضورش ساخت رباعی زین حسن وصف تو بشنیده ام ∴ بجان مهر دو
تو ورزیده ام ∴ چنان در دو دیده تو جا کرده ∴ که گوئی ترا سالها دیده ام ∴ زمانیکه
آنجناب جالس سریر جهانبانی گشت امیر نجم بدرگاه او شتافته منظور نظر گردیده و آخر
بمنصب وکالت سرافراز گشت و پایه قدرش از مرتبه تمامی مقربان درگاه گذشت

ابا فغانی

از نیکو طبعان گیلان بوده اینچند بیت از جمله منظومات اوست بیت بغمزه چند رخنه در دل

ناکام خواهی کرد ؛ بلا و فتنه را ناز و کرشمه نام خواهی کرد ؛ ببویت زنده میکردند سوی کشتگان

نکند ؛ که آن آسوده کاز ازلبی آرام خواهد کرد

خان احمد خان

پسر میرزا علی کیا والی گیلان از کتاب احسن التواریخ نقل فرموده که ایشان از اولاد علی ابن الحسین علیهما السلام میباشند از عهد چنگیزیه و تیموریه الی ایام شاهان صفویه در گیلان کامرانی نموده اند و چون خان احمد خان سنی و یکسال از سلطنتش منقضی گشت شاه طهماسب بتسخیر آن ولایت همت گماشته او را بدست آورده در قلعه قهقهه محبوس گردانید در ایام حبس این رباعی را گفته بشاه اسمعیل ثانی که نیز در حبس بود فرستاد

رباعی

از گردش چرخ واژگون میگریم ؛ از جور زمانه بین که چون میگریم ؛ با قد خمیده چون صراحی شب و روز ؛ در قهقهه ام ولی که خون میگریم ؛ شاه اسمعیل در جواب گفته و بوی فرستاد

رباعی

آنروز که کارت همه قهقهه بود ؛ از رای تو با مملکت صد همه بود ؛ امروز در این قهقهه با گریه بساز ؛ کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود ؛ و انجناب آخر الامر ترک تمنای ریاست کرده جهة مثوبات اخروی عتبه بوسی سلطان نجف علیه الصلوة و السلام اختیار و در آنجا اجابت حق البسیک گفته بجوار رحمت ایزدی شتافت

شیخزاده لاهجی

معروفست از مولفاتش یکی کتاب شرح گلشن راز است و او در شیراز کسب کمال نموده در اندک وقتی در هنر علمی یکی فرا گرفته و در شعر نیز شیوه جمال را بکمال رسانیده

شیخزاده لاهیجی پسر شیخ محمد نوربخشی متخلص باسیری شارح گلشن راز مرحوم بمفاتیح الاعجاز است ... [illegible]

انتخ

از نتایج طبع لطیف اوست

نظم

فصل گل و ل و نوای مرغان بهار ؛ هست این همه و تو غایب ای زیبا یار ؛ آنجا که تو حاضری از ایشان چه سود ؛ و آنجا که تو غایبی بدیشان چه کار ؛ در موسم نوروز زبان شد همه سید ؛ وز آمدنت بگلستان داد نوید ؛ گشتند درختان شکوفه همه چشم ؛ و اندر ره انتظار گشتند سفید ؛ هر چند که دل بوصل شاد انکردیم ؛ دیدیم که خاطرت پریشان کردیم ؛ خوش باش که ما خوی بهجر انکردیم ؛ بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم ؛ در کشتن آن نگار با کینه و جنگ ؛ گشتیم سراپای جهان با دل تنگ ؛ شد دست ز کار و پای از رفتار ؛ آن بسکه بسر زدیم و این بس بر سنگ ؛ عاشق من و دیوانه من و رسوا من ؛ شهره من و شیفته من و شیدا من ؛ کافر من و بت پرست من و ترسا من ؛ اینها همه من و صد بار بتر زینها من ؛ بس بند که بر شکل خودمی چینم ؛ وز خویش برون سنز لخودمی چینم ؛ من عشق نمی شناسم اما امروز ؛ شوریجی در دل خودمی بینم ؛ ای گل نظری بعندلیبان نکنی ؛ می در کف و یاد می نصیبان نکنی ؛

ناکامی غربت نکشیدی هرگز

آنست که پروای غریبان نکنی

یحیی خان بن مولانا احمد

سالها بتمشیت منصب صدارت جلیل المرتبه گیلان قیام و اقدام داشت و در طبابت اثری نفس مسیحا اضافت میداد و در سلطنت شاه اسمعیل ماضی بکهزار زر برسم حق العلاج در یکمجلس گرفته و در هنگامیکه بعنوان رسالت بقزوین بدربار شاهی رفت نقد عمرش را بعلت خبط معالجه بقابض ارواح سپرد آری طبیب ار چند گیرد نبض در درد بیماری بدیگرکس دهد دست ؛ وفوت او را در سال ٩٦٢ هجرت فرموده انداز

نتایج طبع لطیف اوست نظم هنر گر نسوزد هنرمند را ÷ نخانست کبریت احمر چرا ÷ دگر نیست
اقت قرین هنر ÷ بزردی گراید رخ زر چرا ÷ گرت نقد حاصل بتاراج رفت ÷ غمین از
چه رو باکمد زر چرا ÷ ز صنعت کیمیا حاصلت ÷ چراغم خور دیمیا گر چرا ÷ وله ایضا روی
در راه فقر کن طالب ÷ خاک این راه جز بدیده مکش ÷ روزی از آفریدگار طلب ÷
منت هیچ آفریده مکش

منه

حکیم همام

جمکی فاضلان فضیلت بنیان و ناظمان سخن سنجان فیما بین انام بوده اند و هر چه از ایشان ظهور یافتی بمیزان عقل سنجیده بودی و نور الدین شعر را در غایت جودت انشا نمودی و این اشعار از آنچشمه اجراد اظهار یافته شعر یا تو بر رغم من آنها که کلش کردند ÷ یارب از کوی تو آواره تر از من کردند ÷ شمع عشقم من و پروانه صفت تا ابد ÷ قدسیان گرد من سوخته خرمن کردند ÷ رشکم آید بخدا ورنه بذوق کرم ÷ که ملایک همه در خون دلم کردند ÷

منه

حیاتی

بلطف طبع و نکتگی خاطر موصوف بوده و پرتو الطاف پادشاهی بر وجنات احوالش تافته بخلعت مطرز بطراز ترقی ما دام الحیات بوده و در خدمت شهزاده ها و امرا معزز و مستثنی از سایر شعرا ممیز است و این اشعار از لطف طبع او دثار و اظهار یافته

نظم

با بخت کس ستاره بد رهنمون مباد ÷ دشمن بکینه کوشی بخت زبون مباد

تا ریخت جرعه بقدح سرنگون کشد ÷ عیسی کسی حواله بچرخ سرنگون مباد
عاشق بهر فغان که کند زهره خود است ÷ کو ناله تا روز مرهٔ ارغنون مباد
عشق آشکار جلوه کند در نهان کشد ÷ این نخل پیش راه کسی واژگون مباد

مریض عشق بدروی چاره خوار است
که آرزوی مداو اشیم زیاندارد

بهر سخن که کنی خویش را پشیمان باش ÷ ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش
چه بال مرغ که گر شغل روزگار افست ÷ ز مور و عمر قدم وام کن گریزان باش

کوی عشقت این سر بازار نیست
لب ببند اینجا زبان در کار نیست

نالم و بر من نه بخشاید یکی ÷ در جهان یک دل بمن افگار نیست
در میان کافران هم بوده ام ÷ یک کمر شایسته زنار نیست

غم مگو با کس جهانی در جهان
هیچکس را در جهان غمخوار نیست

آخوند ملا ظریفی

مشهور چنانست که نزد کل آن سلیم و کلیم است جنابش در معقول و منقول از رجال فحول محسوب بوده و مصنفات متعدده در هر فنی دارد از جمله در تفسیر قرآن مجید در رد قاضی بیضاوی شرحی نوشته که از روی تحقیق پی در ناخن وی در شکسته و در رد انشا ابر نزلات اقدامش قبله ساخته و در نحو و صرف نیز مؤلفات دارد

کتابی در شرح عوامل ملا محسن فیض انشا فرموده نکات بدیعه و تحقیقات بلیغه در خور
آنجناب جمع و فراهم آورده و از آن معلوم است که جنابش در نحو صرف ثانی
سیبویه و تالی اخفش در عهدش میسر نیست و در تحسین رسایل حکمیه تحقیقاتش راسخی
علمای ذوفنون معترف دیده و شنیده شده و آنجناب در اوایل عهد میر مصطفی خانی
پرتو سیر این صفحات انداخته و در باب الابواب در بند نزول اجلال مدتی ارزانی
داشته بعد از ابدای تحف فضایل و فواید مراجعت بوطن مالوف کرده و از آنجا
سفر آخرت اختیار نمود و احیاناً در صورت لزوم رباعی و یا قطعه گفتی و بالماس
بیان گوهر معنی سفتی و این انظام که بسمت تحریر میاید و حاضر نظر حقیر بود از آنجناب و فطری
از آنسحابست که نظر بسوال سائلی در تفسیر غزل خواجه حافظ رحمة الله علیه از طبع شریف
آنجناب اجری یافته

نظم

صاحبا در حالتی کین بنده غم بسیار داشت   یادم آمد از سوالی کان عزیز اظهار داشت
چونکه کم کرده بدقرآنی از شیخی مرا   فکر آن از شام تا صبحم مرا بیدار داشت
مطلب خواجه از این آیا چه باشد که گفت   بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
فکر بسیاری نمودم هیچ معلومم نشد   چونکه شعرش در بطون اسرار با بسیار داشت
نیمشب غواص گشتم در حساب ابجدی   تا به بینم این صدف آیا چه در در بار داشت
بلبلی برگ گلی شد سیصد و پنجاه و شش   با علی و با حسین و با حسن معیار داشت
برگ گل باشد نشان از حضرت شاه حسن   چونکه در وقت شهادت سبزه در منقار داشت
برگ گل باشد نشان از حضرت شاه شهید   چونکه در وقت شهادت عارض گلنار داشت

بلبلی باشد

بلبلی باشد علی کز حسرت آن برگ گل   روز و شب اندر فغان و نالهای زار داشت
آن حساب ابجدی و نیم دلیل ظاهری
این سخن از مدعی دیگر چرا انکار داشت

تمت

جناب آخوند ملا عبد العزیز مرغانی

جامع معقول و منقول و حاوی مراتب فقه و اصول میباشد تحقیقات شافیه و تالیفات
در علوم دینیه دارد و رساله مسماة بتحفه‌اش بالغه عرب در فقه معروف و مقبول عند الجماعت
و نیز شرحی منقح بر متن کتاب مختصر نافع مؤلف محقق علیه الرحمه صاحب کتاب شرایع که مرجع
جمیع علما است نوشته مسلم نزد فضلا است مولد و منشاء آنجناب قریه الواده من نواحی لنکرانست
و مخش الان مشهد مقدس طوس جوار روضه رضیه علی ابن موسی الرضا علیهما التحیة و الثنا است
موارد احوال جلالت اشتمالش آنچه بفهم و نظر این بنده احقر رسیده اینکه آنجناب
در امصار ایران و کربلائی معلی کسب علوم فرموده در سال ۱۲۴۲ هجری از تحصیل برگشته
در لنکران اختیار اقامت فرموده ایثار فیوضات و اظهار طریق عبادات بر دم را
مینمود و خواص و عوام این بلاد ارادت تمام نسبت بوی بهم رسانیده و حاکم روسی نیز
محبتی کامل در حق او بجا آورد چنانچه باذن امنای دولت مزرعه جهة زراعت
شلتوک و چهار خانوار خدمتگذار از دهقانیان از معاف از تحمیل شاهی داشته برای
پیشرفت امر روزکاروی معین و واگذارش نمود و پس از مدتی نظر بوقوع خرابی میان
آنجناب و یکی از امرا اینده یار ترک ایمکان و نقل و تحویل بشهر شیروان فرموده و مدتی
در آن بلده میمونه مقیم گشته جماعت شیروان اعتقاد خود شان را نسبت بوی بحدی ابراز

داشتند که محسود همگنان گشت تا اینکه بفکر دفع وجود آنعزیز افتادند از اینرو آنجناب فضائل
آداب تصمیم عزیمت بسیاحت بلاد ایران در نظر فرموده وارد دار الخلافه طهران گردید و
در آن بلده شریفه نظر باشتهار فرط فضل و هنر منظور نظر خاقان شرع پرور مغفور مبرور محمد
شاه غازی گشته دویست تومان که برایج اینزمان ششصد منات روپیه روسیه است
وظیفه مستمری باضافه انعام دیگر برایش مقرر فرموده هم تکلیف اقامتش در دار الخلافه نمود
آنجناب پذیره قید امتنان سلطان نفرموده سیاحت جهان بر اقامت رجحان داد
و آنوظیفه معینه را واگذار برادرانش که در تبریز مشغول تحصیل بودند فرموده خود از طهران
حرکت نموده از سبیل تتبع و استقرا بدیار مسقط رسید و چندی در آنجا امامت کرده و
از آنولا نیز پرتو تشریف بدیار شیراز در اهتزاز آورد و در آنخاک پاک منزل اقامت اختیار
فرمود و اهالی شیراز وجود آنعزیز را نعمت غیر مترقبه یافته از راه فهم و فراست پایه قدرش را
دانسته ویرا در مسجد جامع شیراز بامامت عامه ناس اختیار کردند دو سال از این پیش
خلف ارشدش میرزا ابو العالی را در مسند خود نایب قرار داده وداع آن بلده فرموده
بعزم تقبیل آستانه رضویه بطوس رفت و اکنون با عزم صمیم در جوار روضه منیفه
آن امام عالیمقام مقیم و علی الدوام مشرف اند و از فیض عظیم [illegible] و هم در آنمکان متبرکه
بامر موعظه و تدریس طلبه و امامت جمعی از ساکنان آنعتبه علیه اشتغال دارد و میرزا
ابو العالی یادگار شیراز قراریکه از ثقات مسافرین استماع میرود اهالی شیراز منصب آبا
مستمری اختیار و از سایر علمای شیراز ویرا امتیاز داده اند [illegible]

در آنخطه خطیر مدار داری

قابل است آنکه بدولت میرسد ورنه زمانه در طلب مرد قابل است

القصه

اشخاص فضلا و شعرا و کبرا قابل ایراد در طالش بسیارند خاصه در رشت و سایر امکنه
گیلان و هرگاه بصوب آنها دست اندازیم و شرح احوال آن ایشان سازیم این اوراق
کتابی شود بیرون از اندازه و این مختصر مطول گردد افزون از حیز تدوین و شیرازه
بنا بر علی هذا باین قدر که در ثبوت مدعا بوجه اتم کافی است اکتفا کردید والسلام
علی من اتبع الهدی

تمه

جناب شیخزاده زاهد علیه الرحمه

از مشایخ اعلام جناب سعادت مآب تاج الدین ابراهیم مشهور بشیخ زاهد ابن شیخ روشن
امیر است که مرقد منورش در یورت مألوفش قریه شیخه گران خانبیلی مطاف جمله
معارف و اعیانست و ناظم درر سطور کتاب حبیب السیر از کتاب تاریخ صفوة الصفا آنکه
احوال او را برشته تحریر چنین انتظام داده که شیخ زاهد قدس سره ارشاد از سید جمال الدین
گیلانی یافته و سید جمال الدین همانست که ذکرش در سلک اعیان گیلان در ضمن مطالب
مطلب چهارم گذشت و نسبت خرقه سید جمال الدین رحمة الله بسید الطائفه سلطان جنید
بغدادی می‌پیوندد و سلسله مشایخ سلطان جنید بسر سلطان کشور ارتضا حضرت شاه اولیا
امیر المؤمنین علی المرتضی علیه آلاف التحیة والثنا میرسد القصه کتب تواریخ و احادیث ما
بلون از مناقب و مفاخر شیخ زاهد رحمة الله مملو و مشحونست و از لآلی این بحر استیفا باین قدر
بسنده شود که ابو السلاطین الصفویه شیخ صفی الدین اردبیلی که پرتو طاق بنیادش چون آفتاب
از شرق رشد و ارشاد باقطار آفاق و انوار دمید درخشید پرورده دست تربیت آنشیخ سابق

وسداد است و نزد اهل سیر متواتر و متظاهر است که شیخ صفی الدین در زمانیکه آتش محبت الهی
در مجمر خاطرش شعله ور شده و طالب مرشد کاملی بود بشیراز رفت و بصحبت شیخ مصلح الدین
سعدی و جمعی از عاکفان سجاده عبادت اهدی رسیده و هیچیک دست ارادت نداد
که مرتبهٔ خود را از ایشان برتر دید و چندی در خانقاه شیخ ابوعبیدالله خفیف با داء وظایف
عبادات مشغول بود آخرالامر نزد امیر عبدالله فارسی که فارس میدان هدایت بود شتافت
و بعرض احوال خود پرداخت امیر عبدالله در جواب گفت که امروز در شرق و غرب
عالم غیر از شیخ زاهد گیلانی کسی نیست که ترا بمطلوب تواند رسانید بنابر این شیخ صفی الدین
شیراز را وداع ورو براه مراجعت نهاده بقریهٔ کلخوران وطن مالوف آمد و مدتی با عشق شیخ
منزل او را جویا بود بالاخره دریافت که شیخ زاهد قدس سره در قریهٔ حلیه کران که جدار طلوع
شیخ زهستی بشیخ کراست در سجاده ارشاد تمکن دارد پی تامل در فصل شتا که شدت سرما
درجه کمال داشت پیاده و تنها متوجه گیلان گشته و آمده در زاویهٔ شیخ طالب تراه فرود آمد
مدتهای مدید در سایهٔ تربیت شیخ قدس سره کوشید و از درجه بدرجه ترقی نموده تا آنکه صاحب
مقامات علیه و جامع کمالات سنیه شد چون در شب تقدیر فر آشیان اوادهی شیخ شاهی در
سرای فقرا او افروختند و بعد از اکمال درجات کمال شیخ زاهد رحمة الله یکی از بنات مکرمات
خود را که بی بی فاطمه نام مبارکش بود بحبالهٔ نکاحش در آورد و مهم سجاده نشینی و امر هدایت
دینی را با او رجوع و رخصت انصراف باردبیل داد و این واضح و ثابت است که سلاطین صفویه
رضوان الله علیهم تماسی عدالت شعار از نتایج انفاس مقدسهٔ این دو شیخ بزرگوارند

ماشیخان

ابو نجم /

وجه تسمیهٔ ماشیخان مشهور و واقع در قریهٔ بوته سر من محال اسفار است و نام اصلی آن مقام
قریهٔ کاره زاران است و وجه مسمی گشتنش بماشیخان آنکه در آن مکان مرقد سلطان احمد ابن سید
کریم واقع است در زمانیکه آنجناب از عراق عرب وارد آن مکان گشته مردم پرسیده اند که شما
چه کسید جواب داده که ما از شیخانیم بنابر آن آن مکان در میان عامیان اشتهار بماشیخان
یافت و نسبت مطهر آنجناب از قراریکه در کتاب شجرة الاسباب و مکتوبات موجوده
در ید متولیانش مرقوم است بامام هفتم باب الحوایج موسی الکاظم علیه السلام میرسد و
آن قریه تماما از موقوفات آن سید خجسته صفات است که مداخلش موافق مضامین همان
مکتوبات باید در وجه تعمیرات آن مرقد و مخارج زایران و مدد معاش متولیانش صرف
نموده شود اما اهالی آنجا یک مبلغی از آن ملک را متصرف شده و دیناری مخارج
مقرره نمی کنند و تاریخ ورود آنجناب را بآن مکان از تحریر نوشته یافته اما و فاتش از
نوشتجات متولیان و آن سنگ مزارش معلوم که مطابق سال ۶۹۰ هجری بوده که
الحال مدت ۵۹۶ سال انقضا یافته است و کرامات بسیار از مرقد منور آن بزرگوار
بمنصهٔ اظهار بر آمده و خانواران چندی از رعایای ساکنین آن مکان متولیان مرقد مطهر
از قدیم الایام معین بوده و رقمهای معافی از تحمیلات دیوانی از سلاطین و حکام
اسلام نظر باحترام آن سید جلیل الشان در دست دارند اما در این ایام بخلاف قرار معهود
سلف در حق ایشان رفتار میشود و خرج تحمیل دیوانی از آنها ماخوذ میکردد و از کرامات
آن مغفرت نشان آنچه الآن متداول و بتجارب مکرر پیوسته است یکی آنکه هر کاه کسیرا
قضا هم رو ید بزمانیکه آنجا شتافته و توسل جسته عافیت یافته بطرز او تسلی رجوع نماید
و دیگر اگر کسی مار و یا چیز دیگر از حشرات و هوام داخلشود بر سر مرقد منوره آنجناب رفته

تا بنام رفت آن نامه از شکم آنکس در میرود از زاویان ثقه صدق این مطلب بتحقیق شده است
و طرفه تر اینکه در سال ۱۲۶۰ هجری این بنده احقر در کشتی بادبانی عازم حاجی ترخان
بود با ناخدا امیرحسین نام بادکوبه صحبت از ماشیخان در میان رفت ناخدا اقرار کرد که سال
گذشته یکبار در جوف کشتی پیدا و آشکار شد و عملیات هرچه خواستند که مار را کشند مار
بسوراخی در میرفت گشتنش ممتنع شد و خدام همیشه از آن مار متوحش و ترسان بلاکوبش
از نیش او بودند و من حکایت کرامت ماشیخان را بخصوص اخراج مار شنیده و نذر
کردم که گشتی ابرده در دریا محاذی ماشیخان نگهمیدارم چنانکه مدعا حاصل کرد و بخار رفته
بحراس گوسفند فدیه مرقد ماشیخان میسازم اتفاقا زمانیکه عازم بندر استارا بودم
کشتی ابرده در دریا آنجائیکه کوه ماشیخان نمایانست لنگر اقامت انداخته و خدام مشغول
جمع نمودن افزار کشتی بودند ناگه دیدم که مار از سر کشتی بالا رفته خود را در آب انداخت
ناخدا گفت که همان ساعت بخار رفته و فا بنذر و عهد خود نمودم

تمت

از حکایات متعلقه بیلقان

که سخنی فراوان دارد و اینکه مجیرالدین از مردم بیلقان بوده و در کتاب هفت اقلیم
آمده که مجیرالدین در تعمیر سخن هندسی استاد و منسوجاتش در متانت چون سد سکندری چنانچه
امیر ناصر خسرو در دیباچه کتاب غرة الکمال او را ترجیح بر خاقانی شروانی داده و گفته
که خاقانی طرز سخن از او کسب نموده است و نیز در انتخاب مسطور است که مجیرالدین از
جلیسان اتابکان آذربایجان و از وزراء بانام و نشان بوده و خاصه قزل ارسلان عظیم
احترام نسبت با وی نمود و در غایت مشمول نظر عاطفت میفرمود و آن در آخر امر ملازم

محمد زمان

حضور سلطان طغرل گشته و سلطان ویرا برای تحصیل حقوق دیوانی و تفتیش محاسبات
سلطانی مامور باصفهان فرمود و او باصفهان رفته هوای کفایت و کاردانی که او در سر
داشت بر مزاج اکابر آن ناگوار آمده و معامله حساب منجر بمباحثه گردید و مجیر باستظهاری تکیه
قرب سلطانی در صدد هجو اصفهانیان برآمده این رباعی را گفته **رباعی** گفتم ز صفاهان مدد جان
خیزد ؛ لعلی است مروت که از آن کان خیزد ؛ کی دانستم کاهل صفاهان کورند ؛ با اینهمه سرمه کز
صفاهان خیزد ؛ و شرف الدین شاعر معروف اصفهانی بنا باغوای مردم آن دیار در معارضه
این رباعی را انشاد نمود **رباعی** شهریکه به از جمله ایران باشد ؛ کی لایق هجو چون تو کشخان باشد ؛ سرمه چه کنی
که از صفاهان باشد ؛ و بر اثر آن جمال الدین عبد الرزاق نیز قطعه گفته بوی فرستاد **قطعه** هجو مگوی
ای مجیر کشخان ؛ تا نیز از آن هجا بجانت رسد ؛ در سپاهان زبان نهادی باش ؛ تا سرت را از آن
زبان چه رسد ؛ کیر در کون گنجه و تفلیس ؛ تا بشروان و بیلقان چه رسد ؛ نیز در ریش سر خاقانی ؛ تا بتو
خام قلتبان چه رسد ؛ الحق صدق تعریف و تحسین امیر ناصر خسرو رحمه الله تعالی در حق مجیرالدین
و تفوق او بر سایرین از این مقال واضحست چه جناب ویرا با اینکه بچه طرز سخن انشاد فرموده و
با چه ادب هجو صحیح آورده و اصفهانیان را با اینکه با چه سان جواب باو داده و با چه قباحت
معارضه هرزه نموده اند آری سرحلقه عارفان علیه السلام فرموده که المرء مخبوء تحت لسانه ؛
القصه کار میانه مجیر بی تقصیر و غالیان اصفهانیان بقیل و قال انجامیده روزیکه مجیر عازم حمام
بود چندی از رنود و اوباش غلو آورده آن بیچاره را کشتند و در عوض خون او هزار تومان
جواب گفتند

حکایت

از شعبی منقولست که گفت ابنای دهر پیش از این بنا بر صلابت دین با یکدیگر معاشرت

برنهج صدق وسداد وصفای خاطر وحسن اعتقاد میکردند چون شکوه دین مبین بمرتبه ÷
ضعیف وخوار وبی اعتبار شد اخوان زمان شیوهٔ مردی ومروت ووفارا
پیشهٔ خود دانسته بالکلیه کرمروت سلوک میکردند اکنون که اساس مروت ووفا منزلزل
گشته اهالی روزگار شیوهٔ غیر مرغوب اخوان الزمان جواسیس العیوب را منظور داشته
مدار بر خدعه وفریب نهاده اند زود باشد که از این نیز بدتر گردد بیت شد محو از صحیفهٔ دوران
خط وفا ÷ یا خود دبر و نبود چنین نقش دلربا ÷ خوش گفت یکه وحرف دلاویز اگه گفت ÷ منسوخ شد
مروت ومعدوم شد وفا ÷ گویا نبود با خبر از این زمان که گفت ÷ زیشان دو نام ماند چو سیمرغ
کیمیا ÷ ورنه در این زمانه که مایم اندر او ÷ نام ونشان نماند از ایشان بهیچ جا ÷

تمت

خواجه محمد قطب الدین را

چون بحکم امیر تیمور صاحبقران بپای دار آوردند در آنهنگام این قطعه بقرینه را بالبدیهه گفت

قطعه

پایان کار و آخر عمر است مجملا	گر بایدت وگرنه بدست اختیار نیست
منصور وار گر ببرندت بپای دار	مردانه پای دار جهان پایدار نیست

تمت

مطایبه

مشهور است که شخصی از یکی پرسید که چه نام داری گفت عمار آن شخص گفت که اینچه بدنامی است
که تو داری زیرا که اگر عین حذف شود مار و اگر میم حک شود عار و اگر الف طی شود
بغایت ناکار مصرع اینچه بدنامیست کز عالم بر افتد نام تو بیت بسا ناخ گراخوت چون زند

۲۹ ا

دم ÷ دش باشد چراغ عیش راپف ÷ تف اخن بر رخ آن اخ که هرگز ÷ از این خوشتر نمی افتد
اخ وتف

غزل از میرزا اسماعیل علیه الرحمة بیت

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم	بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان	پشت پا بر حرم و دیر کلیسا زده ایم
در خور مستی ما رطل و خم وساغر نیست	ما از آن در دکشانیم که دریا زده ایم

جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من ودل چندگهی خیمه بصحرا زده ایم

حکایت

چون نوبت سرداری سربداران که دوازده نفر بودند بخواجه یحیی کرمانی بن خواجه حیدر
کرانی علیه الرحمة رسید مکرر طغاتمر خان ویرا بدرگاه اعلی دعوت کرده آنجناب
جواب دور از جادهٔ صواب میداد در اثنای مکاتبه ومراسله یکنوبتی خان این قطعه را
به او نوشت قطعه کردن بنه جفای زمانرا وسرکش ÷ کار بزرگ را نتوان داشت مختصر ÷ سیمرغ وار
چون نتوانی گرد قصد قاف ÷ چون صعوه خرد باش وفرو گیر بال وپر ÷ پرویز کن از دماغ خیال محال را
تا در سر هوست نرود صد هزار سر ÷ خواجه علیه الرحمة این قطعه بقرینه را در جواب نوشته بوی فرستاد
قطعه کردن چرا نهیم عطای زمانه را ÷ راضی چرا شویم بهر کار مختصر ÷ در باد کوه را بگذاریم وبگذریم
سیمرغوار زیر پر آریم بحر وبر ÷ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ÷ یا مردوار بر سر همت دهیم سر ÷
خواجه علیه الرحمة بعد از رسل ورسایل خود با سعید بهادر برسم رسالت بار دوی او رفت
نظم پلنگانیکه شیر از اشکارند ÷ پیام خود بپای خود گذارند ÷ واز گرد راه بدرخانهٔ پادشاه

رانده قضارا در ان وقت که غیراز قاپوچی و فراش و خواجه سرای و در پیش خان سوای خواجه
غیاث الدین بحرآبادی و یکی و طالب علم کسی دیگر نبود خواجه یحیی و حافظ شغانی و یکی دیگر
فرود آمده قدم در درون خرگاه نهادند و در امور ملکی خراسان سخن آغاز کردند یکبار حافظ
تبرزینی بر سر خان نازنین فرود آورد بیت تبرزین بخود دیلان کشته غرق ؛ چو تاج خروسان
جنگی بفرق ؛ خواجه یحیی چست دستی نموده سرش از بدن جدا کرد و در آن تاریخ گفته اند
نظم تاریخ مقتل شه عالم طغاتمر ؛ از هجر بود هفتصد پنجاه و چار سال ؛ در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده ؛
کاین قصه گشت واقع از حکم ذو الجلال ؛ و آن فرقه چابک شمشیرها کشیده بر هیچ آفریده ابقا نکرده
و کاری چنان بزرگ با آن جرات از پیش بردند و از هر طرفی از خون جوانان جویها در سیلان آمد

نظم

خود گرفتم که پس از رنج و تکاپوی دراز   کار از اشان که دولت خواست بسامان کرده
بچه ایمن شوی ای از عالم ناپایدار جای   که بیکدم زد ولش کار دگرسان کرده
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائیست که بر خون عزیزان گردد

بعد از آنکه خواجه یحیی مدت چهار سال و کسری سلطنت در طبقه سربداران نمود جمعی در پی
صدد قصد او شدند از جمله برادر زن ش علاء الدین در وقتیکه سوار گشته نزدیک دهلیز
خانه رسیده بود بر پس استر نشسته خنجری بر پهلوی او زده و خواجه در گرمی حرب
بدو آویخته هر دو از استر بزیر افتادند خواجه زخمی مهلک بر قاتل زده سر دو در یکدم از هم شدند

نظم و نثر

هلاک موذیست محل شادیست چنانکه گفته اند فرد شد دلم خوش ز رنج خود که بدوست

فرق کردن میان دشمن و دوست ؛ نظم هر که ناکس فتد با صل سرشت ؛ تیغ تأدیب
و هر کس نشود ؛ سگ کمتر اگر کنی مقلوب ؛ قلب او غیر سگ کس نشود ؛ از شخصی پرسیدند که نشان
کریمان کدامست و علامت لئیمان چیست گفت قاعده کریم آنست که زود آشنا گردد
و دیر بیگانه همچون ظرف سیمین که زود باصلاح آید و دیر شکند و لئیم آنست که زود آشنا
شود و دیر نپاید همچون کوزه سفال که بسهولت آید و زود بشکند و اصلاح پذیر نباشد

نصایح اندیشه والی دولت

در جنگ از کمی لشکر خود نباید اندیشید که هیمه بسیار را آتش اندک تواند سوخت

ایضا کلام حکمت انجام

کلام کیخسرو و سلطان سلاطین ایام است سعادت در ساعد قضاست نه در زور
بازوی زورآزما بیت سعادت ببخشایش داور است ؛ نه در زور بازوی زورآور است

مثل

در بعضی سیر از حذیفه بن عدی منقولست که در غزای تبوک بعضی از اصحاب از فقدان
آب عز شهادت یافتند و از این خاکدان بجنت تراب شتافتند و من در آن اوان
قدری آب بجنگ آورده بودم نزد پسر عم خود بردم و او از غایت تشنگی مشرف
بر هلاک شده بود و برا گفتم آب میخواهی گفت که مصرع تشنه در خواب بجز آب نه بیند هرگز
چون قدح را در دست گرفته خواست که بیاشامد یکبار یاری در آنجا اسلی از غایت بیطاقتی
آهی برکشید وی اشارت کرد که آبرا باو ده چون آبرا نزد وی بردم دیدم که هشام
ابن العاص است که از فرط عطش نفسش بانقطاع رسیده وی چو خواست که آبرا بگیرد

دید که یکی از وفور چیاهی بر روی خاک افتاده چو ماهی از حسرت آب می طپید برا
گفت اول این آب او ده **نظم** پیش یکی رفت که ای نیر اکبر ؛ شربت حیوان خور و تشنه میر
از طرفی کرد اشارت بیار ؛ کوست ز من تشنه‌تر او را بسیار ؛ چو سوی او برد چنان کوثری
کرد روان او بسوی دیگری ؛ جست چنین هر یک ایثار خویش ؛ مرگ خود و زندگی یار
خویش ؛ تا به نزدیک آخر رفتم از هم گذشته بود برگشتم چون به نزدیک هشام آمدم
او هم جان تسلیم کرده بود چون از ایشان درگذشته پیش پسر عم آمدم وی نیز بجوار
رحمت حق پیوسته بود **فرد** هست جوانمرد درم صد هزار ؛ کار چو با جان فتد
آنجاست کار

بیت

نکته

در جواهرنامه مذکور است که در قدیم الایام کان لعل چون عنقا و کبریت احمر بنام و
نشان بود تا آنکه در بدخشان در زمان یکی از عباسیان زلزله شدیدی دست داده مصداق
بودا الی و اخرجت الارض اثقالها هویدا و پدیدار گردید و در خلال آن حال در یکی
از جبال آنجا که آنرا امکان خوانند سنگ سفیدی که وعاء لعلست بصفحه ظهور رسید الجرم
شرائط تفحص بتقدیم رسانیدند تا آنکه کان پنهان آشکارا و عیان گشت

بیت

نظم

در طلب دولت و دین روز و شب — تا نکنی سعی نیابی فرج
من طلب الشیء وجد وجد — من قرع الباب و لج و لج

فرد

هر شاخ پایدار که از تست سربلند — مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست

فرد

مصلحت از رای دین داران کامل عقل جو — مشورت با مردم نزدیک و دوراندیش کن

قطعه

گر زانکه بد کنی تو مپندار کان بدی — گردون فرو گذارد و گیتی رها کند
قرض است فعلهای تو در روزگار تو
در هر کدام روز که باشد ادا کند

حکایت

یکوقتی عربی با عجمی رفیق شدند و در بادیه هایله بی آب از غایت شدت
حرارت آفتاب چون حباب گشته **فرد** ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ؛
دل سنگ میسوخت بر آفتاب ؛ اتفاقا عرب را قدر کمی آب مانده بود عجمی بدو گفت
جوانمردی و مکرمت عرب شهرتی تمام دارد چه شود اگر شربتی آب مرا از ورطه
هایل ممات نجات دهی و رقبه اهل عجم را بربقه منت خود آوری عرب بعد از تامل
گفت اگرچه یقین میدانم که این مکرمت مستلزم عدم منست اما بهیچ وجه روا نمیدارم
که بموجب حافظوا علی الرفیق ولو کنتم فی الحریق این فضیلت موروثی از ما ساقط
گردد پس افنای ذات بر ابقای صفات اختیار کرده آب بدو داد و دل
بر هلاک نهاد **نظم** بهر رفیق ترک سر خویش گو بگو ؛ هر کس که در طریق محبت زند قدم ؛ باشد
حرام دوستی و مهرپروری ؛ کو در وفای دوست کند فکر از عدم ؛ و چون آب برفیق

خود داده او را که بسر حد هلاک رسیده بود خلاص ساخت خود نیز همین آن کرمت
از آن لجه نایل بساحل رسید شعر میل کسی کن که وفایت کند ؛ جان هدف تیر
بلایت کند ؛ بهر چنین دوست که جانی بود ؛ دوستی جان ز گرانی بود ؛

قطعه

زالکی کرد سر برون ز نهفت   کشتک خویش خشک دید و بگفت
کی هم آن نو و هم آن کهن   رزق بر تست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت   گریه ابر نی و خنده کشت
بی سبب رازقی یقین دانم   همه از تست خانم و مانم
از هزاران هزار به یک تو   زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله از تو صد هزار اختر   قطره از تو صد هزار اخضر

مرد نبود کسی که در غم خور
در یقین باشد از زنی کمتر

قطعه

در قصه شنیده ام که ابلیس   روزی ست هزار تیز میداد
کردند از او سؤال کاین چیست   از بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار از این بر شیخ   کو ملک دهد بپور داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان   خواهد بتضرع و بفریاد

ثلث دگرش بریش آنکس   کو رنج کشید و کنج بنهاد
زان کنج نه خورد و نه خوراند   خود گشت خراب و وارث آباد

یک ثلث دگر که ماند باقی
برریش کسی که دل بزن داد

قطعه

من و آن نفس که با قحبه عنابی جان   بعد از این عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر زمرا باکی نیست   همت ناستدن هست فلله الحمد

قطعه

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت این والی شهر ما گدای بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه   صد چو ما را روزها و سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده   این همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست   گر بجویی تا بمغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج   زانکه گر ده نام باشد بحقیقت رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

مطایبه

ایخواجه دراز یت رسیده است بجایی   کز اهل سماوات بگوشت برسد صوت
گر عمر تو چو نعت تو بودی بدرازی   تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

قطعه

بر داشت باز وگفت برای شکار کبک   لختی بتاخت خواهم در کوهسار اسب
صد جان شکار چنگل باز دو زلف او   چون زیر ران کشید ز بهر شکار اسب

مستی گنجه راست

دست بر زلفش زدم شب بود چشمش بخواب   یکشودم از همش تا که بر آمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من از خواب خیز   گفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب

غزل از سلمان ساوجی علیه الرحمة

دل اگر بار کشد بار نگاری باری   ور کسی یار کزیند چو تو یاری باری
بامیدی که بر آید ز تو کاری باری   دست شستیم بنقد از همه کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری شمار   سگ باشم که در آیم بشماری باری
بارها بار غم هجر کشیدیم و هنوز   نکشیدیم چو هجران تو باری باری
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد   نیست بر خاطر من از تو غباری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم   از وصال تو مرا نیست قراری باری
تا سر زلف تو دامست من لاغر تر
در نیفتاد بدام تو شکاری باری
چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمی   بر گذر بر سر خاکش بگذاری باری

غزل

خوش آنکه وا رهاندمارا ز ما زمانی   روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال و صورت آرایش دیاری   وآن از کمال معنی آسایش جهانی

ادهم

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم   یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقانرا باید زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر   آنرا فسانه دان و اینرا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان   از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ما هیت کجلاهی شوخیست نکته دانی

غزل

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی   بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جمیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی   بجلوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بنرگس ستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم   کهی بپرس که بیا چگونه میگذرانی
نخوبیت سوی خود خوان بدین خوشم از تو   که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

غزل

نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است   نگار لاله رخ و گلعذار بسیار است
وگر بمن نشوی دوست کم نبود   وگر بمن نشوی یار یار بسیار است
هزار خار جفا در دلم شکست از تو   همان بدل ز تو ام خار خار بسیار است

بیاری تو مقیمم در این دیار ارنه	بدهر یار پرست و دیار بسیار است

رنگاه گاه که یادم تو خوش شنودم	که انیم از تو فراموشکار بسیار است

مکن ز لطف کمم ناامید کز تو مرا

امید در دل امیدوار بسیار است

غزل

دو دلستان که بلای دلند و جان هردو	بجان و دل شده ام مبتلای آن هردو

دو آفتاب ز یک برج هردو کرده طلوع	دو ماه گشته عیان از یک آسمان هردو

دو گلعذار که در خوبی اند هردو مثل	دو لاله رخ که بحسن اند داستان هردو

نموده اند بمن هردو رخ ز بهم پنهان	ربوده اند دل از من ز بهم نهان هردو

میان گشوده به پهلوی غیر هردو ز مهر	ز کینه بسته پی قتل من میان هردو

ز دست هردو مرا دست هردو بر سینه	ز چشم هردو مرا چشم خونفشان هردو

رفیق دور از آن هردو مانده در کاشان

رفیق نیک و بد آنها باصفهان هردو

غزل

ای بمن صدق و صفای تو دروغ	مهر من راست وفای تو دروغ

آتش غیرت ز جور تو غلط	بر زبانش گلهای تو دروغ

گوئی چوگان هوس گشته رقیب	سر فکنده است بپای تو دروغ

چند گویم بهوس با دل خویش	حرف تخفیف جفای تو دروغ

وعده بوسه چه میفرمائی	می تراود ز ادای تو دروغ

عاشق از مهر رضای تو عجب	گر نگوید بجدای تو دروغ

محتشم این همه نیکوئی دیت

بر زبان ای گلهای تو دروغ

غزل

حسن را نچه که آن طرفه کلاه است امروز	نازرا خواجه آن چشم سیاه است امروز

دوش عشق من از و بود نهان وای بمن	که بر آگاهیش آن چهره گواه است امروز

مهربان چرب زبان گرم نگه بود دشب

تندخو تلخ سخن تیز نگاه است امروز

محتشم تنگ نظر دوش دو اینده را	روز بالا دوی شعله آه است امروز

غزل

آنکه برداز تو بیک حرف زبانی فارغ	این زمان میست بصد لطف نهانی فارغ

ابر لطف تو بسیلاب روانی مشغول	من لب تشنه بیک قطره چکانی فارغ

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب	میشوم از تو باین تلخ زبانی فارغ

نیم زخمی بجگر دارم و دانم که بآن	نشود یار باین سخت زبانی فارغ

عزرا ساخت بیک آیت رحمت زنده

محتشم مرد بیک فاتحه خوانی فارغ

غزل

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ	جلوه قد تو رعنا رخ زیبای تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش	همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نخند دست دراز   بمیان ناید اگر از طرف پای تو شوخ
جامهٔ ناز بقد دگران شد کوتاه   خلعت حسن بشد راست ببالای تو شوخ

محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر
برد پای دلش از جا حرکتهای تو شوخ

غزل

خبر ز حال منت نیست ای دریغ که چون   جدائی تو جدا گرد بند از بندم
بامتحان بکجب من و غایبت تو   زمانه از تو جدا کرد روزکی چندم
چو دید مهر بود ژاله و تو خورشیدی   چو دید صبر بود آتش و من اسپندم
بهست عهد کنون میکند تماشایت   بتلخ گریه کنون میزند شکر خندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت اعدا   دل ترا چو دل خود خراب بنپسندم
بود اگرچه محل لاله زار نعمانم   بود اگرچه مکان چشمه سار الوندم
که پیش تو تشنگی تب بلب زند قفلم   که پیش تو خستگی تن بپا نهد بندم
غرض شدم ز تو دور آنقدر که میدانی   بگوش ناله ضحاک از دماوندم
در این دو روز که شد عمر نوح هر روزش   بنای عمر ز طوفان اشک برکندم
پی نگارش این نغز نامهٔ شیرین   یکی نی از شکرستان اینو لاکندم
دوات ساختم از چشم آهوان حرم   در آن ذوائب مشکین لیلی آگندم
جواب نامه کنی گر روانه خوشنودم   وگرنه نام تو هر جا برند خورسندم

خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که تا کجا بلقای تو آرزومندم

بنکل

پاپاش ز سرم پای تا پسندارند   خدا نخرده که من بنده پخداوندم

معما باسم حیدر

قاپو   باشنده   ایلان   بزده   دووک   بریلان

معما باسم محمد

غم چو نخون گشت یکی قطره ریخت   هوش ز ید هوش محبت گرفت

معما باسم حسن

لب حبیب بدندان گرفتم و گفتم   زهی حلاوت لب لا اله الا الله

باسم شیر

یک معما میفرستم پیش تو   عکس لحیه کاسه برما فرست

معصوم

بزک دم بریده روزه گرفت

امین

جایت اینجا نیست ای سروگزین   از میان برخیز بالاتر نشین

باسم جعفر

جعل پاشکسته را دیدم   شده بر اسب دم بریده سوار

بدر

خرس میرفت و خر بدنبالش
خرس برگشت پای خر بگرفت

کمال

اسم بت من ز غایت لطف		آبیست میان گل چکیده

مجید

سر ملا بگردن ملا

یوسف

ز یعقوب اگر بشکنی پاشنه		بخن به بجایش ولی پاش نه

ناصر

سر صوفی ببر بر آتش انداز		که دیگر عیب رندان را نگوید

مثنوی

و من قائله رحمة الله علیه

آتشی می بینم ای یاران ز دور		گرم می آید بچشم نخل طور
شعله خوئی خود نمائی میکند		فاش دعوی خدائی میکند
فتنهٔ دلهای آگاهست این		دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتشین رخسار کیست		این قبا دارائی گلنار کیست
مدتی بود آتشم افسرده بود		وز سیه روزی چراغم مرده بود
باز زد آتش بجز ماتم بجان		پیل را یاد آمد از هندوستان
آتشین روئی که پروردم بناز		باز زد بر آتشم دامان ناز
یاد آتش خانها و آن عهود		در دماغم باز پیچید است دود
ای خدا عمریست زاری میکنم		ابتهال و غمگساری میکنم

روزگاری

خسرو
تا محبت فی الکر بخواهی
سری بیت نهاده بر سر رود

کامی
کرده ایم از پی آفرین یار
ما تماشا هزاران دیده

کلیم
الهم یار هم سر و قد بابرخ
رنگ در صابه پیچ و پیچ

کاتب
دیدی ای دولت که چشم
تو چه ها کرد امروز

روزگاری صرف محنت کرده‌ام		با تو دعوی محبت کرده‌ام
سی چهل سالست محنت می کشم		از امید خویش خجلت میکشم
در بلا شبها بروز آورده‌ام		در مصیبت روزها شب کرده‌ام
هر کسی را یک نصیبی داده‌اند		در دهر کس را طبیبی داده‌اند
ای خدا آخر نصیب من کجاست		مردم از حسرت طبیب من کجاست
بسکه شب شد روز در تاب و تبم		روز شد شبها که یارب یاربم
ای خدا کو آن دعاها را اثر		تیره شبهای غمم را کو سحر
سی چهلسال است با این درد و سوز		ای مسلمانان نه شب دارم نه روز
روز خون دل ز چشمم میرود		کای خدا امروز کی شب میشود
شب در این ماتم که با این حال من		یارب امشب روز کی خواهد شدن
ای خدا تاثیر آه و ناله کو		مزد محنت‌های چندین ساله کو
ای خدا آخر مرا با این امید		چند و تا کی باید این محنت کشید
ای خدا این گریه و زاری ببین		دوستانت را بدین خواری ببین
با غمت روزی که میکردم قرار		یاد آن عهد و خوشا آن روزگار
کز غم اندوزان بنازم داشتی		باز دیگر با نیازم داشتی
زخمهای سینه‌ام را داد و داد		دست لطفت کو که مرهم می نهاد
روزها کردیم شب در سوزها		یاد آن شبها خوشا آن روزها
ما و دل بودیم و ذوق وصل یار		کو شبها و گریه‌های زار زار
این جدائیها میان ما نبود		بود اما این جدائیها نبود

آرزو میکرد با دل وعدها   مژدها میداد از صد مدعا
خویش را من از تو می پنداشتم   کی بلطفت این گمان نداشتم
رحمی آخر بر من ای صیاد کن   یا مرا بفروش یا آزاد کن
این منم در کار خود وا مانده   پای در گل دست بر سر مانده
این منم یارب که بعد از شصت سال   میدهم بر بند کانت گوشمال

چون سگی در آستانی پیر شد
از وفا در گردنش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر   عزتش افزون شود از پیشتر
از وفا طوقیست چون بر گردنش   از مروت نیست بیرون کردنش
من که یک عمریست در این آستان   از وفاداری شکستم استخوان
بر زخم امروز می بندند در   کاشکی میداشتم جای دگر

این منم اینجا که عالم بر سرم
کاندرین درگاه از سگ کمترم

اگه را امید اشتغدی شام و چاشت   بر فریبش شرزه شیران چشم داشت
بنده چون پیر شد در بندگی   پیشتش هرچند آن از زندگی
حق خدمت را در آن افتادگی   میدهندش سر خط آزادگی
نی زیک تهمت زنا فرمانیش   میفروشند و باین ارزانیش

حیرت روی زمینش میکنند
خاک و خاکستر نشینش میکنند

بد خاکستر نشینی و جلا   میفروشندش بشهر کورها
در کدامین مذهب ای بیرحم چند   دوست را قربان دشمن میکنند
از من و از کار من در روزگار   ای مسلمانان بگیرید اعتبار
مدت سی سال از جور زمان   رنجها بردیم زیر آسمان
تا بصد ناکامی و کام هوس   جمع آوردیم مشتی خار و خس
همچو عنقا از جفای آسمان   دامن کوهی گرفتیم از جهان
خار خار سینه را پرداختیم   خاربست آشیانی ساختیم
نقد فرصت را ز کف دادیم مفت   با غم ایام کردیدیم جفت
بارها با ناله و آه سحر   بیضه پروردیم از خون جگر
تا به نقشی زاغ محنت پر گشود   یا عقاب ظالم مرکش ربود
چون بود حال چنین دل مرده   مرغ یکجا بیضه ضایع کرده
مدتی با آه و افغان هم نفس   طفل اشکم بود در دامان و بس
بازتا از گریه آه سحر   بیضه پروردیم از خون جگر
هر یک از سیمرغ فرخ فالتر   از هما هر یک همایون بالتر
گرچه هر یک پاره بود از جگر   با یکی دل داشت پیوند دگر
چون غایت از اول کهنل   زیر بال خود گرفتش جبرئیل
پر دهش از نفخه روحش داد   رقه از القای سبوحیش داد
تا چو اوراق گل این خونین دلان   دامن هم را گرفتیم از جهان
با دلی چون غنچه در خون غرقه   سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت صد هما در رشک ما / بود آب و دانهٔ ما اشک ما
ساختیم از دهر با عریان تنی / چشم پوشیدیم از پوشیدنی
دست خود شستیم از هر ماحضر / اکتفا کردیم با خون جگر
بود گردون در کمین حال ما / چشم اختر بود در دنبال ما
عجب عزلت کرد چون در ما اثر / روزگار انداخت ما را دربدر
شام همچون رشتهای تار شمع / یار هم بودیم دلسوزانه جمع
صبح کردیم از جفای آسمان / دربدر هر یک چو اوراق خزان
حال یک عمریست دور از آشیان / هم نفس با ناله و آه و فغان
همچو آن بلبل که از کام هوس / از شکاف رخنهٔ تنگ قفس
شسته دست آرزو از جزو کل / میکند سیر خزان برگ گل
راضیم از گردش اختر اگر / حال هر یک را بدانم این قدر
دور از آن شیرازه تا افتاده‌ام / هر یک از یاران کجا افتاده‌ام
آه واشوقاه من ذکر العراق / آه واقلباه حتی لا یطاق
آه واغوثاه من شدة الوثاق / خامه و دفتر کجا و این سیاق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
کای برون از خان و مان افتادها / در قفس از آشیان افتادها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها / چشم بر شهر و دیار خویشها
ای ز همراهان خود وا ماندها / رفته همراهان و تنها ماندها
ناتوانها خسته دلها زارها / از خود و از عمر خود بیزارها

ای در امیدها

ای در امید بر رو بسته ها / نقش هرگز در جهان ننشسته ها
ای ز کام زندگی بی برگها / جان بلب در آرزوی مرگها
چشم و دل از زندگانی سیرها / تشنهٔ آب دم شمشیرها
ای تمام عمر محنت دیدها / نام راحت در جهان نشنیدها
ای گره در کار و بار افتادها / رشتهٔ تدبیر از کف دادها
ای بمحنت روزها شب کردها / شب به بیداری بروز آوردها
زخم از شمشیر حسرت خوردها / داغ ناکامی ز عالم بردها
کار بیرون رفته از تدبیرها / ناامید از آه بی تاثیرها
عرصهٔ امید بر دل تنگها / روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچ کس زین انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من
هیچ کس دیده است از محنت کشاده / همچو من آواره بی خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود / هر کجا مرغیست بر شاخی رود
هر ددی در گوشهٔ ماوا کند / هر سگی در آستانی جا کند
من چو یکهای شبان گم کرده‌ام / یا چو مرغ آشیان گم کرده‌ام
من غریب و بیکس و بی آشنا / با دلی در بستهٔ امیدها
در خراسان خوار و بیقدر و غمین / با دو چشم گریه آتش در کمین
با دلی آغشته در خون جگر / سر نهم با چشم تر در زیر پر
با دلی پر درد از یاد وطن / سر نهم بر روی دست خویشتن
تا چه بر گردیده باشد اخترم / تا چه آید باز فردا بر سرم

تا چه زاید بخت برگردیده ام	این شب گیسو بخون غلطیده ام
آه کز بیداد چرخ واژگون	دارم از غصه دلی لب ریز خون
تا توان رنج و محنت داشتم	میکشیدم رنج و منت داشتم
زفغان و ناله ام دارد اثر	نه دعا نه گریه نه آه سحر
دوست برگشته است گو برگشته باش	چرخ برگشته است گو برگشته باش
از نظر افتاده یاریم یار	کار دارد کار با ما روزگار
دوست با ما سرگران شد چند روز	کار دارد آسمان با ما هنوز
آه کز سودای آن زلف رسا	دارم امید سر زنجیرها
از امید آرزوی سینه سوز	میکشد اندیشه را شبها بروز
زخم از جای دگر دارد نمک	ورنه می‌کشتم دوری با فلک
گرنه در زنجیرم از رگهای خویش	می‌نشاندم آسمان را جای خویش
آه از مطلب فتادم دور باز	شد ز کف سررشته عمر دراز
ای خدا الطفت بهر غنچه لب	میدهد یار صلا هر نیم شب
ناتوانی هست تا یاری کنم	هست بیماری که غمخواری کنم
بیکست دور از خان و افتاده	در قفس از آشیان افتاده
ناتوانی عاجزی درمانده	خسته زاری زدرها مانده
ای خدا آن بی سر و سامان منم	آن بکار خویشتن حیران منم
ناتوان و بی کس و بی یار من	خسته و بیمار و بی غمخوار من
آسمان دور و زمین سخت است سخت	گر ترحم میکنی وقتست وقت

جمری

سیدی از ذکر خدا غافل شده	پای بست سرنوشت دل شده
از غم ناکامی روز الست	بخت زارش را سیاهی رنگ بست
طایر بختش را بیضه در آشیان	از قفس بودی گرفتاری نشان
روزی از تقدیر خون آشامش	قسمت از کام جهان ناکامیش
چون بنومیدیش خامه سرنوشت	رفته بود از دفتر بد سرشت
بود حرفش از گرفتاری و بس	ذکر و فکرش دام صیاد و قفس
از گرفتاری چو حرفی می‌شنید	مرغ دل از اندرونش می‌طپید
سرگذشت و قصه افسانه اش	حرف بلبل بود با پروانه اش
تا قضارا بخت یار خویش کرد	کوشش تقدیر کار خویش کرد
غنچه شوقی گریبانش گرفت	خار خاری طرف دامانش گرفت
خار خاری آتش افکندش بجان	سوخت درهم خاربست آشیان
گل بچشم اعتبارش خار شد	هر درختی از برایش دار شد
جسم دامی بود بر بال و پرش	مرگ میگردید برگرد سرش
تا بر آتش را اجل تنخواه بود	رشته تقدیر دام راه بود
چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد	بست بار غربت و پرواز کرد
رو بگلشن کرد و باغ و باغبان	گفت سختی بر فضای خونچکان
با دل پرخون وداع باغ کرد	لاله ها را بار دیگر داغ کرد
از سر شاخی که بودش خاربست	آمد و بر روی دیواری نشست
خارها بر دامنش آویختند	برگها بر دست و پایش ریختند

رو بمرغان کرد بعد از بذر فی … گفت مار فتیم یاران هستی
کار ما سهل است اگر رفتیم ما … لیک جان قمری و جان شما
خوار ما بودیم رفتیم از میان … گلرخان جان شما و بلبلان
هم نشین بودیم با هم سالها … خارها خواهید بخشیدن مرا
باغبان دست من و دامان تو … جان این خونین دلان و جان تو
بلبلان چون حلقهٔ شیون کنید … اولا البته یاد من کنید
هر کجا چیند محنت دیده … در میان خاک و خون غلطیده
میرسانیدش تحیت از ما سلام … بعد از آنش میرسانید این پیام
کاین که میگویند میباشد کسی … قدر دل دانی بدرد دل رسی
وینکه دارد هر شبی از پی سحر … این که میباشد دعا ها را اثر

امیضر االصل و شاخ برک نیست
چارهٔ بخت سیه جز مرگ نیست

مرثیه که ملا محتشم در فوت برادر خود گفته

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد … نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد جرعه شربتی دادی … که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی … که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
در آب آتشم از تاب گو سموم اجل … که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث … نه غمخواری که کشد در قفای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بالی لم … برد سلام بآن سرو بوستان مراد
سرم فدای تو ای صبحدم برخیز … برو بعالم ارواح از این خراب آباد
نشان کشته من بجو ز خورد و بزرگ … سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی … ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی … ز روی درد بر آور ز زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ایمان تو بر من حیات کرده حرام

دلم که جسته از ادراک دوریت تو هلاک … تو خود بگو که هلاک تو چو نخند ادراک
تو خورده شربت مرگ و مرا برآمده جان … تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
بخاک خفته تو از شد باد فتنه چو سرو … بباد رفته من از آه خویش چو خاشاک
گر از تو بگسلم ای نهال رشتهٔ مهر … بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک
دراز پی تو نتازم سمند جان بعدم … سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد … شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
ز آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست … بهر زه میکشم از سینه آه آتشناک
اجل چو جامهٔ جانم نمیدرد بی تو … در این هوس بعبث میکنم گریبان چاک
ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده … کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو بوستان رفتی   مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
در یگانه من از چه ساختی دریا   کنار من ز سرشک خود از میان رفتی
چه شد چه شد که زود پا بمرکب چوبین   سوار گشته بجنبی دوان دوان رفتی
ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس   که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
کدام شاخ بچشم آمدت ز باغ جنان   که بی درنگ در آن خرم آشیان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا   چرا بمصر فنای برادران رفتی
ز شمع روی تو چشم قبیله روشن بود   بچشم زخم غریبی ز دودمان رفتی
گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب   مرا بخواب گران کرده پگان رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مرا است   اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مرا است غم که شدم ساکن جحیم فراق   ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من   کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان   بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من
بیا ببین که فلک از غم جدائی تو   چه آتشی زده بر خرمن جوانی من
بیا ببین که چسان با بهار عارض تو   بخون دل شده تر چهره خزانی من
خیال مرثیه است چو گفتم که رفته بباد   متاع خورده شناسی نکته دانی من

اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین   چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات تو مردم چه لاف مهر زنم   که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی بده مرا قدری   که بی وجود تو تلخست زندگانی من
ز پرسشم همه کس پا کشیده جز غم تو   که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چه مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان   نشانه شد متحیر ز سخت جانی من
که هر که جان رودش زنده چون تواند بود   چراغ مرده فروزنده چون تواند بود
کجاست کام دل و آرزوی دیده من   کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
گزیده اند ز من جمله مردمان دوری   کجاست همدم یکتای برگزیده من
کجائی ای قد رعنا از من که دور از تو   شکسته همچو کمان قامت خمیده من
گلی که بشکفد از بوستان ببوی تو نیست   کجائی ای گل خوشبوی نورسیده من
فغان که از قفس سینه رفته زود برون   چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من
فغان که چرخ بصد اهتمام می‌شوید   غبار قبر تو اکنون باب دیده من
زمانه پیش تو مرا کو کباب کن که شده است   پر از نمک دل مجروح خون چکیده من
سیاه باد زبانم که همچنان باز است   زبان بمرثیه است کلک سر بریده من
ز شور ره گل طلبد هر که بعد ازین جوید   حلاوت از غزل و صنعت از قصیده من

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ   خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا   شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ

بماند داغ تو در سینه یادگار و نماند — فروغ روی تو و چشم اشکبار دریغ

ترا سپهر بلاغت گران بها چون یافت — ربود ازمنت ای حنا بوار دریغ

نکرده شخص تو بر رخش عمر یک جولان — روان بمرکب تابوت شد روان دریغ

بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما — نکرد برگ بر آورد و انداد و ثمار دریغ

شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی — ز چشم زخم خسان ریختی ز بار دریغ

تو در قبیله ز یوسف عزیزتر بودی — بحیله گرگ اجل ساختت شکار دریغ

ز قد و روی تو صد آه و صد هزار فغان — ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ

ز مهربانیت ای ماه اوج مهر افسوس — ز نوجوانیت ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب

گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند — بسینه‌ام ز تو صد گونه خار خار بماند

ز لاله زار جهان تا شدی بباغ جنان — دلم ز داغ فراقت چو لاله زار بماند

غبار خط تو تا شد نهان ز دیدهٔ من — ز آنم آینه در دیده‌ام غبار بماند

ز مردن تو مرا شادیی که بود بدل — بدل بجسم شد و در جان بیقرار بماند

تو از میان شدی و همدمی نماند بدل — بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند

تو زخم تیر اجل خوردی از قضا و مرا — بدل جراحت آن تیر جان سپار بماند

تو رستی از غم این روزگار تیره ولی — مصیبت من تیره روزگار بماند

هیچ زخم نماند جراحتی که مرا — ز نیش هجر تو در سینه فگار بماند

اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا — براه پیک اجل چشم انتظار بماند

فغان که خشک شد از گریه چشم و تا باد — بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل بتیغ دریغ — گسست رابطهٔ ما بهم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست — چه چاکها که ز هجر تو بر دل من نیست

کدام دجله که از اشک من چو دریا نیست — کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست

مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات

کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست

دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض — مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست

دگر ز نغمهٔ چنگ و سرود و رود چه حظ — مرا که شیوه بغیر از فغان و شیون نیست

شکسته بال نشاطم چنان که تا باید — جز آشیان غمم هیچ جا نشیمن نیست

چه گوهری است از انگشت زدم که از کف من — دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست

از آن بیابانک هزارم که رفت از چمنم — گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست

چو او برادر با جان برابر من بود — مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست

بچون برادری او بخوان که یار کشش — بجز برادر با جان برابر من نیست

خبر ز حالت من آن برادران دارند

که جان بجگر از مهد در میان دارند

برادر از فراق تو در جهان چکنم — بدل چه سازم و با جان ناتوان چکنم

قدم ز بار فراق تو شد کمان اما — جدل بچرخ مقوس نمیتوان چکنم

توان تحمل بار فراق کرد بصبر — ولی فراق تو باریست بس گران چکنم

شب فراق توام سوخت استخوان و هنوز — برون نمیرود از مغز استخوان چکنم

بجانم و اجل از من نمیستاند جان　　در این معامله درمانده‌ام بجان چکنم
ز جستجوی تو جانم بلب رسید مرا　　نمیدهند براه عدم نشان چکنم
فلک ز ناله زارم گرفت و گوش نهو　　اجل نمیشنود مهر بر زبان چکنم
بهم زبانیم آیند دوستان لیکن　　مرا که پیش تو زبان نیست همزبان چکنم
هلاک محتشم از زیستن به است اما　　اجل مضایقه میکند در آن چکنم
محیط گشت مرا منت در غم تو کران　　من اوفتاده درین بحر بیکران چکنم

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من
اگرچه شمع بمیرم رواست کشتن من

همیکه پیش تو برآید در ابر پنهان باد　　کلیکه پیش تو بر وید بخاک یکسان باد
شکوفه که سر از شاخ بر کند پیش تو　　چو برگ عیش من از باد فتنه ریزان باد
گلی که پیش تو پوشد لباس عنابی　　ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد
درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد　　چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر بسر نهد امسال تاج زر نرگس　　سرش ز بازی گردون نیزه گردان باد
اگر نه لاله بداغ تو سر زند در دشت　　لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
اگر نه سنبل از این تعزیت سیه پوشد　　چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود　　مدام خون دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل و بخت جان و سوخته　　که بیکرم چو تن نازک تو بیجان باد

اگر جدا از تو دیگر بنای عیش نهم
بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ابادا

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان　　من این چنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا
نوید آیه طوبی لهم ترا بادا

زلال رحمت حق تا بود بخلد روان　　روان پاک تو در جنت العلی بادا
اگرچه جان برادر بچنگ غم دادی　　دل تو جان برادر ز غم رها بادا
اگرچه آتش یکباره زدی در من　　به بحر رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غمم گرچه سوختی جانت　　بسایه علم سبز مرتضی بادا
چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور　　نصیب از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی که گفت شهید است هر که مرد غریب　　ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو　　شفیع تو علی موسی الرضا بادا
ز رنج معصیت آندم که عاصیان تابند　　ز سلسبیل شفاعت ترا شفا بادا
چو رو بجانب جنت کنی بهر جانب　　بگوشت از ملک رحمت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا ز کف حورا می طهور بنوش

رباعیات بابا طاهر علیه الرحمة

الاله کوهساران هفته بی　　بنفشه جو کناران هفته بی
منادی میکرم شهر و بشهرو
وفای گلعذاران هفته بی

ولە

خدایا واکیاشم واکیاشم   باین بی دست وپایی واکیاشم
همه از در برانند واتنه ایم   تو کم از در برانی واکیاشم

ولە

الهی از بواجسم ورنواجم   نه دانی جاجتم رامن چه واجم
اگر بنواجیم حاجت روابی
وگر محروم ساجی من چه واجم

ولە ایضا

نسیمی کز بن آن کاکل آیی   مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش   سحر از بسترم بوی گل آیی

ولە

ارم خوانی ارم رانی نه دانی
ارم آخر سبو جانی نه دانی
ارم بر سر نهی الوندلوند   همی واجم خداوندا نه دانی

ولە

بهاری از سر کوی نه خواهم   نه مهرو مه که موروی نه خواهم
اگر باغم برند بر چیدن گل   گلی هم رنگ وهم بوی نه خواهم

ولە عبد الرحمن

نه کت نازنده چشمان سرمه سائی   نه کت زیبنده بالا دلربایی

نه کت مشکینه گیسو بر قفائی   ابی واجی که سرگردان چرایی

ولە

نگارینا دل وجانم نه دیری   همه پیدا وپنهانم نه دیری
نمیدانم که این درد از که دیرم   همی دانم که درمانش تو دیری

ولە

دلم از دست تو دایم غمین بی   سرم بر خشت وبالینم زمین بی
جرمم این بی که مو ته دوست دیرم   نه هر کس دوست دارد حالش این بی

ولە

ز دست چرخ دایم درد دیرم   هزاران ناله وفریاد دیرم
نشیند دلستانم با خس وخار
دلم خود را چگونه شاد دیرم

ولە

من آن شمعم که اشکم آذری بی   که هر سو ته دلی اشکش چنین بی
همه شو گریم ونالم همه روج   ز تو شامم چنان روجم چنین بی

ولە

غم عشق تو کی در بر سر آیی   بیابون کی بهر بام ودر آیی
ز عشقت سرفرازان کام یابند
که خود اول بکساران بر آیی

ولە

من از قالوا بلی اندیشه دارم — کنه از برگ داران پیشه دارم
اگر لاتقنطوا دستم نگیرد — من از یا ویلتا اندیشه دارم

ولہ ایضا

بدیدم عندلیب خوش نوائی — که مینالید وقت صبحگاهی
بشاخ گلبنی باخویش می گفت — که یارم بی وفائی بی وفائی

ولہ

من آن رندم که نامم بی قلندر — نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر
چو روج آیه بگردم گرد گیتی — چو شو آید بخشتی بر نهم سر

ولہ علیه الرحمة

همه حرمان نصیب جان ما بی — بروز ما فراغت در کجا بی
همه دردی رسد آخر بدرمان — دل ما بی که درمانش بلا بی

ولہ

جهان بی وفا زندان ما بی — که خار محنتش دامان ما بی
غم یعقوب و محنتهای ایوب — همه گویا نصیب جان ما بی

ولہ

مسلسل زلف بر رخ ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری

ولہ ایضا

غمی دارم که هرگز کم نیبو — دلی دارم دمی خرم نیبو
غمی دارم من از خوبان عالم — که یار بی وفا همدم نیبو

ولہ

مرا نه فکر سودائی نه سودی — نه در من میل بهبودی نه بودی
نه خواهم چشمه سار و نه لب جوی — که از چشم هزاران زنده رودی

ولہ

اگر آیی بجانت وانواجم — وگر نائی زهجرانت گداجم
تو هر دردی که دیری در دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بساجم

ولہ

اگر دل دلبری دلبر کدامی — اگر دلبر دلی دلرا چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته بینم — ندانم دل که و دلبر کدامی

ولہ

بوره یکشو منور کن وثاقم — مهل در محنت روز فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند — که هم جفت غمم تا از تو طاقم

ولہ

مرام آن دل که از غم بیخبر بی — به آن دل وای کز غم بیخبر بی
بیازار محبت نقد رایج — کسی دارد که دیش سوته تر بی

ولہ

بدا از نه دلم یکدم نمانی — اگر مانی دمی بیغم نمانی

اگر درد دلم قسمت نمایند   دل بی‌درد در عالم نمانی

وله

چه خوش بی وصلت ایمه اشتک بی   مراد وصل تو آرام دلک بی

نهجرت ایمه شیرین چالاک

دمادم دست حسرت بر سرک بی

وله رحمة الله علیه

اگر شیرو پلنگی ایدی دل ایدل   همیشه با مو جنگی ایدل ایدل

اگر دستم فتد خونت بریجم   بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

وله

عزیزان مردی از نامردنایی   فغان و ناله از بیدردنایی

حقیقت بشنو از پور فریدون

که شعله از تنور سردنایی

وله

چو من یک سوته دل دیوانه نی   در عالم همچو من دیوانه نیی

همه مرغان عالم لانه دارند

من بیچاره راهم لانه نیی

وله ایضا

ز عشقت آتشی در بوته دیرم   در آن آتش دل و جان سوته دیرم

سگ کویا نهد بر چشم عاشق   بمژگان خاک راهش روته دیرم

وله ایضا

شبی نه کز فراقت دیده‌تر نی   نیه روجی که خونینم جگر نی

شب و روجم بآه و ناله میشو   ندانم از چه رو هیجش اثر نی

وله

همایونم سر کوی وطن بی   ببال خود پرم هر جا چمن بی

نه غم دارم ز سر نه سر ز سامان   دم مردن پر و بالم کفن بی

وله

من آن شمعم که اشکم آذری بی   هر آن سوته دلی اشکش چنین بی

همه شب نالم و گریم همه روز   ز تو شامم چنان روجم چنین بی

وله

تو که یارم نه‌ای پیشم چرایی   تو که نوشم نه‌ای نیشم چرایی

تو که مرهم نه‌ای بر زخم کاریم   نمک پاش دل ریشم چرایی

وله

فلک زار و نزارم کردی آخر   جدا از گلعذارم کردی آخر

میان تخته نردم نشاندی   شش و پنجی بکارم کردی آخر

وله

خدایا داد از این دل داد از این دل   نکردیدیم یکدم شاد از این دل

چو فردا دادخواهان دادخواهند

برآرم مو دو صد فریاد از این دل

وله ایضا

بی تو اشکم ز مژکان تر آیی　　بی تو نخل حیاتم بی بر آیی

پستو در کنج تنهائی شب و روز　　نشینم تا که عمرم بر سر آیی

وله ایضا

اکر در دم یکی بودی چه بودی　　اکر غم اندکی بودی چه بودی

ببالینم طبیبی یا حبیبی　　اکر هر دو یکی بودی چه بودی

وله

دلی دارم که هر سو دیده بو　　نصیحت میکرم سود دیده بو

بیادش مید هم شیمی بر دل　　با آذر منزنم دود دیده بو

وله

سری دارم ز عشقش کیج و ویجی　　مژه بر هم زنم خونابه ریجی

دل عاشق مثال چوب تر بی　　سری سوجی سری خونابه ریجی

وله

اکر مستور و مستم از تو ایمان　　اکر پیپاو دستم از تو ایمان

اکر کبریم و ترسا یا مسلمان　　بهر ملت که هستم از تو ایمان

وله

یکی بیه زیکری دیدم در این دشت　　ز خون دیدکان آلاله می کشت

همی کشت و همی کفتا دریغا

که باید کشتن و هشتن در این دشت

وله

وله

مو که سر در بیابانم شب و روز　　سرشک از دیده بارانم شب و روز

نه تب دیرم نه جایم میکرد درد　　همی دانم که نالانم شب و روز

وله

هر آن باغی که نخلش سر بدر بی　　مدامش باغبان خونین جکر بی

بباید کندنش از بیخ و از بن　　اکر بارش همه در و کهر بی

وله

مسلسل کیسوان پر تاب مکه　　خمارین نرکسین پر خواب مکه

برایی تو که مهر از مو بریچی　　بریند روزکار اشتاب مکه

وله

دلا راهست بر خار و خسک بی　　کذارت بر سر چرخ و فلک بی

اکر قصابت از تن واکرد پوست　　بچکن تا که بارت کمترک بی

وله

نسیمی کز بن آن کاکل آیی　　مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی

چو شو کیرم خیالت را در آغوش　　سحر از بسترم بوی کل آیی

وله ایضا رحمة الله علیه

بصحرا بنکرم صحرا تو بینم　　بدریا بنکرم دریا تو بینم

بهر جا بنکرم در کوه و در دشت

نشان از قد رعنای تو بینم

نوائی قمی

عربی درمیان مکه وشام   کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال وکسب هنر   از حضر رخت بست سوی سفر

در جهان سیر کرد وهیچ نیافت   باز سوی مکان خویش شتافت

مدتی راه بادیه ببرید   تا بیک روزه وطن برسید

بود مردی بخیل وبی همت   هر زمان بر بخیل صد لعنت

بود او خسته وگرسنه بسی   کرد هر جا نظر ندید کسی

همه اطراف خویش کرد نگاه   که مبادا کسی رسد از راه

چون نظر کرد در سراسر دشت   بهر نان خوردن آنزمان بنشست

از کمر باز کرد انبانی   که درو بود مرغی ونانی

چون بخوردن نشست آن سرهرد   عربی در رسید بادیه کرد

عربی بود نام او بدوی   لیک هرگز ندیده نان جوی

بود بسیار زیرک وعیار   بد بهامون همیشه هرزه شکار

بدوی چون شنید بوی طعام   پیش رفت وستاد وکرد سلام

داد او را جواب وگفت که   پیش من ایستاده بهر چه

گفت من چاکر سرای توام   دشت پیما هم از برای توام

گفت از خیل من خبرداری   بدوی گفت در جواب آری

گفت چونست احمد پسرم   که زهجرش کباب شد جگرم

گفت از فیض رحمت یزدان   باغ حسنی است خرم وخندان

گفت چون است مادر احمد   گفت صد چون برابر احمد

گفت چون است قصر وایوانم   کز غمش بر فلک شد افغانم

گفت آن قصر دلکش وایوان   داغ رشکی است بر دل کیوان

گفت آن بارکش شترچونست   کز غمش دیده ام چو جیحونست

گفت با وی که فربه است چنان   که مساویست پشت با کوهان

گفت چونست آنسگ در من   که بود به ز شیر نر بر من

گفت آن کلب آستانه تست   روز وشب پاسبان خانه تست

چون عرب قصه را شنید تمام   با دل جمع میل کرد طعام

خورد چندانکه سیر گشت از آن   بد ویر انداد وبست انبان

بدوی کان رزالت از وی دید   بر خود از درد جوع می پیچید

بود در فکر تا چه کار کند   که از آن نان وگوشت سیر خورد

ناگهان دید از کناره دشت   آهوئی در رسید وتند گذشت

بدوی چون بدید آهو را   از دل خسته جست آه او را

چون عرب آه دردناک شنود   گفت با وی که آه بهر چه بود

گفت از آن بود کان سگ در تو   گر نمی گشت صدقه سر تو

آهوک را نمیگذاشت کنون   که از این دشت جان برد بیرون

گفت او وای کان سگک چو مرد   گفت از بسکه خون اشتر خورد

گفت خون شتر که ریخت بگو   خاک بر فرق من که بیخت بگو

گفت کشته شد اشتر سره است   که دهند آب وآتش همرات

کفت احوال زو جام چو نشد　　　کز دیار وجود بیرون شد
کفت چون رفت از جهان احمد　　　کفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصهٔ فراق شنید　　　خاک بر سر فشاند و جامه درید
بر زمین زد هر آنچه بر سر داشت　　　یخنی و نان خویش را بکذاشت
بعد از آن راه حیل خویش کرفت　　　بدوی نان و کوشت پیش کرفت
ای لوائی تو نیز چون بدوی　　　بهزبان مدح سنج کس نشوی
که اکر مدعات بر ناید
از زبان بدت نیاساید

سراپای مهری

ای بت چابک شیرین حرکات　　　جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن　　　موج می شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ قدت شمشاد　　　بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم　　　شاخ کل سرو کلستان ارم
بر سرت حلقهٔ آن موی سیاه　　　رخ از آن کشته نمودار چو ماه
وه چه سر وار دار آن رو ملی　　　کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات　　　جدولی کرده روان از ظلمات

فرق چه ریخته کلک تقریر　　　جدول نقرهٔ عنبر تحریر
آمده تا کمرت زلف نژند　　　خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم　　　همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم کیسوی رسا　　　هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه کیسوی سیه آه چه مو　　　موج عنبر شده نامش کیسو
کل رخسارهٔ است افروخته　　　بلبل از آتش تو سوخته
وه چه رخسارهٔ مه جان افروز　　　مهر تابنده صباح نوروز
جام پیشانیت از حسن و جمال　　　کشته لبریز می غنج و دلال
وه چه جام و جبین مطلع فجر　　　لوح سیمین دم صبح شب قدر
موج چینت بچین دوش بدوش　　　جوهر حسن تو انجا زده جوش
وه چه چین سوی چمن جاده‌ها　　　آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید　　　که مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکف ناز کمان　　　که بر و بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد زد جا　　　از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن کفتن ناز　　　شرح بیت الغزل کلشن راز
کرده دنبالهٔ ابروی رسا　　　با بنا کوش تو سر کوشیها
وه چه دنباله سر تیغ ستم　　　سرمهٔ چشم غزالان حرم
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا　　　طوطی ناز شود بال کشا
وه چه وسمه لخت بهر مصاف　　　بسته شمشیر کج سبز غلاف

چشم مست تو بهنگام خرام   سرو را کرده بهنال بادام
وه چه چشم آفت دل دام غزال   وحشی آهوی نگه بر دنبال
نکهت بارم خجل آهو   می کند کار زبان جادو
چه نگه نشأ صهبای فرنگ   جذبهٔ عشق بتان تیر خدنگ
گردش چشم تو چون دور سپهر   که بکین میکند گاه به مهر
وه چه گردش بسر حجلهٔ ناز   جلوه کر خیل عروسان طراز
میخورد زنگ نگاه تو قسم   که زند آن صف مژگان برهم
چه نگه خانه تصویر پری   بال مرغ نگه عشوه گری
هست برگشتن مژگان رسا   اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز   نخل دارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو کبر است چنان   که نگه خیزگران خیزد از آن
وه چه گیرندگی از نوع فشان   قسم حق نمک شور چنان
چشم از جنبش مژگان دراز   زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزدن آشوب ستم   از دو جا ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نباید بنظر   مغز بادام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار   مژه تو گرفته است غبار
پیش گلگونه ات ای مایه ناز   رنگ می طلبد در پرواز
وه چه گلگونه بهار گل نار   صاف صهبای شفق صبح بهار
خال رمزیست بر آن چهرهٔ آل   کانتخابی تو زد بوان جمال

وه چه خال اختر ما سوختگان   نقطه مردمک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری   یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک معنی شیرینی جان   شور دیوانگی عشق بتان
در شب تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید
چه بناگوش بگلزار سمن   برگ ریزان شکوفه بچمن
تن خطائی و دو گوش ایلچی   که ز هر نماید سیمی
وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رسته دو برگ نستر
چینی از غنچهٔ زنبق رفتی   بار آورده دو نرگس قلمی
وه چه پیچنده دو طاق ابرو   سر نگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با دل تنگ   دمد از شاخ و شود رنگ برنگ
وه چه غنچه چه دهن حلقهٔ میم   دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو از شکر خند   دل و جان برده بگزار قند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر   بشرف صبح دو دیم چو گهر
از زبانت چو نسیم گلشن   ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان شعلهٔ جوالهٔ جان   برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر   درج لعلی که بود پر گوهر
وه چه دندان و چه لب کشته پدید   در شفق صبحدم روز امید
سخن از آن لب شکر خند   ریزه قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان   در چمن موسم گل برگ ریزان

از ازل کرده آواز تو بود — ناله بلبل و لحن داود
چه صدا انشا نمایانه ناز — قوت چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت — خوشتر از قهقهه کبک بهشت
وه چه خنده از صوت حزین — غلغل شیشه می لب شیرین
به تبسم چه کنی لب شیرین — قند ریزد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار — شد تباشیر عناب نثار
بوسه ات چه چه مرغ چمن است — در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه می جوشیده ز قند — گل شفتالوی شیرین پیوند
ذقنت با بصفا آورده — وز میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد — کاش مهری بلب آنرا بچکد
قطره آب در آن چاه ذقن — مینماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان — مانده از سیب ترخلد نشان
از ذقن غبغبت از موج زلال — بر سر یکدگر افکنده هلال
وه چه غبغب بهوای بر و دوش — باز کرده است تراکت آغوش
از غم مار دو زلف چو رسن — بر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر فواره نور — دسته آینه دسته بلور
چون تو از ناز گشائی آغوش — طاق محراب شود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهای در ایام شباب
ساعدت ماهی دریای صفات — بر سر موج لطافت بشناست

وه چه ساعد

وه چه صاعدانه شبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور
از غم سینه ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلالی است دوبار
وه چه سینه بزلال گوهر — لعل حل کرده و بسته فرو
تن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانه دُر در عرقت
چو عرق بسکه ندارند قرار — اختر آنرا شده ثابت سیار
تو چه پاک از شب هجر اندازی — صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینه روی بهار — رخنه باغ و کلید گل زار
نازکی بسکه تراد بدنست — پیرهن بار دل و دوش و تن است
وه چه تن بخته بوی گلاب — سمن رنگ و بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه — لغزد از نیمه ره پای نگاه
وه چه نرمی چه بدن ابریشم — مخمل و کرک و پر قو قاقم
بکه باشد بطراوت بدنت — بچکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بخته آید بمشام
وه چه بو رایحه مشک ختن — نفحه باد صبا در گلشن
سرو گویند نمی آرد بار — قدت آورده زپستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
پنجه بسته نگارت بصدا — خوانده بر ناله عشاق نوا
وه چه پنجه مژه تر دامن — شانه زلف عروسان چمن

از خائی که کف نازت بست　　پشت دست تو به زد سر دست
وه چه دست و چه کف دست و حنا　　حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرفست　　زانکه رخساره او پر کلفست
وه چه ناخن که بخود پردازد　　هفته چست هلال اندازد
کمرت همدم راز است چنان　　که نجنبد سر موی ز میان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ　　پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
شکمت کرده سیب ذقنت　　قبه چتر گل یاسمن است
چه شکم دست قضا با می و شیر　　سوده با صندل و مه کرده خمیر
سر گرداب زلال مهتاب　　گردد از حسن نافت بشتاب
ناف چه حلقه چشم آهو　　تخمه شاخ گل عنبر بو
از سرین موی میان در تابست　　یک بغل یاسمن و مهتابست
چه سرین تا که هوس کرده نرم　　می نهد زیر سرش بالش نر
چه بگویم من از آن فاش نهان　　که چراغی است بزیر دامان
فاش تر آنکه بعین مطلب　　عکسی افتاده ز مین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور　　بصفا آب دهد گوش بلور
وه چه ساق از گل نسرین بسته　　دست گلچین قضا گلدسته
کف پای تو تماشا دارد　　در نزاکت ید و بیضا دارد
چه تماشا چه نزاکت کف پا　　برگ گل آینه تازه جلا
سایه‌ات همنفس بال هماست　　گرچه از جانتو اندر بر خواست

وه چه سایه

وه چه سایه رخش سرو روان　　قالب جسم تبان و پریان
معدن حسنی و از پا تا سر　　عضو عضوت بود از هم بهتر
چه غلط جمله سراپات نکوست　　نتوان گفت که این بهتر از اوست
روز و شب مهری و مهتاب توان　　کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی و چه پری حور لقا
که بدنیات فرستاده خدا

تمه

حکایت

آن شاه دیار ناتوانی　　سلطان سریر خسته جانی
چون دید که قوم آن جفاجو　　بستند رهش ز طرف آنکو
شد با دل مستمند افگار　　نومید ز وصل مهربان یار
از چشم کمان یار طناز　　با درد فراق برنج دمساز
پا از سر کوی یار برداشت　　امید ز جان زار برداشت
بیچاره چو نا امید و ناکام　　در ساخت بجورهای ایام
دیوانه دلش ز بیقراری　　از سر بگرفت عهد یاری
آتش ز دلش زبانه بگرفت　　بر خشک و تر زمانه بگرفت
سودای دماغ جوش برداشت　　جان مهر ز عقل و هوش برداشت

بگرفت جنون زشاه دلباج   افتاد بملک عقل تاراج
بس شعلهٔ عشق سرکش افتاد   برخرمن عقل آتش افتاد
بنیاد شکیب ریخت ازهم   زنجیر توان گسیخت ازهم
برکاخ خرد شکست افتاد   زنجیری عقل گشت آزاد
ارکان بنای دل فروریخت   شیرازهٔ صبر و تاب بگسیخت

عشق آمد و ریخت بر دل زار
افتاد بسر هوای دلدار

قیس آن گل باغ عشقبازی   افتاد بفکر چاره سازی
زین گونه نمود چارهٔ کار   کآید بگدایی در یار
ازخوان وصال یار طناز   دریوزهٔ یک نظر کند باز
روزی بطریقهٔ گدایان   پوشیده لباس بینوایان
افغان جنزان فتاد در راه   بگرفت ره سرای آن ماه
آمد چو بجلوه گاه دیدار   برداشت فغانی از دل زار
گفتا بفقر بان درگاه   با چشم پرآب و ناله و آه
کای قوم که پاسبان گنجید   چون مانه زمفلسی برنجید
کاسش از پی پاس نعمت خویش   اندیشه کنید زاه درویش
آنها که خدای کرده زآغاز   درهای کرم بروبنان باز
شکرانهٔ آن که ارجمندید   در بر رخ مفلسان مبندید
ای قوم که باغبان باغید   در نکهت باغ تردماغید

نقصان چه شود بخرمن گل   گر بوی گلی رسد ببلبل
آنانکه مکان بباغ دارید   در باغ زگل فراغ دارید
گر غنچه کنید از شگاف دیوار   بپسند چه زیان رسد بگلزار
آنانکه درین چمن چمایند   دهقان بهار پیرایند
شکرانهٔ آب روی گلزار   آتش مزنید بر خس و خار
کو از اثر چنین بهاری   فیضی برسد بخشک خاری
آنانکه بمحفل سرورید   با یار همیشه در حضورید
وارد چه زیان زدور گاهی   گر غمزده‌ای کند نگاهی
آنانکه نظر بیار دارید   در بزم وصال بار دارید
زرباب نظر نظر مبندید   بر اهل نیاز در مبندید
آنانکه بگشت حسن پیوست   صد خرمنتان بهر طرف هست
از خرمن خویشتن خدارا   بهری بدهید این گدارا
کو یا که زفیض سرزمینی   بخوشه رسد بخوشه چینی
آنانکه بجام شادمانی   دارید شراب ارغوانی
از بادهٔ وصل تردماغید   در زهر فراق در فراغید
یکجرعه از آن می طربناک   کالایش غم ز دل کند پاک
ریزید بکاسهٔ گدایی   غمگین و حزین بینوائی
آنقوم که با طبیب یارید   و آنانکه دوای درد دارید
بیچاره دلم که دردناکست   گویند که چاره‌اش هلاکست

از بهر خدا نکو دوایی　　بخشید بدرد مبتلایی

بلبل چو شنید این صدا را　　بشناخت صدای آشنا را

برجست ز جا باین بهانه　　کش صدقه برو ز کارخانه

آزادی برداشت از کم وبیش　　آمد بر پیشوای درویش

گفت ای شه مسند کرامت　　سلطان قلمرو ملامت

ای زیب سر تو افسر عشق　　وی باج ستان کشور عشق

ای جمله خسروان گدایت　　شاهان حرم در سرایت

دانم زغمم چگونه زاری　　دور از بر من چه حال داری

آگاه نه که من درین راه　　دور از تو چه میکشم زبدخواه

سوگند بحرمت وفایت　　کز سختی هجر جان گزایت

رنجورم و دردمند و بیمار　　یک جان دارم هزار آزار

آن چشم که چشم نرگس مست　　میدید برو باشک پیوست

بروی تو ریخت اینقدر خون　　کز خون گردید رشک جیحون

هر تیر مژه که داشت چرتیز　　از فتنه آن سنان خونریز

رفتی چو ز دیده من زار　　در دیده شکست چو صد خار

آن بر که طراوت سمن داشت　　گلزار سمن به پیرهن داشت

خون ریخت زبس بچشم خونبار　　دور از رخ تو شد ارغوانزار

آن قامت همچو سرو آزاد　　کش بود برشک سرو شمشاد

در حسرتت ای نگار چالاک　　از صرصر غم فتاد بر خاک

آن رخ که بهار صد چمن بود　　رونق ده باغ یاسمن بود

بروی تو باغرا خزانشد　　در درد تو باغ زعفرانشد

با این همه درد عافیت گاه　　نه ناله کنم ز بیم نه آه

رخ را نکنم از طپانچه گلگون　　بندم بدو دیده پر نم خون

القصه به این غم نهانی　　باید بزیم به شادمانی

میسوزم و سوز من نهانست　　میسازم و آتشم بجانست

با اینهمه رنج و محنت و درد　　با ناله گرم و بادم سرد

هستم به امید وصل خورسند　　دل بسته برحمت خداوند

تو نیز نظر ز ما سوا بند　　دل را بعنایت خدا بند

با درد بساز و کام وناکام　　خوش زی که چنین نماند ایام

پیوسته فلک چنین نگردد　　دوران زمان یکین نگردد

آخر شب تیره میشود روز　　خواهی ز وصال گشت فیروز

این گفت و بسوی خانه برگشت　　وآن مرغ به آشیانه برگشت

بودند بانخراب آباد

در محنت هجر زار وناشاد

پوست پوشیدن مجنون

مضراب کش نوای اینچنگ　　از رشته مصدر آرد آهنگ

کاشفتهٔ عشق دل‌ستانی / بود ابن سلام را شبانی
در کشور خویش پادشه‌وار / لشکرکش قله‌های کهسار
با نالهٔ نی رفیق میشان / هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش کله را شبان نموده / گرگ کلهای گرگ بوده
دایم کله را ز روی هامون / بردی بچراگاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی / او نی زدی او سرود گفتی
با مهر شبان باو از آن بود / کان هم دد و دام اشبان بود
نی نی که ز اشک او در آنغار / بود آب و گیاه و کله بسیار
روزی کله غرق گشته در خون / پیش کله‌بان گریست مجنون
گفت ای کله از صلای جودت / جاوید بمانده در سجودت
گرگ از ترس ابرویت گشت / دندانش بکله کند در دشت
مه سنگ فلاخنت نهاده / موسی بند و عصات داده
یکشام چو گوسفند در پوست / با این کله ام بر سوی دوست
شاید که به پیشش که خندان / آید به میان گوسفندان
تا گوید گوسفند دارم / در مطبخ او کشند زارم
چون گفت او شبان نیوشید / بیچاره شد و بچاره کوشید
یکشام تنش کشید در پوست / تا سر کله شد بکلبهٔ دوست
او ناله کنان ز درد تیمار / چون در کله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان / خونابه چکان ز چشم گریان

چون با کله کوی یار جا کرد / همچون سگ کله ناله‌ها کرد
بگذشت بگرد خیمهٔ دوست / چون بلبل فغان کشیده در پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه / ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خوش آید / گرگ از کلهٔ توام رباید
تنها نه من از توام در این پوست / چون من کلها ترا بهر سوست
قربانم اگر کنی ز بخشم / در پوست ز خرمی نگنجم
جانی تو و گر توانم ای دوست / با خویشتنت کشم بیک پوست
پیش تو بدنم بزیر هر خار / افکنده هزار پوست چو مار
گفت این و در گفت گشت خاموش / از خیمه حکایتی بکن گوش
لیلی بدرون خیمه دلتنگ / در نیل غم از شب سیه رنگ
بودش ز ملازمان محرم / طفلی ز جو بستان عالم
بنهاده بر آن نگار موزون / مجنون لقبش ز شوق مجنون
آری برسی که لیلی آید / مجنون هم از آن دیار زاید
هردم به بهانه ایش خواندی / زان نام خجسته جان فشاندی
آن شب ز نشاط نام دلدار / مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید / نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست وه کرد / و آتش درون سینه ره کرد
چون زایر کعبه گرد آن فرد / لبیک کنان طواف بکرد

وآنگاه بناله شغبناک — افتاده سیه طپید برخاک
رفتند بناله خلق چندی — دیدند طپیده گوسفندی
قصاب دویده تیغ و ساطور — سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت — بزغاله که گرگ برده وا یافت
گفتا شده گوسفند بیمار — من چاره شناسمش به تیمار
وآنگاه بخانه برد مجنون — آورد تنش ز پوست بیرون
وآن سر که گوسفند بیمار — شد گرگ گرفت راه کهسار
سر باز کن حکایت نغز — از پوست چنین برو بخشد مغز
کان لحظه که آن نهفته در پوست — لبیک کشید بر در دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت — از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه — کاین ناله چه بود زآستانه
گفتند بعلت گزندی — نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن — داد ایمنیش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشک خون راند — در پرده سراند و شبان خواند
گفتا که به گوسفند رنجور — چون میگذرد شبان دیجور
جوشنت ز بیم سر بریدن — وز هیبت پوست برکشیدن
امشب که تو اش طبیب دردی — درمان دلش چگونه کردی
چو نه دید شبان که گشت آگاه — از راز درون پرده آگاه
ترسید که راز آن دو دلریش — از پرده برون فتد از این بیش

گفتش همه

گفتش همه واقعات مجنون — آنمه چو شنفت ز گریه در خون
زان پس بد و مهربانجانی — میکرد شبان سخن رسانی
برگردن و موی گوسفندان
بد نامه آن نیازمندان

چاه وصال لیلی و مجنون

بیا ای ساقی عشق آفرینم — خط جام تو سرلوح جبینم
بیا ای از تو دایر محفل خاک — بلا گردان دورت دور افلاک
بیا ای آفتاب عالم آب — فروغی بر من افکن از می ناب
وزان می کن چنان مست و خرابم — که ناید هوشیاری جز بخوابم
شرار شعله در پیراهنم ریز — چو رنگ گل شرر بر دامنم ریز
چنان مستم کن از پیمانه عشق — که چون مجنون شوم دیوانه عشق
نه با هجران و نه با وصل سازم — همی با عشق لیلی عشق بازم
بعهد بیجن و چاه محنت — بچاه افتادن از راه محبت
دگر از رفتن یوسف در آن چاه — که میشد ناله اش بر جانب ماه
چنین گویند استادان دانا — سخن سنجان و پیران توانا
که از خویشان آن سرخیل عشاق — بقانون وفا اندر جهان طاق
بهارستان باغ محنت و درد — طراوت بخش دلها از رخ زرد

ضعیف اندام در واماند کبها ‎ ‎ ستون خیمه افتاد کبها
بغارت رفته برق تجلی ‎ ‎ نمک پرورده زخم سوز لیلی
غزال وحشی خوش کرده ناهون ‎ ‎ گرفتار کمند عشق مجنون
یکی از پیش خیلان قبایل ‎ ‎ هوس پیرای خود چون خواهش دل
برای خویش طرح جشنی انداخت ‎ ‎ بترتیب عروسی انجمن ساخت
قبایلرا صلای عیش در داد ‎ ‎ از آن درسش جهة آوازه افتاد
بزرگان عرب را کرد واقف ‎ ‎ ز عشاق و موافق تا مخالف
بقانون طرب شد نغمه پرداز ‎ ‎ دماغ مردمانرا شد طرب ساز
شبی اندوده از قیر سیه چهر ‎ ‎ بچاه مغرب افتاده مه ومهر
بچاه افتاده مهر و مه بیکجا ‎ ‎ چو جسم یوسف و جان زلیخا
ز اخترها سپهر آبنوسی ‎ ‎ چراغان گشته چون بزم عروسی
بزرگان عرب از طفل تا پیر ‎ ‎ چو باد صبحدم کردند شبگیر
صف ناسور زخمان جگرخون ‎ ‎ سپاه در دیعنی قوم مجنون
بعزم سور محفل پیش بردند ‎ ‎ چو مجنون تحفه با خویش بردند
بهمراهی خود بردند اورا ‎ ‎ پذیرد زخم او شاید رفورا
دمی مشغول لحن و ساز کردد ‎ ‎ از این راه مخالف باز کردد
مگر سازش براه راست خواند ‎ ‎ ره عشاقرا دامن فشاند
به چند شوخ چشمان عرب را ‎ ‎ بنهد نشاه جام وطرب را
شود از نیش مژگان شرر پوش ‎ ‎ که شور لیلیش کردد فراموش

چو از قطع مراحل گشت کوتاه ‎ ‎ بمقراض قدم مارشته راه
بقرب وعده گاه خود رسیدند ‎ ‎ ز بعد راه لختی آرمیدند
که ناگه یکی آمد از بیابان ‎ ‎ سراغ قوم لیلی جست از ایشان
چو بشنیدند زایشان نام لیلی ‎ ‎ پرید از چهره شان رنگ تسلی
شدند آگاه وان شیشه دربار ‎ ‎ ز حال قوم سنگین دل خبردار
بآن قوم ز محنت خسته شد جزم ‎ ‎ که خواهد بود لیلی هم در آن بزم
بزرگان قبیله جمع گشتند ‎ ‎ همه دلسوز همچون شمع گشتند
بهم گفتند روز ما سیاهست ‎ ‎ در آن محفل که شمعش دود ماه است
بهر سوری که لیلی شور بخشد ‎ ‎ غم لیلی بدلها سوز بخشد
اگر مجنون رخ لیلی ببیند ‎ ‎ عروسی در عزای ما نشیند
شراب عیش در بزمی حرامست ‎ ‎ که سرمست محبت را مقامست
صلاح آنست کان آشفته جانرا ‎ ‎ سر و سرکرده شوریدگانرا
چو آب زمزمش در چاه ریزیم ‎ ‎ ز رخت او دگر لختی گریزیم
چو فردا راه رجعت پیش گیریم ‎ ‎ ز چه آب حیات خویش گیریم
به آهنم داستان گشتند اخوان ‎ ‎ که یوسف را کنند در چاه زندان
قضارا بر سر ره بود چاهی ‎ ‎ چو چشم شوقمندان فرش راهی
ز بی آبی دهان را باز کرده ‎ ‎ روان از قالبش پرواز کرده
نه چاهی حلقه دام زمین بود ‎ ‎ که صید وحشش را در کمین بود
ببستند در کمر او را کمندی ‎ ‎ که مجنون را از زور افتاد بندی

بعزم چاه چون یوسف کمر بست   ولی از بهر فرمان پدر بست
بسر می آمد چاهش رساندند   بحفظش حمد با اخلاص خواندند
بچاه آن ممتحن عزلت گزین شد   فلاطون محبت خم نشین شد
چنان جوشید چه از آبرویش   که آب رفته باز آید بجویش
چنان چه داد تنگش در بغل جا   که رفت از خاطرش دامان صحرا
فکندش چو یوسف اندران چاه   ولی غافل ز جاهش در ته چاه
بپوشیدند چه را سر ز خاشاک   که سر پوشیده بهتر گنج در خاک
چو دل پرداختند از کار مجنون   شدند از وادی تشویش بیرون
از آنسو لیلی و اهل قبیله   چراغ داغ مجنون را فتیله
لباس عیش را ترتیب دادند   بعزم سور خود در زیب دادند
نمک پاش کباب زخم ناسور   جنون آموز عقل پیر و شور
خرام آموز سرو گلشن آرا   سر و سر کرده سبزان رعنا
سیه خیمه نشین ماه درخشان   وطن کرده بظلمت آب حیوان
بموسر حلقه مشکین کمندان   برخ بتخانه زنار بندان
بعشوه شاه خوبان شکرلب   بغمزه مهر و ماه و سیم غبغب
بقد رعناتر از سروان رعنا   بمو مشکین تر از خوبان زیبا
فروغ شعله شمع تجلی   بهار سبزه زار حسن لیلی
نمیرفت از خیال روی مجنون   چو عکس آینه از خانه بیرون
ز خلوت هیچگه بیرون نمیرفت   چو یادش کز دل مجنون نمیرفت

در آن پرده

در آن پرده دلی میداشت باخویش   بیاد صید خود مجنون دلریش
دلی در آن صلای میهمانی   بجوشش آمدی میلش نهانی
خدنگ شوقش آهنگ خشش کرد   دلش در سینه آهنگ طپش کرد
بهر سو ملتفت میگشت هوشش   نوید وصل می آمد بگوشش
در دل را محبت باز میکرد   نشاطش وصل را آواز میکرد
بلی عشق فسونگر را اثرهاست   در این دریای بی پایان گهرهاست
ز بیم دلهای یار انند آگاه   بود این عقده گوهر را بهم راه
بمغرب ذره گر جنبد از جا   بود بر مهر از مشرق هویدا
کمند شوق کوتاهی نداند   تواند مه سوی ماهی کشاند
غرض لیلی بعکس خود قرین شد   در آن آیینه چرخ چارمین شد
زداز پیرایه ماه خویشتن را   تمامی داد ماه خویشتن را
گل و سنبل بمشک و غاره آمیخت   بیک گل رنگ و بوی صد چمن ریخت
کمند عنبرآگین را شکن داد   بآهو سوده مشک ختن داد
نمود از وسمه ابرو را سیه تاب   دم شمشیر را از زهر داد آب
بچهره لاله گون رو خال موزون   نشست از داغ غیرت لاله در خون
بقد سرو خود زینت بیاراست   بپا آویخت زلف آنگه بپا خواست
ز آرایش بنوعی آتش انگیخت   که شد آینه آب و از کفش ریخت
برآمد از سیه خیمه خرامان   چنان کز خیمه شب ماه تابان
برون آمد چو شمعی او ز فانوس   زهم گشته مهر و ماه مأیوس

نکویان عرب از جای جستند | همه آیینه از غیرت شکستند
پری رویان بدورش جمع گشتند | چو پروانه بدور شمع گشتند
ز هامون ناقه دارانش رسیدند | عماری کش شتر بارا کشیدند
عماریها و محملهای بسیار | چو دلها هر یکی خلوتگه یار
عماری هر یکی شد تخت شاهی | ز هر محمل سپهری ساخت ماهی
پی تعظیم حسن سخت بازو | بزد در پیش لیلی ناقه زانو
نشست او در نگین دان عماری | شگوفه گوهر افزود از سواری

ز شوقش ناقه شد سرگرم رفتار
چو بر تخت سپهر آن مهر زرتار

بپای ناقه لیلی ز انجرس داشت | که در پی ناله مجنون هوس داشت
مهار ناقه در دست قضا بود | بجائی میکشیدش کان رضا بود
کششش از دو سو جذب تمنا | سوی چاهی که مجنون بود آنجا
ز واپس ماندگان قوم مجنون | به پیش آمد یکی از روی هامون
سوی محمل کشان ناز رو کرد | ز حال قوم مجنون جستجو کرد
چو ایشان نام مجنون را شنیدند | طرب را پای در زنجیر دیدند
چراغ قوم از آن باد خبر مرد | گل امید شادیشان بیفسرد
بهم گفتند با مجنون شیدا | نشاید برد لیلی را بجا
خورد گر بوی لیلی در دماغش | بمحفل گل کند دوران زداغش
برافرازد برسوائی علم را | بکشاید به رخصت قدم را

که مجنون جمله را شرمنده سازد | رود آنجا به لیلی عشق بازد
دهد ما را خجالت اندران بزم | دگر لذت نمی باشد در آن بزم
شود زان طره ماه طرب سلخ | کند شور عروسی را بما تلخ
دگر از کشتنش آسوده کردیم | بخون او چرا آلوده گردیم
اگر بر خود پسندیم این ملامت | بما این ننگ ماند تا قیامت
از آن دیوانه لیلی دورتر به | وز آن دیو این پری مستورتر به
همان به کاندرین چاهش گذاریم | بچاه آن آب حیوان را سپاریم
گشودند آن سر چه را به آسان | نزول کردند دلو و رشته از جان
چو لیلی شد ز حال قوم آگاه | ز جذبی ناقه شد در دلو آنچاه
چو قوم از کار لیلی باز رستند | باهنگ عروسی بار بستند
قضا میدادشان پنهان فسوسی | که جای قوم خالی در عروسی
دمی مجنون نخزیده در ته چاه | ز ماهی برکشیده ناله تا ماه
ز اشک خود گذشته از سرش آب | به بحر غم فرو رفته چو گرداب
خیال روی لیلی همدم او | فرو رفته بخود چاه از غم او
بخوناب جگر آموز مژگان | ز بحرین دو دیده شاخ مرجان
کباب او کبوترهای چاهی | در آتش ز اشک و آهش مرغ و ماهی
تنور چاه از آن اشک پر شود | نموده زان بیان فار تنور
زده آتش علم از چاه بر ماه | از آن بیرا علم کردیده آنچاه
در دل میزد از عشقش امیدی | بفال قفل می آمد کلیدی

در دل را طپیدن باز میکرد / ز سر جان فکر پا انداز میکرد
در دل را طپیدن بود چون باز / درآمد اندر آن چه مایهٔ ناز
منور شد بنوعی چاه از آن ماه / که گویی آفتاب افتاد در چاه
شبستان چه از وی گشت روشن / چنان کز پرتو خورشید روزن
چو چشم هر دو بر روی هم افتاد / گلوی چاه شد لبریز فریاد
حباب آسا ز خود زد خیمه بیرون / ببحر بیخودی زد غوطه مجنون
بغل وا کرده مجنون رفت از هوش / کشیدش چون کمان لیلی در آغوش
سرش را در کنار خویش جا داد / ز گل بستر بخار پشتوا داد
گلابی زد برویش از گل اشک / که بلبل آب شد از آتش رشک
ز بوی گل بهوش آمد چو مجنون / از آن پرسید لیلی کای جگرخون
برای من در این چاهت که جا داد / بگفت آنکو ترا اینجا فرستاد
بگفت از سرگذشت خویش برگو / بگفت از اشک غمازم خبر جو
بگفتا همتت چونست احوال / بگفتا پرس کو احوال و کو حال
بگفتا همتت اینشور و شر چیست / بگفتا پرس از خویشم خبر نیست
بگفتا در دلت جز من که پنهان / بگفتا کو دلی بود در آن جان
بگفتا جز منت یار دگر هست / بگفتا جز تو دیاری مگر هست
بگفتا غیر من اندیشه ات چیست / بگفتا جز پری در شیشه ام نیست
بگفتا هیچ میدیدی بخوابم / بگفتا آه ازین چشم خرابم
بگفتا آه از چشمت کجا رفت / بگفتا سوی بخت نارسا رفت

بگفتا سرو

بگفتا سرو قدت شد چرا خم / بگفتا از قد سرو تو داغم
بگفتا آب و رنگ چهره چون شد / بگفتا صرف اشک لاله گون شد
بگفت این جوی خون از چه گشادی / بگفت این گل بر آب آخر تو دادی
بگفتا کشته رنگت از چه رو زرد / بگفتا اینچنین گل میکند درد
بگفتا جسم زارت را چه رو داد / بگفتا صید لاغر منت صیاد
بگفتا باعث این لاغری چیست / بگفتا جسم بیجان به از این نیست
بگفتا چیست بهر سگ دوست / بگفتا استخوان در کیسه پوست
بگفت اندر بیابان خوردنت چیست / بگفتا غیر خون دل دگر چیست
بگفتا از چه گشتی با جنون جفت / بگفتا پر علم این چنین گفت
بگفت از آدمی رم کردنت چیست / بگفتا آدمیت در میان نیست
بگفتا از چه گشتی جفت نخچیر / بگفت از آهوی چشمت خبر گیر
بگفتا موجب رسوایی تو / بگفتا جلوهٔ زیبایی تو
بگفتا تا بکی غم همدم تست / بگفتا شادم از آنکه غم تست
بگفتا تا بکی افغان و زاری / بگفتا تا تو اندر این دیاری
بگفت این مشکلت تا چند باقیست / بگفتا تا غم عشق تو باقیست
بگفتا مطلب از عشق منت چیست / بگفتا غیر عشقم مطلبی نیست
بگفتا کام خود از من تو بستان / بگفتا کام من دیدارت ای جان
بگفتا هر سخن داری بیان ساز / بگفتا یک سخن صد داستان راز
بگفتا مدعای خاطرت چیست / بگفتا مدعا در خاطرم نیست

سخن کوته از اینگونه در آنجاه　　نشد دلو سخن از رشته کوتاه
بناز و ناز شان بود آنچنان گرم　　که از پیران محفل سوختی شرم
میان این و آن از تشنگی چاه　　جز از حرف حریفی را نبد راه
چو بلبل از گل رخسار لیلی　　دل مجنون ندید ار تسلی
نخورده خار خار چیدن گل　　خلش در خاطر مجروح جبل
بنودش زان نگه‌دان هیچ کامی　　نخوردی بانگ بر گز خرامی
نه بوسی و نه کناری در میان بود　　که عشق پاک آنجا پاسبان بود
چنان بودند با هم تا دو هنگام　　ز راه کام کوته برده وا کام
چو روز دیگر از این چرخ دولاب　　برون شد دلو خورشید جهانتاب
ز تحت الارض چون یوسف برون تاخت　　بصحرا بام گردون رایت افراخت
نخستین قوم مجنون آمد از راه　　بسان کاروان تشنه بر چاه
فرو هشتند دلو و ریسمان را　　که از چه برکشند آن ناتوان را
چو لیلی دید دلو و رشته در چاه　　شد از سررشتهٔ تقدیر آگاه
بمجنون گفت با چشم گهربار　　که هنگام وداعست ای وفادار
فلک در قصد جام عشقبازان　　نیاساید دمی از سنگ تازان
اگر در چه اگر در بام گردون　　کس از سنگ حوادث نیست بیرون
فغان زنجانه زنبور انجم　　که از نوشش طرا و نیشش کژدم
همیشه در پی آزار جانست　　بدل نخرش فراق دوستانست
برافروزد چراغ آشنائی　　که بادان کند داغ جدائی

زپیوندش

ز پیوندش بود مطلب بریدن　　بود از دوختن کامش دریدن
کنون باید مرا پیش از تو رفتن　　بسوی قوم زین دلکش نشیمن
اگر قوم تو اند این قوم دلریش　　مرا خبر کز نیارا رند از خویش
دگر خویشان من باشند ناگاه　　بجای من ترا یابند در چاه
بقصد جان پاکت در ستیزند　　• خدا نکرده خونت را بریزند
وفاداری کجا جویم چو تو من　　در آخر کار من افتد بمردن
جوابش داد مجنون دلفگار　　که از مردن نترسم در ره یار
ولی ترسم که گر قوم تو باشند　　ترا از طعنهٔ من دلخراشند
بجای من ترا در چاه جویند　　خدا ناکرده بهتان بر تو گویند
دگر رسم است ای سرو خرامان　　که جان از تن گریزد نی تن از جان
تو ای آب حیات از چه برون خیز　　بکام تشنگان کار روان ریز
مرا در چاه و بل هجر بگذار　　که واویلا زنم دور از تو بسیار
ز آه سینه واویلا زنانم　　ز خون دیده واویلا کنانم
برنگ زخم صید تازه بسمل　　چه از یار خود و خون بارم از دل
کنم از دوری چندان بسر خاک　　که سر از قعر چه سایم بر افلاک
پس آنگه لیلی او را کرد بدرود　　ز جسم لاغرش جان نقش فرسود
قمر در دلو راجع گشت آنگاه　　برآمد همچو ماه نخشب از چاه
ز چه از لمعه آن حسن سرکش　　برون آمد بجای آب آتش
چو دیدند اهل مجنون آن صفا را　　چراغ دیر قندیل حرم را

پرستارانه تعظیمش نمودند / متاع بدرها را سر گشودند
نمودند آن همه لعل و جواهر / نثار آن بت مه رو در آخر
بدو گفتند اعیان قبیله / که ای شمع رخت مه را فتیله
چه بر تخت در رنگ خم چاه / که مجنون رفت و لیلی گشت ناگاه
کجا بودی تو و مجنون تو کو / شکر نوشش از لب میگون تو کو
بگو دیوانهٔ رویت کجا شد / بدل آشفته از مویت کجا شد
همت در فلک صحبت مجنون / بجاهش چون فکنده چرخ گردون
بصد شرم و حیا آن مایهٔ ناز / بیاران داد آگاهی از آن راز
بگفتا با هم اندر چاه بودیم / بکام دل دو روزی آرمیدیم
رخ بی شکوی بسر ابردیم / می وصلی ز دست هم چشیدیم
بزرگان بنی عامر پس آنگاه / بر آوردند مجنون را از آنجاه
نفس تا میکشیدند آن سبک پی / ز چاه آمد برون چون ناله از نی
ولی از اضطراب شوق چناب / ز چه آمد برون مانند سیلاب
ز پیشانی بصحرا تاخت چون باد / تو گویی شد ز دام آهویی آزاد
همه قوم از پی دیوانه رفتند / بدورش جمع چون پروانه گشتند
بدو گفتند کای مجنون محزون / چسان بودی بوصل لیلیت چون
بحمد الله که کام خویش دیدی / می عشرت بجام خویش دیدی
بگفتا کام من دیدار یار است / مرا حاجت نه با بوس و کنار است
دگر بار آخر و حسرت انجام / بچه آن شاه را دادند آرام

خانرا از کف اندیشه دادند / پری را باز جا در شیشه دادند
چو آن روح سودان شد درین چاه / دو باره جان در آمد در تن چاه
همه با سینه‌های ریش رفتند / سوی آرامگاه خویش رفتند
چگویم من ز حال زار مجنون / در آن ساعت که شد با چشم پر خون
ز وصل لیلی خود دور مانده / از آن زیبا صنم مهجور مانده
دگر از حال لیلی اندر آن چاه / که بی مجنون رسیدش ناله تا ماه
از آن سو قوم لیلی دررسیدند / گهر را از صدف بیرون کشیدند
برآمد از حضیض چاه آن شاه / دو باره آمد برون جان از تن چاه
روان گشتند از آن وادی سوی نجد / همه از شور عیش و سور در وجد
ز جوش نشأهٔ پیمانهٔ دوش / همه مخمور چشمان مست و مدهوش
مگر لیلی و مجنون آن دو محزون / جدا از یکدگر با چشم پرخون
سخن کوته برغم منکر عشق / بیان چند دارد ظاهر عشق
اثرها دارد این عشق فسونساز / دهد سامان بیمار را با عجاز
عجایب نیست از عشق این روشها / کمند شوق را باشد کششها
سند ای بیقرار طرهٔ یار / ز کف حبل المتین عشق مگذار
سرافرازی طلب از حضرت عشق / مکش سر را ز تاج دولت عشق
بیا تا در طریق عشق کوشیم / بجز عشق از دو عالم دیده پوشیم
الهی در ره عشقم کرم کن / چو خورشیدم بسر گرمی علم کن
برافروز آتش عشقی بجانم / که آن چون شمع سوزد استخوانم

محبت را فروغ محفلم کن | چراغ دیده و نور دلم کن
چنانم ریز در دل عشق پرشور | که جانا نزاکت شد بیم بعید زور
کبوتر وار از این چاه طبیعت | کنم پرواز بر قصر رفیعت
چو از چاه دلم جوشید این آب | از آن شد کشتزار نامه سیراب

جهان خرم شد از آب زلالش
ز چرخ آمد لقب چاه وصالش

قطعه

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ایخواجه برخوی اوست
نه بر قد و بالای نکوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند | از آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه در قفا کرد و ویرا بدید | بدیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کای طره پیچ پیچ | ز یغما چه آوردی گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | ز خدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند جز خدا از خدا

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

من کلام جامی

یا من به اجمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
بنالم از جدائی تو دمبدم چو نی | زین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
زانجام خاص گر خودیم چونکه خلاص | در دیده و شهود نماند بجز خدا
بکسوت بر دو کونه همی آیدم بگوش | گاهی صدا همی شنوم نام گه ندا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز | بر عاشقان غمزده زانجام غمزدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

غزل

چست پیدائی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده کان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفته این سرود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
آمد از آن مطربت که از یک نغمه اش — جمله در رقصند نو آخت وجود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق
لیلی و مجنون بجز نامی نبود

مردم از حسرت بروز دوش — جان سپردم بیاد آغوشت
عهد کردی فراشم نکنی — آه کان عهد شد فراموشت
گوش کن ناله مجید که هست
از غلامان حلقه در گوشت

غزل

چند ای معلم هر روز تا شب — با طفل عشق الم مخوش مکتب
شد فرش و بیا از سبزه صحرا — از بسیله معنی برتیح ولعب
تعلیم و آداب او را چه حاجت
او خود در آغاز آمد مؤدب
هر سو خرامد بهر دو جانش — خیزد ز جانها فریاد یارب
وی ترک عشقش مذهب گرفتم — چو دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی اتا قلب همچون صراحی
دارد درونی با خون لبالب

جامی

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین مبند بردل
نشاید کنون بار سفر بست — که ره شد از سرشک عاشقان گل
سا کر درد و غم بستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
جسمی راحل والقلب هایم — وروحی ذاهب والدمع سایل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المراحل والمنازل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هرچه خواهی باد حاصل
تو مینوشی بطرف دشت جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

وله

مخوان ز دیر مرا بکعبه زاهد — که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی
بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی — بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی — اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست پیشش بدیده دل   رخ ار نماید ولی چه حاصل

که هست یکسان بچشم کوران

چه پیش پنهان چه آشکارا

چو نیست قدرت بعیش و مستی   بساز ایدل به تنگدستی

چو قسمت این شد ز خوان هستی

دگر چه جز خو زسعی بیجا

ربوده مهر حی چو ذره تابم   از آفتابی در اضطرابم

که گر فروغش بجوه تابد

ز بیقراری درآید از پا

در این بیابان ز ناتوانی   فتادم از پا چنانکه دانی

صبا پیامی ز مهربانی

ببر ز مجنون بسوی لیلی

همین نه مشتاق در آرزویت   مدام گیرد سراغ کویت

تمام عالم بجستجویت

بکعبه زاهد بدیر ترسا

غزل

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت   که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

مناز کم ز نکویان سمند ناز که بسته   تو از برای یکی زار و صد هزار برایت

غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل   ز در بگذار که در پا خلیده خار جفایت

سیاست که ز اظهار عشق کرده خموش   که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت

اشاره که سر ترا فکنده پیش بمجلس   که بسته راه نگه کردن حریف نمایت

سفارش که ترا راز دار کرده بدمستان   که مهر حقه سرّ است لعل روح فزایت

گهی بصفحه رو زلف می نهی که بپوشد   شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت

گهی بسنبل مو دست میکشی که نگوید   دلیل عاشقی آشفتگی زلف دو تایت

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا   سک تصرف آن دلبرم که برده زجایت

اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رساندی   عنان کشان ز دیار جفا بملک وفایت

بمحتشم که سک تست راز خویش عیان کن

که چون جریده زهر سو روی دو دو زقفایت

زهی مثالی که چون جمالت   نبسته نقشی زمانه زیبا

بخنده شیرین بناله شکر

بغمزه لیلی بعشوه سلمی

قدم برون نه که وقت آن شد   که در گلستان ز فیض باران

روان شود جو چو اشک وامق

وز آن دمد گل چو روی عذرا

سرور عیش و شراب باقی   صفای باغ و جمال ساقی

از آن فسون ترمدار امید

وزین نکوتر مکن تمنا

گرفته نازت بجز ما خو   وگرنه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر
یکی ضعیف و یکی توانا

چه سود زاهد ملامت من   وزین نصیحت ترا چه حاصل
اگر بمنکر منی دعا کن
که تا شکیبی شود شکیبا

بقد چو سروی برخ چو ماهی   بعصر خوبی کنون تو شاهی
کرشمه کن که تازه خواهی
روان یوسف دل زلیخا

قرین دردم رفیق محنت   ز راحت و رنج من چه پرسی
که پهلوی من نمی‌شناشد
زخاک بستر زخاره خارا

فلک که دارد چنین خرابم   ربوده آرزو دل توان و تابم
چو ترک مستت بیان ندارد
فنون غارت رسوم یغما

تو ماه فارغ ز مهر خوبان   چه باک داری ز محنت من
یتیم ساحل چرا نخندد
باضطراب غریق دریا

یحیی بکامش همیشه دوران   یحیی نصیبش ز بخت حرمان

ترا کمان

ترا کمان آنکه قاصر آید
ز فکر نادان خیال دانا

صلای عیش و صفای محفل   ستاده ساقی نشسته خوشدل
بخنده آنسان چنانکه ساغر
بگریه عاشق چنانچه مینا

غزل

شیشه ام خالی و دل پر خونست   چکنم کار فلک وارونست
عشوه ها هست نهان لیلی را   که همین واقف از او مجنونست
من و این عشق که جان میکاهد   تو و آن حسن که روز افزونست
طمع من که از او میخواهم   مهربانی که نداند چونست
دشمنانند قوی پنجه مرا   که از آن جمله یکی گردونست
حیف و صد حیف که با وصل بتان : صحبت مدعیان مقرونست
تو هم از باده دگرگون مباش   گردش چرخ چو دیگر گونست
قصه کام دلم افسانه   وعده وصل بتان افسونست
روز گاری طلبش میکردم   بگمانی که ز دل بیرونست
گرچه ناکامی عاشق یحیی
شیوه بهست که او ممنونست

غزل

دل از کف داده مژگان ترش بین — مسلمانی ز چشم کافرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان — هزیمت کرده کان لشکرش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک — قبای دلربایی در برش بین
سراپا آتش است از گرمی شوق — فروزان همچو مهر خاورش بین
دلش مجروح چو نخود خورکیش — همان دست ستم بر خنجرش بین
کسش محرم نه از شرم نکویی — بکار عاشقی بی یاورش بین
دل خلقی ز خوبی پای بندش — دل اندر دست یار دیگرش بین
ز هر کاری نهانی چاره جویان — بمن انکار عشق دیگرش بین
بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم در دل کین پرورش بین

غزل

گفتی که دهم ز لطف کامت — من بنده لطف ناتمامت
جام از کف مدعی گرفتی — خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من — بخرامی و بنگرم خرامت
دل میبرد از کف مسیحا — نوشین لب شکرین کلامت
میخواست دلم بلای جانی — غافل نفتاده ام بدامت
گفتم ز جفات می گریزم — آن روز که می شدم غلامت
ذوق شکرت نمیگذارد — دشنام شناسم از سلامت

روزی داریم و روزگاری — همرنگ دو زلف مشکفامت
در قالب مرده جان دهد باز — آن پیک که آورد پیامت
زلف و رخ خود ز ما مپوشان — شکرانه عیش صبح و شامت
خوش آنکه بدین جمال و خوبی — گردد بوفا بلند نامت
بر بام حرم سزد نشیند — مرغی که پرد ز طرف بامت
دور فلک دو رنگ عاشق
بیچاره نمیشود بکامت

غزل

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ — کو مطرب و کو شراب گلرنگ
خندیدن یار و ساغر گل — نالیدن بربط و دف و چنگ
شاید که بخاک راهت افتد — سلطان فلک ز روی اورنگ
عشق تو برد ز روی مه تاب — حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز روی تو نیست در مقابل — از آینه ام اگر رود زنگ
از هر طرفم جهان جهان غم — جایی نه مرا بجز دل تنگ
خلق دو جهان فتاده در خون — آن هنوز بر سر جنگ
سرپیش بدارش که شوان — کرد از کف آسمان بردن سنگ
عاشق بکجا روم در این راه
من مانده نه کاره و هم لنگ

غزل

از بیک بخت ز دست رفتم　　رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمهٔ تو دارم　　از کوی تو بت پرست رفتم
آن دل که کبوتر حرم بود　　دیدم که برش ز شست رفتم
طالع بنگر که چون ز یاری　　در بر رخ غیر بست رفتم
آن شمع بمحفل آمد اما　　افسوس که تا نشست رفتم
دنبال دل رمیده آخر　　دل کنده و زهر چه هست رفتم

بنود چو مرا ز یار عاشق
چون طالع بد نشست رفتم

فرد

زنجیر برون کنند ز شهر خوبان را　　دیوانگان عشق بسنگ ملامتم

فرد

دارم ز شوخ سینه راز درون خویش　　در آب خوابگاه و در آتش نشیمنی

والسلام

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب بر حسب امر والا

بندگان

بندگان شوکت و جلالت مدار آقایی آقا میرزا آقاخان پیشخدمت
خاصهٔ سرکاری ادام الله اقباله العالی بید العبد الواثق
بفضل رب الخلایق محمد صادق
فی غرهٔ شهر ذیحجة الحرام سنه ۱۳۰۳
تم